


رفیق گمشده



گزارشی از زندگی عباس شهریاری
بزرگ‌ترین جاسوس ساواک در حزب توده

کریم نیکونظر

پیش از شروع

صدای فریاد یک مرد.

مردی زیگزاگ می‌دود و نعره می‌کشد. پایش روی زمین یخ‌زده می‌سُرد و کفش‌هایش لای توده‌ی سفت‌شده‌ی برفِ جاگیرشده‌ی پیاده‌رو جا می‌ماند. اما او نمی‌ایستد. حتی ازدحامِ عابرها هم او را کُند نمی‌کند. مغازه‌دارهای خیابان پرچم تهران هیچ نمی‌دانند مرد از چی ترسیده و چرا آن وقتِ صبح نعره می‌زند و می‌دود و مدام پشت سرش را نگاه می‌کند. مرد به درختی تنه می‌زند و برفِ روی شاخه‌ها روی سر و صورتش می‌ریزد. او نفس‌نفس می‌زند. دیگر نمی‌تواند بدود.

صدای رگبار مسلسل.

جیغ مردم.

نعره‌های مرد خاموش می‌شود.

خیابانِ پرچم خلوت شده است. عده‌ای ماشین‌هایشان را وسط خیابان رها کرده‌اند و توی جوی کنار پیاده‌رو دراز کشیده‌اند. مغازه‌دارها از پشت شیشه‌ی مغازه بیرون را می‌پایند. صدای قارقارِ کلاغ‌ها به گوش می‌رسد، و صدای پاهایی که در خیابان روی برف‌های پوک می‌دوند و خُردشان می‌کنند.

صدای سه گلوله...

و بعد...

رد خون مثل ماری روی برف و آسفالت مانده است. خون روی آسفالت شتک زده است و هیچ قطره‌ای از آن در زمین فرو نمی‌رود.

مرد روی زمین افتاده است و کت‌شلوار سفیدش غرق خون است و خون گرم، انگار، جاری نشده یخ زده است. گلوله‌ای پیشانی مرد را شکافته و تکه‌های مغزش را روی سفیدی پیاده‌رو پاشیده است. از سبیل‌هاش خون می‌چکد.

ده دقیقه بعد کل خیابان پرچم بسته می‌شود. مأموران شهربانی و ساواک سر می‌رسند و پرس‌وجوها شروع می‌شود. نیم‌ساعت بعد، آنها که آمده بودند، جنازه را با خودشان می‌برند. یک ساعت که می‌گذرد دیگر اثری از خون هم نمی‌ماند.

مرد انگار هرگز در این خیابان، در این شهر، در این دنیا نبوده است.

امروز چهارشنبه چهاردهم اسفند سال ۵۳ است؛ هشتمین سالمرگ دکتر محمد مصدق.

امروز شنبه هفدهم اسفند است. روزنامه‌ی کیهان خبر دیدار و توافقِ محمدرضا شاه و صدام حسین را در جلسه‌ی پایانی اوپک در الجزایر منتشر کرده است؛ با این دیدار ادعای بعضی‌ها درباره‌ی خط مرزی ایران و عراق حل شده است؛ دست‌کم برای چند سالی کسی دوباره این بحث را پیش نمی‌کشد. صفحات داخلی روزنامه مثل هر سال گزارشی به‌یاد حاجعلی رزم‌آرا دارد که ۲۴ سال قبل ترور شده است؛ نخست‌وزیری که بدنام شد، تکفیر شد و عاقبت ترورش کردند. خبرنگار روزنامه‌ی کیهان نوشته است برفِ نیمه‌ی اسفند همه را غافلگیر کرده و هوای بهاریِ تهران و شهرستان‌ها را از بین برده است. صفحه‌ی سیاسی هم پُر است از پیام‌های شادباش خطاب به امیرعباس هویدا که چند روزی است دبیرکل موقتِ حزب رستاخیز شده است؛ ظاهراً قرار است تا آخر سال همه‌ی احزاب منحل شوند و فقط همین رستاخیز بماند؛ حزبی که شاه تأسیسش کرده. کسی که روزنامه‌ی آن روز را می‌خواند شاید هرگز به صفحه‌ی آگهی‌های تسلیت توجه نکند. این همه خبر برای خواندن هست و نیازی نیست به نگاه کردن به صفحه‌ای که برای بازماندگان متوفی‌هاست نه همه‌ی خوانندگان.

اما آن روز در این صفحه یک کادرِ کوچک دیده می‌شود. شاید کسی به‌ش توجه نکند. خبر درگذشت آدمی که مشهور نیست هیچ‌وقت مهم نیست. اما این آگهی

بدون عکس مهم است. در متن آگهی خانواده‌ی داغدار عباسعلی شه‌ریاری نژاد خبر درگذشت او را در روز چهاردهم اسفند منتشر کرده‌اند. نه خبری از برگزاری مراسم عزاست نه اشاره‌ای به قبری در بهشت زهرا. از روی این پیام تسلیت نمی‌شود فهمید شه‌ریاری چطور مرده است. فقط خبر مرگ او اعلام شده است.

دو روز قبل انتشار آگهی تسلیت در روزنامه‌ی کیهان، خبر مرگ شه‌ریاری در آبادان پخش شده است. خبر را برادرش به گوش همه رسانده و به اطرافیان‌ش گفته که می‌خواهد همراه برادرها و خواهرهاش به تهران برود. خبر مرگ عباسعلی تمام خانواده را شوکه کرده. سه سال است کسی از عباسعلی شه‌ریاری خبر ندارد و آخرین بار از دخترش شنیده‌اند که در کویت زندگی می‌کند. اما حالا جنازه‌اش در تهران پیدا شده. در آبادان خیلی‌ها عباسعلی شه‌ریاری را می‌شناسند؛ بیشتر از همه دوانی‌های آبادان. حالا مردی از دوانی‌ها مُرده است و برگزاری مراسم سوگواری لازم است. همشهری‌هاش در آبادان تصمیم می‌گیرند برایش مراسم ختم بگیرند و انتخاب‌شان مسجد دوانی‌هاست؛ مسجدی که سال‌ها پیش در محله‌ی کُفیشه روبه‌روی کلاتری شماره‌ی سه تأسیس شده. تاریخ برگزاری مراسم ۲۱ اسفندماه تعیین می‌شود؛ ساعت ۱۳ تا ۱۷:۳۰. بعد هم قوم و خویش‌هاش می‌توانند به خانه‌ی برادر شه‌ریاری در میدان پهلوی، نبش حسینیه‌ی عرب‌ها، پلاک ۵۲ بروند. قرارمدارها را گذاشته‌اند، اول صبح مسجد را رزرو کرده‌اند و خانواده هم بار سفر بسته‌اند.

رأس ساعت ۹ صبح همان روز صدای زنگ تلفن در دفتر مسجد دوانی‌ها می‌پیچد. وزیری پیش‌نماز و مسؤل مسجد تلفن را برمی‌دارد. مردی که پشت تلفن است خودش را حسینی معرفی می‌کند. حسینی عصبانی است. تندتند جملاتش را می‌گوید و بعضی را چندبار تکرار می‌کند. او می‌گوید اگر مراسم یادبودی برای شه‌ریاری برگزار شود سقف مسجد را روی سر حُضار خراب می‌کند. چندبار تکرار می‌کند که او و همراهانش همه‌ی حاضران را به گلوله می‌بندند و به کسی هم رحم نمی‌کنند. حسینی تلفن را قطع می‌کند و فحش‌های وزیری را نمی‌شنود که هم از سر خشم است هم از سر ترس. پیش‌نماز مسجد این تماس مشکوک را به شهربانی گزارش می‌کند و شهربانی بلافاصله با ساواک آبادان تماس می‌گیرد. مأمور ساواک در

تلگرافی به مرکز اهواز گزارشی از ماجرا ارائه می‌دهد. طبق دستور مقام بالاتر در اهواز، مأموران شهربانی و ساواک آبادان موظف می‌شوند از مسجد دوانی‌ها مراقبت کنند.

امروز چهارشنبه بیست‌ویکم اسفند است. دوانی‌ها، پیروجوان، از خرمشهر و محله‌های مختلف آبادان راهی مسجد می‌شوند. دورتادور محل عزا مأمور شهربانی ایستاده است و مأموران ساواک گوشه‌کنار خیابان‌های کفیشه کشیک می‌دهند. از حسینی و دارودسته‌اش خبری نیست. دوانی‌ها دسته‌دسته می‌آیند، اشک می‌ریزند و یاد شهرباری را گرامی می‌دارند. میانسال‌ها که همکار شهرباری در شرکت نفت بوده‌اند خاطراتشان را مرور می‌کنند؛ خاطرات باشگاه فوتبال شمس نادری، خاطرات اعتصاب کارگران در سال ۲۵، خاطرات حضور گاه‌وبی‌گاه عباسعلی در آبادان و کمکش به کارگران بی‌کارشده. اغلب به نیکی از او یاد می‌کنند. هیچ‌کس نمی‌داند شهرباری چطور از دنیا رفته است. بعضی‌ها می‌گویند او به قتل رسیده. اما کسی نمی‌داند کار چه کسی یا چه گروهی بوده. مرگش در ۴۶ سالگی غیرطبیعی به نظر می‌رسد. اگرچه بعضی‌ها یادشان می‌آید پدر عباسعلی هم در جوانی از دنیا رفته است. پس شاید مرگ زود هنگام در خانواده‌شان ارثی است. هر چه هست مرگ او برایشان ناگوار است.

کمی بعد. سازمان چریک‌های فدایی خلق جزوه‌ای را با نام طرح رفیق خسرو روزه منتشر می‌کند. آنها که در آبادان این جزوه را می‌خوانند شوکه می‌شوند. همان چند خط ابتدایی تکلیف خیلی از رازها را روشن کرده است. حالا دوباره نام عباس شهرباری در آبادان می‌پیچد.

هم‌میهنان:

در ساعت هفت و چهل دقیقه‌ی بامداد روز چهارشنبه ۱۴ اسفندماه ۱۳۵۳ عباس شهرباری (عباسعلی شهرباری نژاد) معروف به آقای اسلامی "مرد هزارچهره" که بزرگ‌ترین و معروف‌ترین جاسوس سازمان امنیت از آغاز تأسیس آن تا کنون بود به‌وسیله‌ی یک واحد از رزمندگان سازمان چریک‌های فدایی خلق تیرباران شد.

این، افشای رازی ۲۰ ساله است.

فصل یکم: نجوایهای همیشگی

۱

صدای جیغ یک زن.

سال ۱۳۰۷ است. مردم دوان در دامنه‌ی کوه‌های زاگرس منتظر بارش باران‌اند و دل بسته‌اند به پروردگار برای سیراب کردن زمین‌هاشان. دوانی‌ها عادت کرده‌اند به کار سخت کشاورزی و باغداری. پدرانشان یادشان داده‌اند چطور در دامنه‌ی کوه زندگی کنند و محصول‌شان را از زیر زمین بیرون بکشند. این درسی است که طبیعت به‌شان داده، وگرنه اجدادشان گله‌دارهایی بوده‌اند که اشک‌نیاان آنها را به زور کوچانده‌اند به ۱۲ کیلومتری شهر کازرون، به بن‌بستی در رشته‌کوه زاگرس. مردم دوان از دوازده طایفه‌اند؛ دهداران، زیربلوطی، تاشمساله، ملاها، فقها، بایر، خواجه میرک، خواجه‌ها، فخرو، خدادیو، جمالو و محمدعلی جمال.^۱ اما همه‌شان با یک گویش خاص حرف می‌زنند که متعلق است به ایران باستان، با ساختمان واجی متفاوت از همه‌ی اقوام اطرافشان.^۲ آن شب هم در دوان چشم همه به آسمان است تا ابر باریدن بگیرد. سر شب است که صدای جیغ یک زن در کل دوان می‌پیچد. هیچ‌کس جُجب نمی‌خورد. مردم روستا می‌دانند چه خبر است، می‌دانند صدا از خانه‌ی اسماعیل می‌آید؛ جوانی از طایفه‌ی

۱. لهسایی‌زاده عبدالعلی، سلامی عبدالعلی، تاریخ و فرهنگ مردم دوان، مؤسسه‌ی اطلاعات، صفحه‌ی ۱۵۹

۲. سلامی، عبدالعلی، فرهنگ گویش دوانی، نشر آثار فرهنگستان زبان و ادب فارسی، صفحه‌ی ۲۸

خواجه میرک که ساکن محله‌ی بالاست. جیغ‌های زن بلندتر می‌شود. بعد، صدای گریه‌ی نوزادی شنیده می‌شود. این جاست که زن‌های روستا کل می‌کشند. پسری به دنیا آمده است و وقت گفتنِ شادباش است. اول صبح، هم‌زمان با اذان، نام پسر می‌شود عباسعلی. هنوز شش سال مانده است تا انتخاب نام خانوادگی برای همه‌ی مردم ایران اجباری شود. پس فعلاً عباسعلی با نام پدرش اسماعیل شناخته می‌شود. او بزرگ‌ترین پسر خانواده است؛ خانواده‌ای که بعدها قرار است صاحب پنج پسر و دختر به نام‌های حسینعلی، شهریار، رمضان، خیرالنسا و بهتر شود.^۱

عباسعلی مثل باقی پسرهای دوان از همان کودکی همراه پدرش در مزرعه کار می‌کند. زندگی در روستا ربطی به هیچ‌جا ندارد. دولت‌ها می‌آیند و می‌روند اما روستا تغییری نمی‌کند. دوره‌ی صادرات مخبرالدوله است اما این دوره هم فرقی با زمان رئیس‌الوزرای مستوفی الممالک و محمدعلی فروغی ندارد. هیچ چیز تغییر نکرده است. هنوز جاده‌ی مال‌رو دوان به کازرون تنها جاده‌ای است که می‌شود ازش به شهر رفت، هنوز آب تمیز نیست، هنوز خانه‌ی بهداشتی وجود ندارد و خراج همان است که قبلاً بود. فقط دیگر پلیس جنوب گذارش به این طرف نمی‌افتد و همین هم مایه‌ی خوشحالی است. اما عباسعلی خوش‌شانس است چون دوان از معدود جاهایی است که از دو سال پیش مدرسه‌ی ابتدایی دارد و علوم جدید را به بچه‌ها می‌آموزند. مدرسه را معلمی تأسیس کرده که در شیراز درس خوانده و حالا برای همه‌ی بچه‌ها، فقط پسرها، کلاس درس برپا کرده است. خانواده‌های دوانی هم فهمیده‌اند برای رهایی از رنج زندگی روزمره، برای آسایش بیشتر، برای رشد در دوره‌ی شاه جدید هیچ راهی نیست جز آموزش علم به فرزندانشان و همین به داد جوان‌ها می‌رسد.

عباسعلی چهار سال در مدرسه‌ی ابتدایی دوان درس می‌خواند. در روستا همین قدر آموزش می‌دهند. چهار کلاس برای مردم روستا کافی است. اما باز هم بخت با عباسعلی همراه است؛ پدرش اجازه می‌دهد بعد پایان دوره‌ی چهارساله‌ی ابتدایی برای ادامه‌ی درس برود به کازرون؛ به نزدیک‌ترین شهر آن حوالی که دوانی‌ها درش فامیل و آشنا هم دارند. عباسعلی شنبه تا پنج‌شنبه همراه باقی پسران ده در مدرسه‌ای در کازرون درس

۱. مجاهدنقی، عبدالرحمن، تازیانه‌خورده‌ی خویش، نشانه، ص ۱۴۴

می خواند و بعد هم به خانه‌ی یکی از دوانی‌ها می‌رود که مردم روستا به او پول داده‌اند برای مراقبت از فرزندانشان. تنها روزهای تعطیل است که پسرانِ نوجوانِ دوانی پای پیاده جاده‌ی کازرون به ده را طی می‌کنند و خودشان را به خانواده‌هایشان می‌رسانند.^۱ آن یک روز هم وقت استراحت نیست. وقت کمک است. کشاورز همیشه چشمش به فرزندانش است. ولی بچه‌های کشاورزان معمولاً در دنیایی دیگر سیر می‌کنند.

نوجوان‌های دوانی رؤیایی در سر می‌پرورانند؛ مهاجرت به آبادان برای کار در پالایشگاه. آن روزها افسانه‌ای دهان به دهان می‌چرخد: کار در آبادان آدم‌ها را پول‌دار می‌کند. خبر رسیده که آبادان شبیه هیچ شهری در ایران نیست؛ جاده‌ها تمیزند، خانه‌ها آب تصفیه دارند، اتوبوس‌ها مردم را در سطح شهر جابه‌جا می‌کنند و عصرها کارگران در باشگاه‌هایی مختص خودشان دور هم جمع می‌شوند و گپ می‌زنند و خوش‌وبش می‌کنند. قبل‌تر مردی به نام صفر فرزندِ حسین از دوان به بوشهر رفته بود و جاشو شده بود. صفر در سفرهای دریایی معمولش، به آبادان و خرمشهر هم رفته بود و همان‌جا هم با شیخ خزعل آشنا شده بود و همین شیخ خزعل بود که به او در آبادان کار داده بود و ماندگارش کرده بود. کمی بعد صفر برادرانش را هم به آبادان آورده بود و آن‌ها کم‌کم در نخلستان‌های خزعل آباد^۲ ساکن شده بودند و به دلیل اعتماد شیخ خزعل، کدخدای روستاهای کوچک و بزرگ اطراف آبادان شده بودند. هیچ‌کس دقیق نمی‌دانست شیخ خزعل با آن همه خدم و حشم چطور با جاشو صفر آشنا شده و چطور صفر دلش را برده و بین اعرابِ آن ناحیه جاگیر شده است. افسانه بود؟ نه. دوانی‌ها با چشم خودشان دیده بودند که خانواده‌ی صفر از روستا رفته بودند و هرازگاه، سال‌به‌سال، اگر به روستا می‌آمدند، چه خاطراتی از آبادان می‌گفتند.

اما این فقط یک شروع بود؛ کمی بعد که شرکت نفت ایران و انگلیس در آبادان شروع به کار کرد اغلب دوانی‌ها به این شهر رفته بودند تا شاید کاری در آنجا پیدا کنند. اغلبشان برنگشته بودند. ماندگار شده بودند و شده بودند بخشی از جامعه‌ی تازه‌تأسیس آبادان. پس رؤیا خیلی قبل‌تر تعبیر شده بود و جوان‌ها دیده بودند که چطور دوانی‌های مهاجر به زندگی بهتر رسیده‌اند. آنها با رؤیایشان ۶۰۰ کیلومتر فاصله داشتند.

۱. همان

۲. روستایی از توابع اروندکنار آبادان

سال ۱۳۲۱ عباسعلی ۱۴ سالش است و مثل همین نوجوان‌های دوانی دل باخته‌ی مهاجرت. او هفت سال درس خوانده و مدت‌ها در شهر کازرون زندگی کرده است و دیده است که دوان جای پیشرفت ندارد. عاقبت جوان‌های روستا در بهترین حالت مثل پدر و پدربزرگ و مادر و مادربزرگ‌هاشان می‌شود. ته‌ش چند متری به باغشان اضافه می‌شود و درخت‌های انگور بیشتری می‌کارند و بارشان را به شیراز می‌فرستند. این آرزویی نیست که کسی در سرش پیروراند. این خودِ خودِ تقدیر است. حالا همه‌ی دوروبری‌های عباسعلی قد کشیده‌اند و سیل‌شان جوانه زده و می‌خواهند به آبادان بروند. اما خانواده‌هاشان نیاز دارند به آنها، به دست‌هاشان، به کارهایی که باید در مزرعه انجام بدهند. خانواده‌ها می‌ترسند روستا از جوان‌ها خالی شود. آن روستا قرن‌ها پابرجا بوده و دوام آورده، مردمی دارد با فرهنگی متفاوت از لُرهای ممسنی و قشقایی‌ها، گویشی دارد منحصر به فرد. اگر جوان‌ها بروند چه کسی آبادی را نگه دارد؟ مثل هر جایی در دنیا پیرها دل نمی‌کنند از خانه‌ی آبا اجدادی و جوان‌ها ولع دل‌گندن دارند. اما زندگی همیشه به کام نیست. خیلی از پسرهای درس خوانده همان اول کار از مهاجرت ناامید می‌شوند و قبول می‌کنند در روستا بمانند. می‌پذیرند که این سرنوشت است و نمی‌شود مقابلش ایستاد. بعضی‌هاشان در انتظار معجزه شب را صبح می‌کنند. اما سال‌هاست معجزه‌ای رخ نداده است. معجزه جاخوش کرده در کتاب‌ها و هیچ‌کس نشانی ازش ندارد. معجزه خود افسانه است. پس هر روز صبح، اول وقت به مزرعه می‌روند، کار می‌کنند و غروب نشده به خانه برمی‌گردند.

اواخر همین سال است که ورق در خانواده‌ی شهر یاری برمی‌گردد. پدر عباسعلی در این سال می‌میرد؛ مرگی نابه‌هنگام در جوانی. هیچ‌کس دلیل مرگ را نمی‌داند. شاید کار سخت باعث ایست قلبی شده است، شاید بیماری ارثی داشته است، شاید مرگ کاملاً طبیعی بوده و فقط، مثل همیشه، کسی انتظارش را نداشته. در دوان می‌گویند پدر اسماعیل هم سال‌ها قبل جوانمرگ شده. هر چه هست، مرگ اسماعیل، تنها حقیقتی است که خانواده‌ی شهر یاری از آن مطلع است. او را در گورستان قدیمی دوان خاک می‌کنند و خانواده بعد از مراسم هفتم و چهلم برمی‌گردند به خانه‌شان؛ این بار بی‌اسماعیل، بی‌بزرگ‌تر. اما زندگی دیگر عادی نیست. این خانواده نان‌آور ندارد و رسم هم نیست زن خانواده کار کند؛ مادر عباسعلی که نامش هیچ‌جا ثبت نشده دل‌نگران است. مردم

طایفه هم به قدری با مشقت زندگی می‌کنند که امکان کمک به آنها را ندارند. عباسعلی است که باید کار کند، باید برود به مزرعه و باغ، باید کشاورز شود. دوازده چشم منتظرند او برایشان نان بیاورد. اما رؤیا دوباره سر وقت عباس آمده، رؤیای مهاجرت، رؤیای پول و خوشبختی و رفاه. مرگ پدرش بدیاری است، اما یک جور بخت‌یاری هم هست؛ عباسعلی که تازه ۱۴ سالش شده دیگر برای مهاجرت منعی نمی‌بیند. همین است که یک سال بعد مرگ اسماعیل، شال وکلاه می‌کند و همراه گروهی از نوجوان‌ها و جوان‌های دوانی عازم آبادان می‌شود.

حالا سال ۱۳۲۲ است.

۲

صدای فیدوس.

اولش این صدا ناآشناست. صدایی مزاحم است. هیچ‌کس به‌ش عادت ندارد. غریبه‌ها نمی‌دانند چرا هر روز صبح این صدا شنیده می‌شود.

آبادانی‌ها می‌دانند این صدای آژیر است؛ آژیر خطر نه، آژیر حاضر شدن سر کار. ساعت هنوز برای مردم ایران وسیله‌ای اشرافی است و انگلیسی‌ها خبر دارند که کارگران ایرانی پول ندارند تا ساعت بخرند. پس برای این که کارگران سر وقت سر کارشان حاضر شوند آژیری را به شرکت SECOMAK سفارش داده‌اند و کنار تأسیسات پالایشگاه نصب کرده‌اند. فیدوس با کمک باد هر روز صبح سه بار آژیر می‌کشد؛ اول بار سه سوت پشت سر هم برای بیدارباش کارگرانی که هر جای آبادان زندگی می‌کنند. بار دوم دو سوت ممتد برای این که کارگران بجنبند و خودشان را به پالایشگاه برسانند و بار سوم یک بار سوت؛ این آخرین اخطار است چون بعد آن درهای پالایشگاه بسته می‌شوند و دیگر کسی را توی پالایشگاه راه نمی‌دهند.

صدای فیدوس احتمالاً اولین صدایی است که عباس شهریاری و دوانی‌های همراهش می‌شنوند. هنوز شهر را ندیده‌اند و مدام از ساکنان شهر پرس‌وجو می‌کنند تا شنیده‌ها را ببینند. شنیده‌اند آبادان بنگله^۱ دارد، باشگاه قایق‌رانی و اسب‌سواری دارد،

۱. Bungalow؛ خانه‌هایی با سقف شیروانی که مساحت‌شان از ۵۰۰ تا ۱۰۰ متر است. این واژه ریشه در فرهنگ بنگال دارد و به خانه‌های ویلایی می‌گویند که انگلیسی‌ها در بنگال ساختند. در دوره رضاشاه فقط ده بنگله در آبادان وجود داشت.

سینما دارد، بیمارستان دارد، سرویس ایاب‌ذهاب دارد، خانه‌های ۵۰۰ متری دارد، آب لوله‌کشی و لوله‌کشی فاضلاب دارد، باشگاه تفریحی و استخرهای متعدد برای شنا دارد.

اما این‌ها شنیده‌هاست. ایرانی‌های کمی هستند که این‌ها را دیده‌اند؛ ایرانی‌ها اغلب راهی ندارند به محلات انگلیسی‌ها، به دو محله‌ی بریم و بوارده که خانه‌های ویلایی‌اش مختص مهندسان سینیور و جونیور انگلیسی شرکت نفت است. آنچه ایرانی‌ها می‌بینند ایستگاه‌های ایست‌بازرسی است با سربازان هندی، مسجد زنگونی‌هاست که پذیرای سنی‌هاست، خانه‌های حصیری است، زمین‌های باتلاقی و فاضلابی است که جزر و مد رودخانه‌ی بهمنشیر و اروند با خودشان می‌برند. مگس است و پشه. بوی گند و کثافت است که اغلب با بوی گیس^۱ مخلوط می‌شود و سر هر آدمی را درد می‌آورد.

آبادان رؤیایی در فاصله‌ی یک کیلومتری دوانی‌هاست اما آن‌ها نمی‌توانند به‌ش نزدیک شوند. هیچ ایرانی نمی‌تواند. مجرم‌های هندی را از افریقای جنوبی به آن‌جا آورده‌اند تا از محلات شرکت نفت دفاع کنند، انگلیسی‌های فراری را از برمه به آبادان آورده‌اند تا در بریم و بوارده زندگی کنند. اما کارگران ایرانی جایی جز خانه‌های بوریایی ندارند، خانه‌هایی با کف خاک‌آلود، بدون آب لوله‌کشی، بدون فاضلاب، بدون خیابان آسفالت‌شده. انگلیسی‌ها از دو سال پیش که ناو پلنگ را در اروندرود غرق کرده‌اند، از وقتی دریابان غلامعلی بایندر^۲ را در خرمشهر کشته‌اند، دیگر به هیچ‌کس اعتماد ندارند. شهر، قبل‌تر شهرکی بود شبیه شهرک‌های انگلیسی در افریقای جنوبی و بنگال و عراق. اما حالا پادگانی بزرگ است. دورتادور شهر را سیم خاردار کشیده‌اند تا بمب‌افکن‌های امریکایی را سرهم کنند و به شوروی بفرستند. آبادان شده پل پیروزی متفقین؛ نه فقط نفت را از مسجدسلیمان می‌مکنند و در آبادان تصفیه‌اش می‌کنند و از بندر معشور^۳ به پادگان‌ها و کارخانه‌های اسلحه‌سازی می‌رسانند، که از این شهر هوایما و خوراکی هم برای روس‌ها می‌فرستند.

۱. بویی که از ترکیب آمونیاک و روغن حس می‌شود.

۲. دریادار غلامعلی بایندر فرمانده نیروی دریایی جنوب. او موقع حمله‌ی انگلیسی‌ها عازم خرمشهر بود که انگلیسی‌ها سمت او شلیک کردند و کشتندش.

۳. شهر ماهشهر؛ اسم شهر تا سال ۱۳۴۴ معشور بود که احتمالاً ارجاعی است به دو کلمه‌ی ماء و شور به معنی آب شور.

این وسط ایرانی‌ها مزاحم‌اند. نباید ببینند، نباید بشنوند، نباید کاری کنند. سهم‌شان از کار در شرکت نفت، روزانه ۵ ریال است که آن‌هم به کارگران سرحال و قدرتمند می‌دهند.

این آبادان فرق دارد با شهر رؤیایی جوان‌ها؛ جهنمی است کنار بهشت. عباس مثل باقی کارگران باید اول صبح جلو یکی از درهای پالایشگاه بایستد تا یک انگلیسی او را برای کار انتخاب کند. کار آن‌ها روزمزد است چون مهارتی در کار فنی ندارند. کارگران در آبادان سه دسته‌اند، ماهر، نیمه‌ماهر، غیرماهر. ماهرها سال‌هاست کار می‌کنند؛ از اول تأسیس پالایشگاه. نیمه‌ماهرها زیر دست هندی‌ها کار می‌کنند و غیرماهرها کارشان سخت و طاقت‌فرساست بدون هیچ تضمینی برای ادامه‌ی کار.

عباس احتمالاً می‌داند اگر کاری پیدا نکند باید تمام روز را در گرما زیر سقف حصیری بگذارند و با بوی حال‌به‌هم‌زن فاضلاب سر کنند. هنوز جایی برای سکونت ندارد. او هم مثل خیلی‌های دیگر در محله‌ی احمدآباد زندگی می‌کند؛ جایی که اگر احمد گیلانی، شهردار سابق آبادان، به‌ش رسیدگی نمی‌کرد مردم از وبا و تیفوس مرده بودند.

اما عباس خوش‌شانس است. ظاهراً یک انگلیسی انتخابش می‌کند تا در بخش تعمیرات کار کند. جثه‌اش قوی است، کم‌سن‌وسال است و خوب می‌تواند از پس کار سخت بر بیاید. همه کاری هم می‌کند. سرش پایین است و حرف نمی‌زند. همین است که عباس زودتر از بقیه‌ی هم‌ولایتی‌هایش کارگر شرکت نفت ایران و انگلیس می‌شود. اول کارگر واحد حمل‌ونقل می‌شود و بعد کارگر مکانیکی؛ آموزش می‌بیند و کم‌کم نشان می‌دهد باهوش است. از انگلیسی‌ها و هندی‌ها حرف‌شنوی دارد و تحقیق‌شان اذیتش نمی‌کند. عباس نمی‌تواند برگردد به روستا، نمی‌تواند برود سرزمین‌شان در دوان. می‌خواهد در آبادان بماند و یکی از خانه‌های شرکت نفت را که تمیزند و آب دارند تصاحب کند. می‌خواهد در باشگاه‌های خُنگ شرکت نفت، همان باشگاه‌های کارگری، آب تگری بخورد. پس هیچ چیز او را ناامید نمی‌کند. سخت کار می‌کند و خوب یاد می‌گیرد. آدم نازپرورده‌ای نیست و طاقت می‌آورد. پوستش می‌سوزد و دم نمی‌زند، موهاش کم‌پشت می‌شود و حرف نمی‌زند. گرمازده می‌شود اما چیزی به

کسی نمی‌گوید. او «باید» در آبادان بماند. تقدیرش این است. آینده‌اش این است. دوانی‌ها به هم کمک می‌کنند تا در بخش‌های مختلف کار پیدا کنند. خیلی نمی‌گذرد که مهاجران می‌توانند خانه‌ای دور از بوری‌ها برای خودشان دست‌وپا کنند؛ کفیشه محل تجمع دوانی‌هایی است که در شهر پا گرفته‌اند. در کوچه‌پس‌کوچه‌های خانه‌های آجری دو طبقه‌ی تنگ و کوچک ساخته‌اند اما زندگی در همین ساختمان‌های بدترکیب بهتر است از آن خانه‌های حصیری پُر از پشه. حالا وقتش است که دوانی‌ها به خانواده‌هاشان فکر کنند. عباس به برادرش تلگراف می‌زند و می‌گوید همه‌شان عازم آبادان شوند. شش عضو خانواده‌ی شهریاری آخر سال ۱۳۲۲ به آبادان می‌رسند؛ چندماهی است که عباس کارگر نیمه‌ماهر شرکت نفت شده است و ۱۴ ریال حقوق می‌گیرد.

ولی حقیقت این است که اینها راضی‌کننده نیست. این آینده‌ای نیست که مهاجران انتظار داشتند. همه‌شان می‌دانند انگلیس‌ها با آنها مثل برده رفتار می‌کنند. سربازان هندی در خیابان تحقیرشان می‌کنند و شهربانی به جای کمک به آنها طرف‌سیک‌های هندی را می‌گیرد. آبادان ۱۱۵ هزار نفر جمعیت دارد که ۳۹ هزار نفرشان مرد بالغ‌اند و از این تعداد ۳۰ هزار نفر در شرکت نفت کار می‌کنند و باقی هم مغازه‌دارند. شرکت نفت ۴۵۲۰ کارگر خارجی دارد که ۳ هزار نفرشان هندی و پاکستانی‌اند. اگر این گروه از مهاجران را به خانه‌هاشان برگردانند مشکل کار کارگران ایرانی حل می‌شود. اما انگلیسی‌ها بیشتر از همه به سیک‌ها اعتماد دارند. برای دفاع از خودشان از آنها نیروی مسلح ساخته‌اند و به هر کدامشان شلوارک و پیرهن آستین کوتاه داده‌اند و تفنگی را حمایل‌شانه‌هایشان کرده‌اند تا از ارباب‌ها مراقبت کنند.

آبادان دو دسته شده است؛ محله‌های شرکت نفتی‌ها و حلبی‌آبادها؛ این دومی محله‌های پُردار و درخت‌شهر را محاصره کرده است. ساکنان حلبی‌آبادها هر روز ماجراهای تازه‌ای از اربابان انگلیسی می‌شنوند. در شهر هنوز قصه‌ی مرتضی زرگر ورد زبان‌هاست؛ همان مردی که ۱۶ هزار تومان پول پس‌انداز کرده بود اما هندی‌ها تمام اموالش را در روز روشن دزدیدند. شهربانی‌های سارق را بازداشت کرد اما

۱. صفتی که اول بار هندی‌ها برای انگلیسی‌ها به کار بردند و بعد، همه‌ی کارگران از آن استفاده کردند.

نیروهای انگلیسی همه‌شان را آزاد کردند و پول مرتضی هرگز به او برنگشت. عباس به چشم خودش دیده بود مهدی خان، پزشک اُبی‌دی^۱ انگلیسی‌ها حاضر به درمان ایرانی‌ها نیست و بدون پول هیچ‌کس را ویزیت نمی‌کند. دیده بود کارگرانی را که مبتلا به وبا بودند و در اُبی‌دی بستری شده بودند اما همه‌شان مرده بودند و جنازه‌شان گم شده بود. در شهر شایعه‌ای پیچیده بود که انگلیسی‌ها جنازه‌ها را توی شط ریخته‌اند و غرق کرده‌اند.

حالا دوانی‌ها کنار بختیاری‌ها می‌نشینند تا کاری برای خودشان بکنند. انگلیسی‌ها فعالیت سیاسی را در آبادان ممنوع کرده‌اند. اما ایرانی‌ها از انگلیسی‌ها نمی‌ترسند. قبل‌تر سروکارشان با شهربانی رضاشاه بود و این شهربانی سخت‌گیر و بی‌رحم بود و خون آدمیزاد چندان برایش مهم نبود؛ آن‌هم خون کارگری که مهاجر بود و روی خاک می‌خوابید و پوستش به استخوان تن‌اش چسبیده بود. دوره‌ی ریاست شهربانی رکن‌الدین مختاری در خوزستان یادآور ضرب‌وشتم و کشتار و زندان بود. ولی حالا شاه‌پیر رفته بود و شاه‌جوان نفوذی در جنوب نداشت. پس هر شب خاطرات گذشته مرور می‌شد.

اولش قدیمی‌ها خاطرات ۱۴ اردیبهشت سال ۱۳۰۸ را تعریف می‌کنند. آن روز ۹ هزار نفر از ده هزار کارگران شرکت نفت ایران و انگلیس اعتصاب کردند. روزنامه‌ی ستاره‌ی سرخ نوشته بود:

دسته‌جات پلیس که در محل واقعه آماده بودند به علت کمی نفرات جرأت حمله به کارگران را نمودند. کمپانی زورق‌های خود را برای حمل قشون از بنادر و شهرهای دیگر به کار انداخت. کارگران آمدن قشون را با خواندن سرودهای انقلابی و فریاد محو باد کمپانی انگلیس و ایران، ... محو باد عمال امپریالیسم انگلیس تلافی کردند.^۲

آن روز صبح که زنان و مادران بچه‌به‌بغل جلو صف راهپیمایی حرکت می‌کردند کسبه مغازه‌هاشان را تعطیل کردند و به اعتصاب پیوستند و بی‌کارها از ترس پلیس شرکت نفت با سروروی بسته به این جمع اضافه شدند. خواسته‌ها روشن بود؛

۱. بیمارستان شرکت نفت در آبادان.

۲. کامبخش، عبدالصمد، نظری به جنبش کارگری و کمونیستی ایران، انتشارات حزب توده ایران، ص ۳۵

به رسمیت شناختن اتحادیه‌ی کارگری، تعطیلی روز اول ماه مه، مشارکت نمایندگان کارگران در تصمیمات مربوط به استخدام و اخراج کارگران، تعیین حداکثر هفت ساعت کار روزانه برای جوانان زیر ۱۸ سال، اعطای مرخصی سالانه، تهیه‌ی مسکن برای کارگران، برقراری حداقل سه لیره‌ی انگلیسی دستمزد ماهانه، تساوی دستمزد کارگران ایران و هندی. آن روز سربازان ایرانی کنار سربازان انگلیسی و هندی با شمشیر به مردم حمله کردند و ۲۰ کارگر و ۱۵ سرباز زخمی شدند. اما اعتصاب سه روز ادامه داشت و ۲۰۰ نفر دستگیر و در خرم‌آباد زندانی شدند. پنج نفرشان که رهبران اعتصاب بودند تنها بعد تبعید رضاشاه از ایران آزاد شدند. این وسط نام یک زن هم مدام تکرار می‌شد؛ زنی به نام زهرا که هیچ‌کس فامیلش را نمی‌دانست. معلوم نبود بختیاری است یا عرب یا قشقایی. او بود که روبه‌روی سردر اصلی پالایشگاه سخنرانی کرد و مردم را دعوت کرد به اعتصاب. او بود که بعدها دیدن رهبران زندانی‌شده‌ی اعتصاب رفت و چشم در چشم مختاری دوخت و به‌شان گفت اینها برادرانش هستند. این اولین اعتصاب نبود اما یکی از مهم‌ترین‌ها بود، اعتصابی مثل جنبش یخ در آبادان که انگلیس‌ها را ناچار کرد کارخانه‌ی یخ از لندن به آبادان بیاورند.

در جمع‌ها معمولاً چند نفری از حزب توده حرف می‌زنند؛ از حزبی که در تهران دفتر دارد و کار می‌کند و مدافع حقوق کارگران است. اما حزب گفته است حل مشکلات کارگران آبادان را باید فعلاً به تعویق انداخت. سران حزب گفته‌اند جنگ است، جنگ علیه امپریالیسم، و فعلاً وقت مخالفت و دعوا با متفقین نیست. اما حالا چی؟ چه کسی حاضر است وارد معرکه شود؟ چه کسی به کارگران سروسامان می‌دهد.

عباس هر شب این قصه‌ها را می‌شنود. می‌داند کسانی هستند که جلسات مخفیانه دارند و او را به جمع‌شان راه نمی‌دهند. دلش می‌خواهد با آنها همراه شود. دلش می‌خواهد کاری بکند. نمی‌شود دست روی دست گذاشت. ویا و تیفوس خانواده‌ها را ویران کرده، غذا کم است، آب نیست و نمی‌شود هر روز هشت ساعت بی‌وقفه، بدون تعطیلی، کار کرد و حقوقی گرفت که در قحطی دوران اشغال پیشیزی نمی‌ارزد.

راه‌خدا زمانی یکی از قدیمی‌ترین دوانی‌های حاضر در آبادان وقتی شوروشوق عباس را می‌بیند دعوتش می‌کند به یکی از محافل شبانه‌ی کارگران. زمانی نماینده‌ی

کارگران آبادانی در مذاکره با شرکت نفت ایران و انگلیس است؛ مردی جاافتاده و محبوب، یک کارگر ماهر که ظاهراً با کارگران مبارز قدیمی آبادان هم در ارتباط است. یک شب تابستانی عباس و راه‌خدا عرق‌ریزان به خانه‌ای در همان کفیشه می‌روند. زنگ خانه‌ای دو طبقه را می‌زنند، وارد حیاط خانه می‌شوند و می‌روند به اتاق طبقه‌ی دوم؛ جایی که پرده‌ی ضخیمی مانع از خروج نور لامپاست. ده نفر دور هم نشسته‌اند و دارند از برنامه‌ی کارگران حرف می‌زنند. میان این ده نفر، هم کارگر ماهر شرکت نفت هست هم کارگر نیمه‌ماهر. راه‌خدا زمانی عباس شهریاری را به همه معرفی می‌کند؛ جوانی ۱۶-۱۷ ساله که کارگر و مکانیک است. راستش در آبادان و بین کارگران شرکت نفت سن اصلاً مهم نیست چون مردها در جنوب زود پیر می‌شوند. آفتاب زُس‌شان را می‌کشد. چهره‌ی عباس در آن شب شبیه مردی ۳۰ ساله است. خوبی‌اش این است که سواد دارد. چند جمله انگلیسی یاد گرفته و کمابیش می‌تواند عربی هم حرف بزند. او استعداد عجیبی در آموختن دارد و همین که طی یک سال و خرده‌ای توانسته انگلیسی و عربی را در حد روزمره یاد بگیرد همه را شگفت‌زده کرده است. مرد میانسالی در همان جلسه‌ی اول به او می‌گوید این محفل جای اوست؛ جای کسی که با استعداد است اما قدر نمی‌بیند.

آن شب همه قرار می‌گذارند کارگران را در هسته‌های کوچک دوسه‌نفره هماهنگ کنند. قرار می‌شود همه به هم بگویند اگر به همین روال ادامه بدهند آینده را هم از دست می‌دهند.

هفته‌های بعد هم عباس مهمان این جمع است. هر بار بحث سر کارهایی است که باید انجام شود. گاه خاطراتی هم گفته می‌شود. اما سه اسم بیش از همه شنیده می‌شود؛ یوسف افتخاری، علی امید، رحیم همداد. هر سه‌شان اعتصاب سال ۱۳۰۸ را رهبری کرده‌اند. گاهی کسی از مدرسه‌ی کوتو حرف می‌زند. کسی نمی‌داند کوتو کجاست اما همه می‌دانند که یوسف افتخاری آنجا درس خوانده و کار صنفی را یاد گرفته است.^۱ این سه نفر سال‌ها در قطر زندانی بودند و بعد از بازگشت به ایران هم در خرم‌آباد حبس شدند. حالا هر سه‌شان آزادند و کارگران آبادانی خبر داشتند علی امید

۱. دانشگاه کمونیستی زحمتکشان شرق یا مدرسه‌ی استالین کالجی بود برای آموزش به کادرهای کمونیست. در این مدرسه هم دروس نظری آموزش می‌دادند هم عملی.

یکی دو بار به آبادان آمده است. روش امید روشِ مطلوب کارگراهاست. او بوده که برای کارگران آبادانی باشگاه ورزشی تأسیس کرده. او بوده که طرح پیک نیک رفتن را در آبادان راه انداخته و کارگران را همراه خانواده‌هایشان از لجن‌زارِ وسط شهر دور کرده و به‌شان یاد داده که دور از دیدِ انگلیسی‌ها همراه خانواده‌هایشان جمع شوند و حرف بزنند و تصمیم بگیرند. او بوده که مدام جلسات مخفی مدام برگزار کرده و به کارگران فهمانده نباید از آینده بترسند. امید اتحادیه‌ی کارگران و بزرگان را همراه افتخاری و همداد راه‌اندازی کرده است و از آذربایجان تا مسجد سلیمان عضوگیری کرده است. آبادانی‌ها هم عضو این اتحادیه شده‌اند. اما... اما آیا در آن جمع کسی مانده که دلش بخواهد عضو شود؟

اول از همه عباس است که دستش را بلند می‌کند. او مشتاق‌ترین است. حاضر است هر کاری بکند تا در اتحادیه قبولش کنند. بزرگ‌ترها ازش راضی‌اند. پس او همان شب عضو اتحادیه می‌شود.
آن شب شبی است از شب‌های سال ۱۳۲۲.

۳

صدای شلیک توپ.

نوروز است اما شهر و پالایشگاه تعطیل نیست. جنگ هنوز ادامه دارد و کارگران آن روز هم باید کار کنند. در آبادان بهار زودتر خودش را نشان می‌دهد. اول بهار سرمای هوا یک‌باره کم می‌شود و خورشید با شدت کمتری می‌تابد. همین است که روزها هوا خنک است و شب‌ها مطبوع.

اما حواس عباس به درجه‌ی دما نیست. او مثل خیلی از کارگران منتظر است چون قرار است دفتر شورای متحده‌ی مرکزی کارگران و زحمتکشانش در آبادان تأسیس شود. شش روز مانده به تأسیسش و هنوز کلی کار مانده؛ نه جایی برای انجام کارها تدارک دیده‌اند نه اعضا معلوم و مشخص‌اند. اما این دفتر در نوروز سال ۱۳۲۳

۱. شورای متحده مرکزی از طریق ادغام دو سندیکای شورای مرکزی اتحادیه کارگران (سندیکای همسو با حزب توده) و فراکسیون اکثریت هیئت مرکزی تأسیس شد. در اصل شورایی که علی امید و دوستانش راه‌اندازی کرده بودند با شورای کارگران حزب توده ادغام شد و حزب، به شکل نامحسوس مدیریت آن را به‌عهده گرفت.

باید راه‌اندازی شود. یک کارگر قدیمی پشت ماجراست و می‌خواهد اوضاع فلاکت‌بار کارگران در آبادان تمام شود. نامش به گوش کارگرها آشناست اما کسی هنوز جرأت ندارد آن را با صدای بلند بگوید. دو سه روزی است که این مرد به آبادان آمده و در خانه‌ی یکی از دوستانش در نخلستان نزدیک بهمنشیر ساکن است. او وعده داده که روز ششم فروردین کار را شروع می‌کند. نامش فرهاد فلاحتی است؛ کارمند اخراجی شرکت نفت ایران و انگلیس. همه می‌شناسندش؛ کارگری ماهر که سال ۱۳۲۱ به خاطر کار صنفی اخراج شده. انگلیس‌ها او را به جرم کمونیست بودن از شهر بیرون کرده‌اند. فرماندار نظامی هم حکم انگلیسی‌ها را تأیید کرده و فلاحتی از آبادان رفته است. اما حالا بعد دو سال برگشته؛ درست چند روز مانده به عید نوروز. این بار برای راه‌اندازی دفتر شورای متحده‌ی کارگری کارگران و زحمتکشان به زادگاهش برگشته. او مدتی را در تهران و چند وقتی را در دزفول و اهواز زندگی کرده. در تمام این شهرها دفتر شورا راه‌اندازی شده. اما آبادان در حصار سیم‌های خاردار گیر افتاده. انگار آن تکه را جدا کرده‌اند از همه جا. فلاحتی می‌داند در دوران رضاشاه تعداد کارگران شاغل در صنعت نفت از ۲۰ هزار نفر به ۳۱ هزار نفر رسیده و اینها با کمک کارگران صنایع دیگر، از کارخانه‌های کوچک گرفته تا شیلات و راه‌آهن و معادن زغال سنگ و کارگران فصلی طبقه‌ی جدیدی را شکل داده‌اند که شامل ۱۷۰ هزار نفر می‌شود.^۱ بیشتر این گروه عضو شورایی شده‌اند به نام شورای متحده‌ی کارگران، و شورای متحده‌ی کارگران سندیکایی است که از سال ۱۳۰۰ شمسی فعال است و اول شامل ۹ اتحادیه در تهران بود و بعد، کم‌کم گسترده شد و اعضایش به ۸ هزار نفر رسید. خیلی زود این شورا در شهرهای مختلف هوادار پیدا کرد.^۲ مشکل این است که کارگران صنعت نفت هنوز هیچ تشکل رسمی ندارند و بعد رفتن رضاشاه انگار هنوز هم مطیع قوانین او هستند. همین است که فلاحتی را دوباره به آبادان کشانده است.

اما هنوز هیچ جایی برای راه‌اندازی دفتر شورای متحده پیدا نشده است. خانه‌ی یکی از کارگرها محل تجمع کارگران است؛ همان‌هایی که منتظرند رهبران اتحادیه

۱. به نقل از یرواند آبراهمیان، ایران بین دو انقلاب، نشر نی، صص ۱۸۲-۱۸۳

۲. تابستان سال ۱۳۲۱ قرار شد سازمان‌دهندگان نیروهای کارگری دور هم جمع شوند و شورای مرکزی را تشکیل دهند. دلیلش عضویت گروه‌های مختلف کارگری بود که سهمی در شورای مرکزی نداشتند. سال ۱۳۲۲ نخستین کنفرانس شورای متحده‌ی کارگران برگزار شد و چهارده نفر عضو آن شدند. همه‌ی این اعضا از حزب توده بودند...

برایشان کاری کنند. همه دارند آماده می‌شوند تا هیئتی را برای مذاکره با انگلیس‌ها بفرستند. فلاحتی می‌گوید باید کارگران بی‌کار هم عضو اتحادیه شوند؛ این اتحادیه‌ای است برای همه‌ی کارگران، نه فقط شاغل‌ها. همین کار را سخت می‌کند. بی‌کارها منسجم نیستند. معلوم نیست چند نفرند و چطور می‌شود سروسامانشان داد. اما فلاحتی اصرار دارد این اتحادیه‌ای است برای همه. کسی خبر می‌دهد انگلیسی‌ها جاسوس‌هایی دوروبر خانه گذاشته‌اند و نام کارگران را یادداشت می‌کنند. چه می‌شود کرد. انگلیسی‌ها همه‌جا هستند؛ شب‌وروز مراقبند، گاه حتی در پوستین ایرانی‌جماعت.

عباس ولی دل توی دلش نیست. یک هفته قبل عید او را مسئول کارگران زیر ۱۸ سال کرده‌اند. باید نام تک‌تک کارگران را بنویسد و اطلاعاتشان را ثبت کند. اغلب کارگران بی‌سوادند. پس خود عباس است که باید برایشان اطلاعیه‌ها را بخواند و شیرفهمشان کند چه حقوقی دارند و چه کارهایی می‌توانند بکنند. باید ترسشان را کم کند، به‌شان وعده بدهد که همه‌چیز خوب می‌شود، خوب می‌شود اگر عضو شورا شوند و تن بدهند به فرمان‌های رهبران شورا. او ۱۶ ساله است اما می‌داند چطور باید با هر کارگری از هر قومی حرف بزند. همین است که او را میان جوان‌ها محبوب کرده است.

روز ۲۷ فروردین است که مأموران شهربانی سر می‌رسند. اول راه‌های منتهی به شورا را می‌بندند و بعد به آنجا هجوم می‌برند. عباس آن روز نیست. کجاست؟ هیچ‌کس نمی‌داند. بعدها می‌گوید در جلسه‌ای با کارگران در خانه‌ای در محله‌ی شاه‌آباد بوده است. اما آن روز نیست؛ نیست و نجات پیدا می‌کند. شهربانی هر که را بازداشت می‌کند تا دو روز نگه می‌دارد. معلوم است انگلیسی‌ها راپورت فلاحتی و گروهش را داده‌اند. همین است که او را به فرمانداری نظامی آبادان می‌برند. فرماندار نظامی به‌ش تشر می‌زند که جنگ است و شهر اشغال شده؛ هر حرکتی هم که اشغال‌گران را تحریک کند ممنوع است. همین فرماندار است که حکم می‌کند فلاحتی از شهر اخراج شود؛ حالا دیگر هرگز نباید به آبادان برگردد. فلاحتی را سوار جیب می‌کنند و بیرون شهر، پشت سیم‌خاردارها، پیاده می‌کنند. او باید برود. آنها که بازداشت شده‌اند به شهربانی تعهد می‌دهند دوباره دور هم جمع نشوند.

اما آنها که بازداشت نشده‌اند دوباره همدیگر را می‌بینند. هیچ‌کس نمی‌داند چه کند، هیچ‌کس نمی‌داند راه درست چیست. یکی پیشنهاد می‌کند کار را ادامه بدهند. شورای متحده نیاز به دفتر دارد و باید این دفتر را تأسیس کنند. حالا که فلاحتی نیست خودشان هم می‌توانند کار را انجام بدهند. همین می‌شود که دوباره سراغ بازداشت‌شده‌ها می‌روند. نباید بترسند. نباید کم بیاورند. نباید بگذارند زندگی و جوانی‌شان مفت از چنگشان برود و ارباب انگلیسی پول‌شان را بالا بکشد.

دو روز بعد است که خبری دهان به دهان می‌چرخد؛ فلاحتی دوباره به آبادان برگشته. حالا دفتری هم برای اتحادیه پیدا شده است. فلاحتی به رفقاییش پیغام داده که برای افتتاح دفتر می‌آید. روز موعود همه منتظرند تا بیاید. عباس کنار دفتر راه می‌رود. اما کسی دوان‌دوان سر می‌رسد و خبر می‌دهد فلاحتی بازداشت شده و این بار او را با جیب شهربانی به اهواز برده‌اند. چه باید بکنند؟ هیچ. همه‌ی کارها را در نبود فلاحتی انجام داده‌اند و وقتش است دفتر شورا افتتاح شود. ترس حالا ذبح شده است. همه خوب می‌دانند کار کارگران انگلیسی‌ها را ترسانده. پس باید ادامه بدهند.

همان روزهاست که خبری در شهری می‌پیچد؛ حسین تربیت، کارمند بانک شاهنشاهی آبادان، به خاطر تبلیغ مرام حزب توده بازداشت شده است. اما جرمش این نیست؛ این را بعدها به او نسبت می‌دهد. اصل جرمش این است که او روزنامه‌های رهبر و ظفر را به دست اهالی می‌رسانده و برایشان می‌خوانده. اولی ارگان رسمی حزب توده است و دومی ارگان شورای متحده‌ی کارگران. هر دو در تهران منتشر می‌شوند و منعی برای انتشار ندارند. اما آبادان شهری ممنوعه است. آدم‌ها در این شهر فقط باید کار کنند، بی‌آن‌که چیزی بگویند و بخوانند. عده‌ای می‌ترسند و دیگر سراغ شورا نمی‌روند. عده‌ای پیشنهاد می‌کنند کار را تعطیل کنند. آنها اصرار دارند انگلیس‌ها راضی به مذاکره نمی‌شوند. ترس دوباره جوانه می‌زند. ترس قلب‌ها را ضعیف می‌کند. ترس از بی‌پولی، بی‌کاری، گرسنگی، زبان‌ها را خاموش می‌کند.

اما ورق خیلی زود برمی‌گردد. روزی خبر می‌رسد علی امید دارد به آبادان می‌آید. روزی که او می‌آید زن و مرد در ایستگاه اتوبوس جمع می‌شوند و به محض دیدن امید، زن‌ها کل می‌کشند و مردها او را قلم‌دوش تا دفتر اتحادیه می‌برند. امید خسته است اما نمی‌تواند از این شور بگذرد. پس از همان لحظه کارش را شروع می‌کند؛

می‌گوید اتحادیه برای اینکه بتواند مشکلات کارگران را در حوزه‌های تخصصی حل کند باید کمیته‌های تخصصی تشکیل بدهد؛ هر کسی براساس تخصص شغلی‌اش باید در اتحادیه‌ای خاص عضو شود.

وقتی بحث عضوگیری شورای کارگران برپایه‌ی تخصص پیش می‌آید شهریارِ اداره‌ی اتحادیه‌ی کارآموزان بزرگسال را برعهده می‌گیرد. حالا او شده است مربی کارآموزی کارگران. مستقیم زیر نظر یک انگلیسی‌کار می‌کند و به کارگران تازه‌وارد و غیرماهر یاد می‌دهد چطور باید چرخ‌دنده‌ی سیستم شوند.

خبر بعدی آزادی حسین تربیت است. او قهرمان شهر است و خیلی زود رئیس دفتر شورای متحده‌ی کارگران آبادان می‌شود. تربیت اعلام می‌کند هر اتحادیه محل و مرکزی را اجاره کند و کارش را علنی و در روز روشن دنبال کند. شهریارِ حالا می‌تواند فعال‌تر شود. او از کارآموزانش می‌خواهد عضو اتحادیه شوند و چنان جوش و خروشی دارد که خیلی زود تعداد اعضای اتحادیه‌اش زیاد می‌شود. اتحادیه‌ی او هم فعال است هم پرتعداد. بنابراین بین بزرگان شورا مدام نامش تکرار می‌شود.

سال ۱۳۲۴ دیگر کسی به دادسراها برای امور قضایی مراجعه نمی‌کند و این سندیکاهای کارگری‌اند که اختلافات را حل و فصل می‌کنند. علی‌امید در جمعی گفته است: «این پلیس و شهربانی و دادسرا و فرماندار از آن‌ها نیست. مال شرکت نفت است و می‌خواهند ما با هم بد باشیم. بیایید با هم مهربانی کنیم و سر این سرسپرده‌ها را به سنگ بزنیم.»^۱ همین می‌شود که مردم هر دعوایی را در اتحادیه مطرح می‌کنند و کم‌کم شورا مهم‌ترین مرکز شهر می‌شود. حالا شورا است که قیمت مواد غذایی را تعیین می‌کند، برای موارد ضروری پول جمع می‌کند و باشگاه‌های مختلف راه‌اندازی می‌کند. اعضای این شورا آذوقه به مغازه‌ها می‌رسانند. همان‌ها هر شب در خیابان‌ها نگهبانی می‌دهند و مراقبند تا کسی به ایرانی‌ها آسیب نزنند. وقتی خبر می‌رسد ممکن است آبادان را سیل ببرد این اعضای شورای متحده‌ی کارگران است که ۲۵۰۰ نفر داوطلب را برای مهار سیل دور هم جمع می‌کند.

این است که شورا بین مردم محبوب می‌شود. اما از پس شورا، حزب توده است

۱. به نقل از اکبر آذربایجانی، از جنبش یخ تا حکومت کارگری در آبادان، انتشارات افسر-انتشارات پرشش، ص ۸۶

که فعال می‌شود. حالا دیگر کسی نمی‌داند چه خط‌وربطی بین شورا و حزب هست؛ آدم‌های حزب کارهای شورا را انجام می‌دهند اما به همه می‌گویند عضویت همه در حزب الزامی نیست. حزب حالا خوش‌نام شده است. حزب حالا اسم و رسمی پیدا کرده است. آبادان حالا تغییر کرده است. این، پایان سال ۱۳۲۴ است.

۴

صدای سوت کشتی انگلیسی‌ها.

ناو جنگی انگلیس کنار اسکله‌ی آبادان لنگر انداخته و سربازهای هندی و انگلیسی ردیف‌ردیف، گروه‌گروه، سوار کشتی می‌شوند. جنگ جهانی دوم تمام شده است و فرصت شش ماهه‌ی انگلیس‌ها و امریکایی‌ها دارد به آخر می‌رسد. مستشاران امریکایی زودتر از همه از آبادان رفته‌اند و انگلیسی‌ها در حال بارگیری وسایل و انتقال نیروهاشان هستند. این آخرین کشتی است. قرار است در بصره پهلو بگیرد؛ اما کسی نمی‌داند از آنجا عازم کجاست. آن روز مردم در آبادان شیرینی پخش می‌کنند. سرتاسر خیابان‌ها ریسه کشیده‌اند و همه خوشحالند. انگلیسی‌ها هنوز هم در شهرند و پلیس شرکت نفت سخت‌گیرتر از گذشته، نمی‌گذارد مردم جایی تجمع کنند. اما آن روز، روز رفتن آخرین سربازان هندی از شهر، دیگر هیچ‌کس نمی‌تواند جلو مردم را بگیرد، کسی نمی‌تواند مانع شادی مردم شود. شادی حسی است و آگیردار، و همین است که آن روز کارگر و غیر کارگر سرحال‌اند.

این خبر برای شورای متحده و حزب توده مهم است. حالا دیگر می‌توانند جلو انگلیسی‌ها بایستند. همین است که علی امید را دوباره به آبادان کشانده است. او طرحی دارد برای مذاکره با انگلیسی‌ها. امید قبل‌تر در شهر آغاجری بوده و بعد هم به مسجد سلیمان رفته؛ به نفتون، که محل اسکان کارگران ایرانی است. هر کدام از این شهرها هیأتی تشکیل داده‌اند برای مذاکره با شرکت نفت ایران و انگلیس، با ارباب‌ها. موضوع مذاکره، اول، افزایش دستمزدهاست؛ حالا وقتش است کارگر ایرانی حقوق مکفی دریافت کند. امید همه‌ی اینها را به مسئولان اتحادیه‌ها می‌گوید. همان موقع یکی از کارگرها وارد اتاق می‌شود و به امید می‌گوید یک سرکارگر هندی می‌خواهد

ببیندش. امید از دفترش بیرون می‌رود و مرد را می‌بیند. یکی از سیک‌هاست که به‌زورِ انگلیسی‌ها پنج سال است ساکن شهر شده و فارسی یاد گرفته و حتی ته‌لهجی آبادانی دارد. مرد سیک که هیچ‌وقت نامش مشخص نمی‌شود به امید می‌گوید هندی‌ها هم همراه و هم‌دل با کارگران ایرانی‌اند؛ آنها هم حقوق بیشتری می‌خواهند و دلشان می‌خواهد ارباب‌های انگلیسی را قانع کنند که دیگر کار مفت انجام نمی‌دهند. امید خوب می‌داند اغلب هندی‌ها چطور با ایرانی‌ها رفتار کرده‌اند. اما حالا وقت دعوا نیست. اگر هندی‌ها همراهشان شوند انگلیسی‌ها بیشتر می‌ترسند. او با مرد سیک دست می‌دهد و قول می‌دهد خبرشان کند.

امروز ۱۹ تیر ۱۳۲۵ است. شرکت نفت ایران و انگلیس جمعه‌ی گذشته وعده داده بود دستمزدها را بالا می‌برد. شرکت نفت دستمزد روز تعطیل، دستمزد روزهای جمعه را نمی‌داد. اما در یک مذاکره‌ی رسمی پذیرفته بود که از این به بعد هم حقوق تعطیلات را بدهد هم دستمزدهای روزانه را کمی بالاتر ببرد. پنج روز گذشته است و هیچ خبری از بالا رفتن دستمزدها نیست. امید تلگرافی را از آغاچری دریافت می‌کند که مذاکره‌کنندگان درش نوشته‌اند انگلیسی‌ها حتی آنها را توی اتاق‌هایشان راه نمی‌دهند. علی امید خبر ندارد سیدعلی نقی مصباح فاطمی، فرماندار نظامی خوزستان، دستور حکومت نظامی را در تمام مناطق نفت‌خیز اعلام کرده است. او گوش به فرمان انگلیسی‌هاست و انگلیسی‌ها از او خواسته‌اند با اقدام ایرانی‌ها مقابله کند. انگلیسی‌ها به فرماندار نظامی گفته‌اند این توطئه‌ی روس‌های کمونیست است، همان‌ها که هنوز از شمال ایران بیرون نرفته‌اند و حالا قصد دارند در جنوب ایران بلوا کنند. این نظری است که سرهنگ هربرت جان آندروود، وابسته‌ی نظامی انگلیس در ایران دارد:

منابع موثق می‌گویند که رهبران توده‌ای جوان و آتش‌مزاج می‌خواهند اعتصاب عمومی برپا کنند ولی عناصر معتدل‌تر از تعویق آن جانبداری می‌کنند تا بتوان دلیل واقعاً خوبی برای آن پیدا کرد.^۱

۱. لاجوردی، ص ۲۲۷

آندروود که مدت‌ها در بغداد بوده و سال‌ها در اهواز و آبادان زندگی کرده، فارسی و عربی را روان و سلیس حرف می‌زند. اوست که زودتر از ایرانی‌ها دست‌به‌کار شده و آماده شده برای اعتصاب. هنوز خبری از اعتصاب نیست اما انگلیسی‌جماعت حادثه را بو می‌کشد.

مصبح فاطمی روز نوزدهم تیرماه اول حکومت نظامی اعلام می‌کند و بعد به فرماندار نظامی آغا جری دستور می‌دهد تمام مذاکره‌کنندگان را بازداشت کند. نیروهای نظامی آغا جری هم وارد محوطه‌ی چاه‌های نفت می‌شوند و پنج نماینده‌ی کارگران را بازداشت می‌کنند. بازداشت هم بی‌سروصدا و آرام نیست. سربازها نماینده‌ها را با قنذاق تفنگ کتک می‌زنند و روی زمین می‌کشندشان و خاک‌آلود و خونالود سوار کامیون می‌کنند. همین است که کارگران اعتراض می‌کنند. اول داد می‌زنند و بعد دست از کار می‌کشند.

خبر با تلگراف به گوش همه‌ی رهبران شورا می‌رسد. همه‌ی رهبران شورا در تمام استان با اعتصاب موافقند و بی‌درنگ به همه‌ی کارگران صنایع مختلف خبر می‌دهند دست از کار بکشند. شرایط رهبران اتحادیه برای تمام کردن اعتصاب روشن است؛ برکناری استاندار، لغو حکومت نظامی، آزادی رهبران کارگری محلی، تضمین پرداخت دستمزد روزهای جمعه.

خبر که به آبادان می‌رسد همه دست‌به‌کار می‌شوند. شهریاری اول از همه سراغ اتحادیه‌ی زیر نظرش می‌رود و کارگران را وادار می‌کند دست از کار بکشند. همان موقع می‌شنود ۲۰۰ هندی هم با اعتصاب همراه شده‌اند. همه سرکارشان هستند اما کسی کار نمی‌کند. کمی بعد معلوم می‌شود هزاران آتش‌نشان، راننده‌ی کامیون، رفتگر، کارگر راه‌آهن، کارگر نساجی، دانش‌آموز دبیرستان، مغازه‌دار و حتی آشپز و مستخدم خانواده‌های اروپایی دست از کار کشیده‌اند.

عباس شهریاری به دفتر شورا می‌رود. امید مدام در حال حرف زدن با تلفن است و تلگراف‌ها را می‌خواند. کنارش حسین تربیت و هاشم نجفی نشسته‌اند؛ این آخری کمونیستی عراقی است و به ایران تبعید شده است و حالا دست راست امید شده است. همه‌ی مردم استان دست از کار کشیده‌اند؛ همه جز کارمندان دولت که ترس روح‌شان را خورده.

عصر است و خبری از انگلیسی‌ها نیست. عباس مدام این طرف و آن طرف می‌رود تا ببیند انگلیسی‌ها چه می‌کنند. او از علی امید شنیده انگلیسی‌ها دارند نیروهاشان را سازماندهی می‌کنند. شهر یاری در شهر گشت می‌زند. مردم مضطرب و نگران را می‌بیند. شهر آرام است و همین شهر را، حال و هوایش را، فضاش را، ترسناک کرده است. این شهر هیچ وقت این قدر آرام نبوده، هیچ وقت خالی از نیروهای هندی و انگلیسی نبوده است و حالا انگار چیزی در آنجا کم است. عباس از کارگری می‌شنود دفتر اتحادیه‌ی عشایر عرب هم خالی شده است. وقتی عباس به دفتر شورا برمی‌گردد می‌فهمد ماجرا خیلی جدی‌تر از آن است که تصور می‌کرده. اتحادیه‌ی عشایر عرب دو روز قبل راه افتاده است و همه‌ی سران شورا معتقدند تأسیسش کار انگلیسی‌هاست. چند کارگر عرب می‌گویند سران حزب عشایر، اعراب اطراف آبادان را تهدید کرده‌اند که یا عضو حزب شوند یا خانه و نخلستان‌های آباجدادی‌شان را از دست می‌دهند. کارگران می‌گویند حاجی حداد کنتراچی، یکی از سران عشایر، عده‌ای از کارگران شرکت نفت را که عضو حزب نبوده‌اند کتک زده است. از ناحیه‌ی قُصبه خبر می‌رسد ناصر سلطانی، شیخ آن منطقه، مردم را به زور وادار کرده است تا عضو حزب شوند. همه‌ی حاضران دارند از ماجراهای حزب عشایر می‌گویند؛ این که شرکت نفت کامیون‌هایی به آنها داده است تا اعضایشان را در خرمشهر دور هم جمع کنند. یک نفر می‌گوید رهبران حزب عشایر با باقی شیوخ قبایل دیدار کرده‌اند و اتحادیه‌ی عرب خوزستان را راه انداخته‌اند. همان کارگر می‌گوید رادیو بی‌بی‌سی خبر داده که رهبران این اتحادیه به عراق رفته‌اند و با نایب‌السلطنه و نخست‌وزیر دیدار کرده‌اند و گوینده‌ی رادیو به جای خوزستان از کلمه‌ی عربستان استفاده کرده است. اینها را همه قبل‌تر شنیده‌اند اما حالا که دوباره می‌شنوند معنای جملات کاملاً تغییر می‌کند. درش هراس هست، ترس هست، دلهره هست.

امید تازه می‌فهمد که چرا تعداد اعراب عضو شورا کم‌اند و چرا حزب توده هم نتوانسته میان اعراب ساکن آبادان عضوگیری کند. این نشانه‌ی اتحاد انگلیسی‌ها و عشایر عرب است و این اتحاد هرچه هست به نفع کارگران نیست.

آن شب جز بچه‌ها هیچ کس در آبادان نمی‌خوابد. آدم‌هایی مثل عباس شهر یاری روی پشت‌بام خانه‌شان می‌نشینند و خیابان‌ها را نگاه می‌کنند. همه جا سوت و کور

است و جُز کارگرانی که در خیابان‌ها نگهبانی می‌دهند هیچ‌کس نیست. اول صبح خبر می‌رسد عشایر عرب آغاجری را محاصره کرده‌اند و گروهی از آنها راه افتاده‌اند تا وارد آبادان شوند. انگلیسی‌ها هنوز خودشان را نشان نداده‌اند. اما عشایر مسلح‌اند و اگر وارد شهر شوند ممکن است همه را قتل عام کنند. قبل از ساعت ۹ صبح شایعه‌ی حمله‌ی عشایر در آبادان می‌پیچد. عباس مأمور می‌شود سری به دفاتر حزب عشایر بزند. او هنوز به محل اصلی دفتر حزب در نزدیکی بهمنشهر نرسیده است که صدای شلیک تیر را می‌شنود. وقتی به دفتر نزدیک می‌شود می‌بیند مردم سنگ سمت دفتر حزب پرتاب می‌کنند و پلیس شرکت نفت^۱ و مأموران شهربانی به مردم تیراندازی می‌کنند.

عباس برمی‌گردد به دفتر شورا و آنجاست که خبردار می‌شود مردم تمام دفاتر حزب عشایر را محاصره کرده‌اند و با نظامی‌ها درگیر شده‌اند.

این قصه‌ای است که تا شب ادامه دارد. حالا مردم، مجروح و زخمی به خانه‌هایشان برگشته‌اند و جز رهبران شورا کسی در دفتر نیست. ناگهان خبر می‌رسد عشایر روبه‌روی دفتر اصلی حزب‌شان مشغول شادمانی‌اند و آواز می‌خوانند و یزله می‌کنند.

خشم دوباره برمی‌گردد اما این بار مخفی نمی‌ماند، سرریز می‌کند. شلیک یک گلوله در ساعت هشت و نیم شب همه‌چیز را تغییر می‌دهد. عشایر با تفنگ‌های مسلح به آبادان رسیده‌اند و آنها، اول، شروع به تیراندازی می‌کنند. مردم عادی هم با چوبدستی و چاقو مقابلشان می‌ایستند.

خون روی زمین سُر می‌خورد و جوها را سرخ می‌کند. جسدها روی زمین می‌ماند و کم‌کم بوی فساد همه‌جا را می‌گیرد. شاید چون هوا گرم و دم‌کرده و شرجی است بو زودتر پخش می‌شود. دو ساعت است که بین عشایر و کارگران و کسبه جنگ خونینی برپاست. عباس وحشت‌زده است از این همه خون، از آدم‌های زنده‌ای که در کسری از ثانیه روی زمین می‌افتند و جسد می‌شوند. هر جا را نگاه می‌کند آتش و آدم زخمی می‌بیند و می‌بیند که سرخی خون درودیوار و خیابان را نقاشی کرده است. خون است

۱. آن روزها شرکت نفت ایران و انگلیس نیروی پلیسی تشکیل داده بود تا از طریق آنها در شهر حکومت کند.

که آن شب حرف اول را می‌زند.

ساعت ده‌ونیم شب است که جنگ تمام می‌شود. حالا معلوم می‌شود انگلیسی‌ها ۲۰۰ عرب را از عراق به آنجا آورده‌اند تا به سربازان‌شان کمک کنند.

رهبران شورا می‌دانند شهر دیگر امن نیست. آنها در خانه‌ای دور هم جمع می‌شوند و مذاکره می‌کنند. هیچ‌کس نمی‌خواهد خون بیشتری ریخته شود، هیچ‌کس انتظارش را نداشته که درگیری تا این حد خشن شود. مردم ترسیده‌اند، بچه‌ها و زن‌ها و مرد‌ها امنیت ندارند و هراسناک در خیابان‌ها مانده‌اند و می‌ترسند عشایر خانه‌هاشان را آتش بزنند. تمام راه‌های خروجی شهر مسدود است و همه محاصره شده‌اند. همین است که رهبران شورا تصمیم می‌گیرند کاری کنند. آنها برای اعلام حسن نیت سلاح‌هایی را که غنیمت گرفته‌اند برمی‌دارند و به دفتر فرماندهی نظامی می‌روند. فرماندهی نظامی آبادان اسلحه‌ها را تحویل می‌گیرد و بعد، همه‌شان را، تمام پنج مذاکره‌کننده را، بازداشت می‌کند.

همان لحظه همه خبردار می‌شوند که هیئت وزیران دولت قوام‌السلطنه اجازه داده یک گردان نظامی از تهران به اهواز بیاید و غائله را تمام کند.

روز بعد است که عباس می‌شنود هاشم نجفی تصمیم گرفته است اعتصاب را تمام کند. او که رهبر شورای متحده در خوزستان است به گروه‌های مختلف تلگراف زده است و اعلام کرده برای جلوگیری از خونریزی لازم است برگردند سر کارشان. اما قصه این نیست. کارگری به شهریاری اطلاع می‌دهد اعراب حامی انگلیس دفتر اتحادیه‌ی کارگران بزرگسال را آتش زده‌اند و بعد کم‌کم اخبار دیگر اتحادیه‌ها هم به گوش می‌رسد؛ تمام کلوپ‌های حزب توده و شورای متحده در آتش می‌سوزند.

عباس با عجله به محل اتحادیه‌اش می‌رود؛ چیزی جز شعله‌های آتش نمی‌بیند. دود از همه‌جای شهر بلند شده است و صدای تیراندازی لحظه‌ای قطع نمی‌شود. عباس شهریاری می‌دود سمت صدا، سمت تفنگ، و آنجاست که شوکه می‌شود.

مقابلش جهنم است. همه‌چیز در آتش می‌سوزد، آنجاست که دوباره تن‌های خونالود را می‌بیند. زخمی‌ها را می‌بیند که خودشان را روی زمین می‌کشند، جوان‌هایی را می‌بیند که گلوله قلب و مغزشان را شکافته است. آن روز ۱۵۰ نفر کشته و ۵۰۰ نفر زخمی می‌شوند.

خون بار دیگر جاری است. زمین آبادان دیگر خشک و خاکی نیست، به رنگ سرخ درآمده و مرطوب است.

این شروع یک نبرد دیگر است. حالا دیگر کسی به حرف رهبران شورا و حزب توده گوش نمی‌کند. حالا خون خون می‌خواهد. کارگران برادرها، رفقا، پدرها و زن‌هایشان را از دست داده‌اند. دیگر هیچ چیزی خون ریخته‌شده را جبران نمی‌کند. اخبار یکی‌یکی می‌رسد. کارگران به دفتر اصلی حزب عشایر حمله کرده‌اند و حاجی گزی، یکی از سران حزب عشایر، را کُشته‌اند، سرش را جدا کرده‌اند و بعد هم آتشش زده‌اند. بعدتر خبر می‌رسد مردم خشمگین سمت خانه‌ی حاجی حداد در نخلستان رفته‌اند و او را همراه پسر و راننده و منشی‌اش تکه‌تکه کرده‌اند. دود از نخستان بلند شده است و عباس مثل هر آبادانی دیگری می‌فهمد ماشین‌های حاجی حداد در آتش می‌سوزند.

اما عجیب اینجاست که با این اتفاق انگار آتش جنگ خاموش می‌شود. زمان لحظه‌ای می‌ایستد و هیچ‌کس کاری نمی‌کند. همه منتظر حمله‌ی بعدی‌اند و در کوچه‌ها و خیابان‌ها نگرهبانی می‌دهند. اما خبری از عشایر و انگلیسی‌ها نیست. معلوم نیست آنها مشغول چه توطئه‌ای‌اند. شهر در آتش می‌سوزد و آتشنشان‌ها هنوز اعتصابشان را نشکسته‌اند. حالا به جای شعله‌های پالایشگاه همین آتش‌هاست که شهر را روشن کرده. بوی سوختگی تن‌ها، بوی سوختن حصیر و چَندَل و نخل‌ها، بوی سوختگی ماشین‌ها، تمام شهر را گرفته.

عباس در جلسه‌ای شرکت می‌کند که رؤسای اتحادیه‌های مختلف سامان داده‌اند. حالا که همه‌ی رهبران شورا و حزب توده بازداشت شده‌اند و قتش است آنها کارها را روبه‌راه کنند. باید باز هم پیام بدهند به انگلیسی‌ها؛ پایان کار دست آنهاست. شرایط تازه‌ی لغو اعتصاب نوشته می‌شود؛ احضار مصباح فاطمی و تعیین استاندار بی‌طرف، خلع سلاح عشایر جنوب، عدم دخالت شرکت نفت در امور سیاسی و داخلی، پرداخت حقوق جمعه‌ها به کارگران. جلوگیری از تضییقات نظمی در سوسنگرد، دارخوین، بندر معشور^۱. رئیس یکی از اتحادیه‌ها می‌پذیرد متن نامه را به دست فرماندار نظامی

۱. نام قدیمی ماهشهر؛ ظاهراً به دلیل شوری آبش از دو کلمه‌ی عربی ماء و شور ساخته شده.

برساند.

هیچ کس امید ندارد انگلیسی‌ها شرایط را بپذیرند. اما کسی هم مایل نیست عقب‌نشینی کند. وقتِ عقب‌گرد نیست. باید ایستاد. این است که شب ۲۳ تیر می‌شود شب ترس، شب عزا. آتش‌ها آن قدر سوزانده‌اند که خودشان نای ادامه دادن ندارند و خودبه‌خود خاموش می‌شوند. حالا برق مناطق مختلف هم رفته است و جز نور شعله‌های پالایشگاه هیچ‌جا روشن نیست. مردم می‌ترسند شمع روشن کنند، می‌ترسند کسی نور را ببیند و به‌شان حمله کند. شهر در تاریکی است و هرازگاه نورِ نارنجیِ شعله‌ی پالایشگاه همه‌جا را روشن می‌کند.

امروز بیست‌و‌چهارم تیر ۱۳۲۵ است.

هیأتی از تهران وارد فرودگاه آبادان می‌شود. انگلیسی‌ها پذیرفته‌اند که اعضای این گروه شرایط را بررسی کنند. کارگران خبردار شده‌اند و در مسیر فرودگاه، جاهایی که منع آمدوشد نیست، ایستاده‌اند. ماشینِ هیأت هرازگاه می‌ایستد و با کارگران حرف می‌زند. آنها چهار نفرند؛ احمد آرامش^۱ از وزارت پیشه و هنر و بازرگانی، مظفر فیروز^۲ از حزب دموکرات، رضا رادمش^۳ از حزب توده و حسین جودت^۴ از شورای متحده‌ی کارگران و صنعت‌گران.

عباس شهریاری مثل باقی کارگران آن روز است که می‌فهمد علی امید بدون اطلاع بالادستی‌هایش وارد معرکه‌ی اعتصاب شده است. حالا معلوم می‌شود سران حزب توده همان روز اول می‌خواستند اعتصاب تمام شود، رهبران شورای متحده در تهران هم بدشان نمی‌آمده کارگران بعدِ نشان دادن قدرتشان سرِ کارشان برگردند. اما علی امید و باقی رهبران تن داده بودند به عقیده‌ی کارگران و همراه شده بودند با آنها. این هیأت چهار نفره آنچه را می‌دید باور نمی‌کرد. تمام کسبه مغازه‌های خود را از بیم تهاجم اراذل و اوباش بسته بودند. ۳۰ هزار کارگر مجهز به چوب، چماق، کارد

۱. احمد آرامش (۱۲۸۷-۱۳۵۲)؛ او قائم‌مقام حزب دموکرات و از یاران قوام‌السلطنه بود.

۲. مظفر فیروز (۱۲۸۵-۱۳۶۸)؛ فرزندِ نصرت‌الدوله‌ی فیروزی بود و سال ۱۳۲۵ معاون سیاسی قوام‌السلطنه شد.

۳. رضا رادمش (۱۲۸۴-۱۳۶۲)؛ دبیر اول حزب توده از سال ۱۳۲۷ تا اواسط دهه‌ی ۴۰ شمسی.

۴. حسین جودت (۱۲۷-۱۳ بهمن ۱۳۶۸)؛ فارغ‌التحصیل رشته‌ی فیزیک و از اعضای کمیته‌ی مرکزی حزب توده.

و خنجر با دسته‌های ۲۰۰ - ۳۰۰ نفری در شهر پراکنده شده بودند و مترصد قیام و ستیز بودند. در محل شورای متحده‌ی مرکزی و خیابان‌های اطراف آن هم چند هزار نفر کارگر موضع گرفته بودند و مشغول تظاهرات و دادن شعارهای انقلابی بودند. در مناطق مختلف سخنرانان هوادار حزب توده روی بلندی‌ها می‌رفتند و خواسته‌های کارگران را با صدای بلند می‌گفتند. مقابل اینها چندصد سرباز مسلح به مسلسل سبک مأمور متفرق کردنشان شده بودند. اما معلوم بود کاری ازشان برنمی‌آید.

این هیأت نمی‌توانست این مردم را، این معترضان را، نادیده بگیرد. خشم هم مثل شادی واگیردار است و آنها خشم مردم را حس کردند.

جلسه‌ی این هیأت با فرماندار نظامی و نمایندگان انگلیسی‌ها شش ساعت طول می‌کشید. مسؤلان اتحادیه‌ها در دفتر شورای متحده منتظرند تا خبری از جلسه به دستشان برسد. عاقبت خود هیأت به آنجا می‌آید و ماجرا را شرح می‌دهد. آنها از شرط برکنار استاندار عقب‌نشینی کرده‌اند و در افزایش آزادی رهبران اتحادیه‌ی کارگری را به دست آورده‌اند. انگلیس‌ها هم پذیرفته‌اند حداقل حقوق را از به ۳۵ ریال برسانند. صدای تشویق در حیاط شورا شنیده می‌شود. مردم از این توافق مطلع می‌شوند و در خیابان می‌رقصند. این یک دستاورد است، یک پیروزی است. شرکت نفت ایران و انگلیس بعد ۲۳ سال حرف کارگران را پذیرفته است.

اما کارگران برای رسیدن به خواسته‌هایشان خون داده‌اند؛ ۳۰۰ نفر کشته شده‌اند و ۶۰۰ نفر مجروح در خانه‌ها مانده‌اند. آن روز هیچ‌کس از خون‌بهای مُرده‌ها حرف نمی‌زند. آدم‌ها زود از یاد می‌روند، زود فراموش می‌شوند. انگار برای رسیدن به آینده چاره‌ای نیست جز پس زدن گذشته. شادی، گاهی، غم را، خون را، پاک می‌کند و با خودش می‌برد.

آن روز، روز جشن مردم آبادان است.

جشن سه روز طول می‌کشد و کارگران برمی‌گردند سر کارشان. همان کار سخت همیشگی، اما این بار با دستمزد بیشتر.

امروز ۲۶ مرداد است. رادیو بی‌بی‌سی خبری را پخش می‌کند که آبادانی‌ها شوکه می‌شوند. یک روز قبل کشتی انگلیسی والدیگوس وارد آب‌های عراق شده و روبه‌روی

آبادان، در آب‌های عراق لنگر انداخته است. ۲۷ مرداد هم ناو نور فولک وارد خلیج فارس می‌شود و چهار مایل دورتر از اروندرود می‌ایستد تا دستور فرماندهی نیروی دریای انگلستان به دستش برسد. انگلستان آن روز هشدار می‌دهد اگر فعالیت‌های حزبی و کارگری در آبادان و شهرهای نفتی تعطیل نشود کل مناطق نفت‌خیز را اشغال می‌کند. سفیر انگلیس هم پیغام دولت بریتانیا را به دست قوام می‌رساند. قوام که می‌خواهد مصباح فاطمی را از استانداری برکنار کند با دیدن این پیغام، پشیمان می‌شود. یک روز بعد قوام به مصباح فاطمی دستور می‌دهد فعالیت اعضای حزب در استان قدغن است و تنها اتحادیه‌های صنفی می‌توانند فعالیت کنند. در همان نامه، قوام‌السلطنه به استاندار خوزستان دستور می‌دهد هر کدام از رهبران حزب توده در استان دیده شدند باید بلافاصله بازداشت شوند.

علی امید اوایل مردادماه بازداشت می‌شود و قاضی حکم می‌کند ورودش برای همیشه به آبادان ممنوع است. باقی رهبران حزب و شورا هم یکی‌یکی به زندان می‌افتند و تبعید می‌شوند. پاییز که می‌شود ۸۱۳ نفر از کارگران را که در اعتصاب‌ها نقش داشتند اخراج می‌کنند و ۱۰۰ کارگر زندانی می‌شوند. تمام تابلوهای حزب و شورا در آبادان برداشته می‌شود و همه چیز تعطیل می‌شود. حالا فقط بعضی رهبران اتحادیه‌های کوچک‌تر باقی می‌مانند. شهر یاری یکی از آنهاست که هیچ‌کس نمی‌داند چرا اخراج یا بازداشت نمی‌شود. مشهور است که کار مخفی‌اش درجه یک است و هیچ‌کس نمی‌تواند سر از کارهایش در بیاورد. شهر آن قدر بزرگ نیست که رازهای کسی مخفی بماند. شهر یاری هم آن قدرها بی‌سروصدا نیست که کسی ردش را نزند. شایعاتی هم بین مردم می‌چرخد؛ شاید او نفوذی است و به همین دلیل هیچ‌وقت گرفتار نمی‌شود. این شایعه را کسی جدی نمی‌گیرد. اما بعضی‌ها به آن معتقدند. هر چه هست او از مخمسه می‌گریزد و یکی از افراد مؤثر شورا می‌شود. او می‌داند که شورا را حزب توده می‌گرداند و شاید به همین دلیل است که عضو حزب توده می‌شود. عباس شهر یاری فقط ۱۸ سال دارد اما تا امروز به اندازه‌ی یک عمر خون و خیانت و جنگ و آدم‌کشی دیده است.

امروز ۲۹ اسفند ۱۳۲۵ است.

صدای فندک.

هوشنگ گرمان^۱ معتاد است به سیگار. هر ساعت چند نخ سیگار ایشنورا با فندکش روشن و دودش را توی هوا پخش می‌کند. گرمان فقط یک سال از عباس شهریاری بزرگ‌تر است اما این دو کلی با هم فرق دارند. گرمان کت شلواری است، ریش و سبیلش را می‌تراشد و عینک گردِ نقره‌ای به چشمش می‌زند. رنگ پوستش سفید و شفاف است و دست‌هایش ظریفند و انگشت‌هایش کشیده‌اند و قدش بلند. معلوم است کارگر نیست، معلوم است درس خوانده است. اما عباس شهریاری بیلر سودپوش است، با موهایی که به ضرب کتیرا به سرش چسبیده. به رسم تمام چپ‌ها ریشش را می‌تراشد اما سبیل‌هایش را نگه می‌دارد. قدش کوتاه است، دست‌هایش پینه بسته و پُر زخم است و انگشت‌هایش به خاطر کار با آچار و چکش ضخیم شده است. یکی رئیس است دیگری مطیع؛ یکی از تهران آمده و کلافه از گرماس است و مرتب صورتش را، پشت گردنش را، با دستمالش خشک می‌کند و دیگری ساکن آبادان است و عرق تمام لباس‌هایش را شوره‌زار کرده است.

گرمان به آبادان آمده تا به کار حزب و شورا رسیدگی کند. نمی‌شود شورای متحده به همین راحتی تسلیم شود. نمی‌شود حزب توده هیچ دفتری در این شهر نداشته باشد. گرمان آمده تا شاخه‌ی جوانان حزب را راه‌اندازی کند و راه‌خدا زمانی اول از همه او را پیش عباس شهریاری می‌آورد. گرمان مدام می‌گوید کارگران نباید بترسند از بگیر و ببندها، نباید کم بیاورند جلو انگلیسی‌ها و نیروهای حکومت.

شهریاری و زمانی برایش توضیح می‌دهند که مشکل فقط این نیست. حالا دولت کسی را به خوزستان فرستاده که کار را سخت کرده است. گرمان اسم شاپور بختیار را شنیده است اما هیچ نمی‌داند او کیست. بختیار را از اصفهان به خوزستان آورده‌اند؛ او مدت‌ها رئیس اداره‌ی کار استان اصفهان بوده و سعی کرده بین کارگر و کارفرما در کارخانه‌های نساجی پیوندی برقرار کند. اما زور صاحبان کارخانه بیشتر بوده و بعد

۱. هوشنگ گرمان (۱۳۰۶-۱۳۸۱)؛ نویسنده، مترجم، فیزیکدان و منجم ایرانی. او در جوانی و میانسالی از چهره‌های فعال حزب توده ایران و از رهبران این حزب در داخل و خارج از ایران محسوب می‌شد.

از ناکامی بختیار در انتخابات مجلس پانزدهم وقتش شده که برود جای دیگر. همین است که در نوروز سال ۱۳۲۶ تلگرامی از حبیب نفیسی، معاون وزارت کار و تبلیغات دریافت می‌کند؛ او مأمور می‌شود به خوزستان برود و اوضاع آن ناحیه را سروسامان بدهد.^۱ بختیار به اصالت سنديکا اعتقاد دارد و می‌گوید کارگران باید به‌دور از سیاست عضو شوراهای کارگری بشوند. انگلیس‌ها معتقدند او ضد توده‌ایست و توده‌ای معتقدند که بختیار با راه‌اندازی شوراهای کارگاه‌ها و شوراهای کارگری می‌خواهد دست حزب را از کار صنفی کوتاه کند.

گرمان که ماجرا را می‌شنود اعلام می‌کند دستور حزب توده واضح و روشن است؛ هیچ‌کس حق ندارد عضو اتحادیه‌ی غیرحزبی بشود. گرمان مدام سیگار می‌کشد و حرف می‌زند. توصیه‌ی گرمان جذب کارگران به کارهای جمعی است؛ تأسیس باشگاه، گردهمایی به مناسبت‌های مختلف، اردو زنی و معاشرت مداوم کارگران با هم. از این طریق است که می‌شود کارگران را جذب کرد، برایشان توضیح داد چه باید بکنند و چطور ساماندهی شوند. گرمان دستور می‌دهد و می‌رود. تنها چیزی که باقی می‌گذارد ته‌سیگارهای اشنوست که زمین را پوشانده. اما همین دستورها کافی است برای شروع کار. عباس همراه راه‌خدا زمانی و شخصی به نام ناربانی حوزه‌ی سه‌نفره‌ای را راه‌اندازی می‌کنند و کمی بعد هم حیدر دوانی به‌شان اضافه می‌شود؛ یک دوانی دیگر که رفیق شهریاری است. حالا آنها دنبال راه‌حلی‌اند برای شروع فعالیت. کارگران بعد یک سال انگیزه‌ی زیادی برای کار حزبی ندارند. شوراهای کارگری در شهرهای مختلف راه‌اندازی شده‌اند و شاپور بختیار ازشان دفاع می‌کند. اغلب دودل‌اند که چه بکنند. از یک طرف معلوم است که رابطه‌ی بختیار با شرکت نفت ایران و انگلیس گرم است و با هم مراوده دارند، از طرف دیگر تشکل بختیار دارد امور کارگران را سامان می‌دهد و کم‌کم حق و حقوق آنها را احیا می‌کند. حالا دیگر هر کارگری به راحتی اخراج نمی‌شود، شرکت نفت آب مورد نیاز حلبی‌آبادها و خانه‌های حصیری را تأمین می‌کند و دستمزدها هم کمی بالاتر رفته است. حتی تعدادی از ایرانی‌ها در سمت‌های مهم شرکت نفت استخدام شده‌ند و خانه‌ها و امکانات انگلیسی‌ها به‌شان

۱. شوکت، حمید، پرواز در ظلمت، نشر اختران، ص ۱۷۷

داده شده. کدام بهتر است؛ شورایی که بختیار راه انداخته یا شورایی که شهریاری و دارودسته‌اش تبلیغ را می‌کنند. شهریاری خوب می‌داند باید کاری کند تا کارگران جذب حزب شوند. اما چه کاری ازش برمی‌آید؟ هنوز کار را شروع نکرده انگلیسی‌ها گزارشی به فرمانداری نظامی آبادان می‌دهند و سه نفر از اعضای سازمان جوانان حزب توده در آبادان و یک نفر از اعضای شورای کارگری حزب را لو می‌دهند. هر سه نفر بازداشت می‌شوند و شهریاری باید باز مخفیانه کار کند.

سه نفر بازداشتی لب‌الزلب باز نمی‌کنند، همدستانشان را لو نمی‌دهند و مسئولیت کارهاشان را می‌پذیرند. اما آنها که بازداشت نشده‌اند هم نمی‌توانند کاری بکنند. بختیار خوب می‌تازد؛ خودش گهگاه می‌آید آبادان و در جمع کارگران حرف می‌زند. حالا بین کارگران پیچیده که او وطن پرست و سوسیالیست دوآتشه است. همین کار عباس و گروهش را مشکل می‌کند. آنها مدام تلگراف‌های رمزی برای گرمان می‌فرستند. اما حرف گرمان یکی است؛ باید کار کنند، نباید ناامید شوند، باید بختیار را شکست بدهند. عباس هر شب در جمعی حاضر می‌شود و توضیح می‌دهد که بختیار می‌خواهد صاحب همه‌ی شوراها شود. می‌خواهد حرف حرف خودش باشد. می‌خواهد همه را زیر سیطره‌اش ببرد. دروغ هم نمی‌گوید بختیار می‌خواهد حرف آخر را اداره‌ی کار بزند و این وسط یکی به نعل می‌زند یکی به میخ. در دعوای صنفی، گاه طرف کارفرماست گاه طرف کارگر و همین هم باعث نارضایتی شده. کارگران هنوز امیدوارند به حزب توده و شورا، به اینکه آنها کاری برایشان بکنند. وقتی انتخابات شورای کارگران در آبادان برگزار می‌شود کمتر کارگری است که در رأی‌گیری شرکت کند. بختیار در این شهر باخته است. عباس است که پیروز شده. خبر را راه‌خدا زمانی به گرمان می‌دهد و گرمان باز هم حرف‌هایش را تکرار می‌کند. این مرد کوتاه نمی‌آید. اما سال ۱۳۲۷ قرار نیست با پیروزی حزب توده تمام شود.

امروز ۱۵ بهمن است؛ یک‌روز بعدِ دهمین سالمرگِ تقی ارانی^۱. آخرین بار ۲۴ آبان سال ۱۳۱۷ بود که رفقاییش، زندانی‌های زندان قصر، چهره‌اش را دیدند. حکمش

۱. تقی ارانی (۱۳ شهریور ۱۲۸۱ - ۱۴ بهمن ۱۳۱۸) سیاستمدار مارکسیست، تئورسین، نویسنده و شیمی‌دان اهل ایران؛ کسی که توده‌ای معتقدند پدر معنوی حزب بوده است

که در دادگاه صادر شد او را به زندان موقت بردند و در سلول انفرادی حبسش کردند؛ جایی که قبل‌تر یک زندانی مبتلا به تیفوس را آنجا نگه می‌داشتند. ۱۵ ماه او را در این سلول نگه داشتند بدون هواخوری، با اندک آبی برای شست‌شو و نظافت، با خوراک کم و غیرمقوی. همین شد که ارانی تب‌ولرز گرفت، هذیان گفت و به کما رفت. ۱۴ بهمن بود که زندگی‌اش تمام شد و به خواب ابدی رفت.^۱

بعد رفتن رضاشاه آن روز شد روز موعود توده‌ای‌ها. رفق‌اش هر سال به مزارش در مزار امام‌زاده عبدالله می‌رفتند و به یادش سخنرانی می‌کردند. امسال هم رهبران حزب توده ۱۵ بهمن به یاد ارانی در امام‌زاده عبدالله جمع می‌شوند. اول صبح است که آنها به قبر ارانی می‌رسند. اما گوشه‌ای دورتر از شهر ری، در جایی که دانشگاه تهران را ساخته‌اند اوضاع به کلی به هم ریخته.

آن روز محمدرضاشاه برای سالگرد تأسیس دانشکده‌ی حقوق دانشگاه تهران به آنجا می‌رود. ساعت یک بعدازظهر است که شاه از ماشین لیموزینش پیاده می‌شود. سربازها زودتر آنجا را قُرق کرده‌اند و خبرنگارها را در مسیر شاه جا داده‌اند. وقتی شاه کنار آجودانش، سرلشگر متین دفتری، راه می‌رود عکاسی به آنها نزدیک می‌شود. او تنها دو متر با شاه فاصله دارد. ناگهان عکاس از دوربینش یک هفت‌تیر بیرون می‌کشد و سمت شاه شلیک می‌کند. تیر اول خطا می‌رود، دومی و سومی هم. اما سربازان و محافظان شاه هنوز نتوانسته‌اند او را بگیرند. تیر چهارم به صورت و گونه‌ی شاه می‌خورد و تیر پنجم شانسه‌اش را زخمی می‌کند. عکاس می‌خواهد تیر هفتم را شلیک کند اما ماشه‌ی تفنگ گیر می‌کند. او سلاح را زمین می‌اندازد و می‌دود. متین دفتری دستور می‌دهد سمتش شلیک کنند و شاه، در حال خونریزی می‌گوید او را زنده بگیرند. عکاس در برف زیگزاگ می‌دود و تیرها به هدف نمی‌خورد. عاقبت تیری که سرهنگ صفاری، رئیس شهربانی وقت، شلیک می‌کند زخمی‌اش می‌کند و به زمین می‌افتد. اولین سربازی که به عکاس می‌رسد چنان با قندان تفنگ به صورتش می‌کوبد که او در دم جان می‌دهد.

وقتی وسایل عکاس را می‌گردند کارت خبرنگاری‌اش را پیدا می‌کنند؛ او ناصر

۱. جلالی، یونس، تقی‌ارانی، نشر مرکز، ص ۴۰۲

فخرآرایی خبرنگار پرچم اسلام است و پرچم اسلام هفته‌نامه‌ای است که سید عبدالکریم فقیهی شیرازی منتشر می‌کند و از نزدیکان آیت‌الله کاشانی است.^۱ شهربانی اول سراغ مدیران هفته‌نامه‌ی پرچم اسلام می‌رود و آنها را بازداشت می‌کند. شاه ساعت هفت شب برای مردم در رادیو حرف می‌زند و عکسش هم فردای آن روز در روزنامه‌ها منتشر می‌شود. اما همان شب ۱۵ بهمن است که در تهران اعلام حکومت نظامی می‌شود و عده‌ی زیادی بازداشت می‌شوند. آیت‌الله کاشانی تبعید می‌شود به بیروت، محمد مصدق حبس خانگی می‌شود و ۲۸ رهبر حزب توده به زندان می‌افتند.

دلیل این رویداد حدس و گمان‌های شاه است؛ حاجعلی رزم‌آرا که نخست‌وزیر است مدت‌هاست که در حال پیگیری طرحی برای حل مناقشه‌ی نفت است و می‌خواهد با شرکت نفت ایران و انگلیس به توافق برسد. اما او خائن به ملت شناخته می‌شود و در مجلس علیه‌اش سخنرانی می‌کنند و حتی مختار کریم‌پور شیرازی^۲ به او حمله می‌کند و کتکش می‌زند. طرح رزم‌آرا در مجلس به بن‌بست می‌خورد و دولت و حکومت، کاشانی و مصدق و داروسته‌شان را مقصر می‌دانند. اما ماجرای حزب توده فرق دارد. آن روز بعد بازجویی از مدیران نشریه‌ی پرچم اسلام معلوم می‌شود که فخرآرایی را عبدالله ارگانی به مجله معرفی کرده و همین ارگانی است که سلاح هم به دستش رسانده است. ارگانی عضو حزب توده است و رفیق نورالدین کیانوری. همین است که آن روز تمام رهبران حزب بازداشت و فعالیت حزب توده در تمام کشور ممنوع می‌شود. این ترور مقدمه‌ای می‌شود برای تغییر قانون اساسی مشروطه؛ بنا به خواست شاه مجلس مؤسسان تشکیل می‌شود و یک ماه بعد دو اصل ۴۴ و ۴۸ قانون اساسی تغییر می‌کند و شاه مجوز می‌گیرد تا به اختیار خودش مجلس سنا و مجلس شورای ملی را منحل کند. شاه مشروطه حالا به شاه مستبد بدل می‌شود.

عباس شهریاری شب ۱۵ بهمن از رادیو خبر ترور شاه را می‌شنود و فردا صبح، اول صبح، می‌فهمد که دیگر نمی‌تواند زیر سایه‌ی حزب توده، در دفتر حزب توده و با دستور آنها کار کند.

۱. جعفریان، رسول، جریان‌ها و سازمان‌های مذهبی - سیاسی ایران، ۱۳۹ سازمان انتشارات پژوهشگاه فرهنگ و اندیشه اسلامی، موسسه فرهنگی دانش و اندیشه معاصر، صفحه‌ی ۱۸۶.

۲. امیرمختار کریم‌پور شیرازی (بهمن ۱۲۹۹، ۲۴ اسفند ۱۳۳۲) شاعر، روزنامه‌نگار و فعال سیاسی هوادار مصدق و ملی شدن صنعت نفت ایران؛ او را بعد کودتا سال ۱۳۳۲ در زندان سوزاندند.

او آن روز هم جان سالم به‌درد می‌برد. هیچ‌کس نمی‌داند چطور وقتی تمام رهبران حزب در سراسر کشور بازداشت شده‌اند کسی دنبال او نمی‌گردد و به زندان نمی‌افتد. او حتی مخفی هم نمی‌شود. اول صبح با دومین صدای فیدوس می‌رود سرِ کارش و ظهر ساعت چهار هم برمی‌گردد خانه، و شب، می‌رود خانه‌ی رفقاش. زندگی‌اش تغییر نمی‌کند. همچنان بین کارگران محبوب است و همچنان مشغول تبلیغ مرام حزب توده است. اما انگار انگلیسی‌ها چندان به کارش اهمیتی نمی‌دهند. کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه است؟ هیچ‌کس نمی‌داند. تنها موضوع این است که او و گروهش، همان سه نفری که سازمان جوانان حزب توده را در آبادان راه انداخته‌اند، بازداشت نمی‌شوند.

۶

صدای سوت.

انگلیسی‌ها برای خودشان زمین فوتبال ساخته‌اند؛ زمین چمنی دارند که دو هندی هم ازش مراقبت می‌کنند. هر شب، وقتی گرم‌تر می‌شود چراغ‌های دورتادور این زمین را روشن می‌کنند و تیم‌های انگلیسی با هم بازی می‌کنند. ۳۰ سال است که عصرها کنار قایقرانی و تفریح توی باشگاه‌های خنک، سرشان گرم ورزش است. اما کارگرها چه؟ بعد این که تیم فوتبال شرکت نفت انگلیس مسابقه‌ی فوتبال را در تهران به ایرانی‌ها می‌بازد آنها دیگر روی خوش به ایرانی‌ها نشان نمی‌دهند. ایرانی‌ها باید فکری برای ورزش‌شان بکنند. چند توپ قدیمی از انگلیسی‌ها باقی مانده است و می‌شود با آن فوتبال بازی کرد. اما هیچ زمین چمنی در آبادان نیست. همین است که کارگران یک تکه زمین خاکی را پیدا می‌کنند و روی آن خط می‌کشند و همان را می‌کنند زمین فوتبال.

عباس هنوز دنبال اجرای دستورات گرمان است. فوتبال به‌دادش می‌رسد. دوانی‌ها مدتی باشگاهی به نام نادری داشتند و به این اسم فوتبال بازی می‌کردند. اما انگلیسی‌ها خیلی زود تعطیلش کردند. مگر می‌شود در شهر بدون مجوز آنها کاری انجام داد؟ عباس شهر یاری است که دوباره باشگاه را راه می‌اندازد. اول دوانی‌ها را به نخلستانی کنار شط بهمنشیر می‌برد و بعد، کم‌کم همین دوانی‌ها رفقاییشان را از شهرها و روستاهای دیگر برای بازی به آنجا می‌آورند. اما اوضاع خطرناک است.

جاسوس‌های انگلیسی مدام در شهر پرسه می‌زنند و حتماً بو می‌برند که آنها دور از چشمشان دور هم جمع می‌شوند.

انگلیسی‌ها اصلاً رضایت نمی‌دهند که کارگران فعال در اعتصاب برای خودشان باشگاه راه بیندازند. همان روزهاست که عباس خبردار می‌شود مردی عرب توانسته برای یک باشگاه ورزشی به نام شمس مجوز بگیرد. همین کافی است تا عباس به دیدنش برود. مرد در ازای پول راضی می‌شود باشگاهش را به آنها اجاره بدهد و عباس، با کمک رفقاییش، همان بازیکنان تیم فوتبال نادری، پولی را جمع می‌کند و باشگاه را کرایه می‌کند. نام باشگاه شمس است اما عباس نامش را به شمس نادری تغییر می‌دهد. شمس نادری اولش فقط یک تیم فوتبال دارد که در زمینی خاکی کنار پلّیت^۱ بازی می‌کند. اما وقتی هواداران باشگاه زیاد می‌شوند کم‌کم می‌توانند ساختمانی را هم در همان حوالی بسازند. معلوم می‌شود فقط فوتبال بین کارگران محبوب نیست. کارگرها عاشق پینگ‌پونگ و وزنه‌برداری و دوچرخه‌سواری و بسکتبال و والیبال‌اند. شهریار به اسم باشگاه شمس از انگلیسی‌ها امکانات می‌گیرد و بعد، آنجا را بدل می‌کند به یک باشگاه واقعی. عصرها باشگاه شمس نادری شلوغ است و کارگران سرشان گرم ورزش است. اما این فرصتی است برای عباس؛ برای این که سازماندهی نیروهایش را شروع کند. او هم رئیس باشگاه است هم نماینده‌ی کارگران و بهترین وقت است برای عضوگیری و فعالیت مخفیانه. حالا که همه‌ی رهبران حزب و شورا در زندان‌اند رابطه‌ی او با افراد شهرهای دیگر هم قطع شده است. اما او باید نباید متوقف شود، نباید مأیوس شود. او باشگاه شمس نادری را بدل می‌کند به مرکز شورا؛ هر شب گروهی را دور خودش جمع می‌کند و درباره‌ی فعالیت‌های سندیکایی حرف می‌زند؛ این که چطور باید با انگلیسی‌ها سروکله بزنند، چطور سر حق و حقوقشان ایستادگی کنند، چطور دوام بیاورند تا به یک راه حل برسند.

شرکت نفت هم همان روزها باشگاه ویژه‌ی کارگران راه می‌اندازد اما کمتر کسی است که بخواهد با انگلیسی‌ها دم‌خور شود. همین است که شمس نادری را به باشگاه اول آبادان بدل می‌کند. ولی شهرتش برایش گران تمام می‌شود. انگلیسی‌ها می‌خواهند

۱. دورتادور پالایشگاه آبادان ورقه‌های فلزی به نام پلّیت کشیده شده است. از قدیم به خانه‌ها و زمین‌های ضلع جنوب و جنوب غربی آن کنار پلّیت می‌گویند.

کارگران زیر نظر خودشان باشند. پس راه حل نابودی باشگاه شمس نادری است. اول، اعلام می‌کنند که کارگران می‌توانند رایگان و مفت و مجانی عضو باشگاه کارگران شرکت نفت شوند و از امکانات ورزشی درجه یکش استفاده کنند. بعد هم چند هالتر و تور والیبال و سبد بسکتبال می‌خرند و در جایی در منطقه‌ی بریم باشگاه تازه‌ای راه می‌اندازند. این مقدمه‌ای می‌شود برای تعطیلی باشگاه شمس نادری؛ انگلیسی‌ها به فرماندار نظامی آبادان خبر می‌دهند که باشگاه ورزشی، کلوپ خرابکارها شده و باید تعطیلش کنند. همین است که فرماندار نظامی نامه‌ای به باشگاه ارسال می‌کند و به‌شان وقت می‌دهد تا آخر هفته زمین و ساختمان را خالی کنند. عباس و چند نفر از ورزشکاران می‌روند به فرمانداری آبادان. اما قرار نیست کسی حرفشان را بشنود. باشگاه شمس نادری به همین سادگی تعطیل می‌شود.

اما عباس کار خودش را کرده است. او طی یک سال کارگران را دوباره سازماندهی کرده؛ ورزشکاران محبوب شهر را جذب خودش کرده و هسته‌هایی از کارگران تشکیل داده که می‌تواند هر روز هفته با آنها قرار بگذارد و کارهایشان را مرور کند. او موفق شده رشته‌هایی از کارگران را در آبادان به هم وصل کند؛ آنها را به مرتبط کند و همه‌جا، از توی پالایشگاه تا بین آتش‌نشان‌ها و خدمتکاران و راننده‌ها و فروشنده‌ها افرادی داشته باشد. او پیروز شده است، حتی اگر انگلیسی‌ها باشگاهش را تعطیل کرده باشند.

امروز بیست و چهارم آذر سال ۱۳۲۹ است. در زندان قصر ده نفر آماده می‌شوند تا نیمه‌های شب، از زندان بگریزند. نقشه‌ی فرار از قبل طراحی شده و تمام اعضا از آن مطلع شده‌اند. آن شب کافی است به حرف افسری که دنبالش می‌آید گوش کنند و همراهش بروند. همه چیز طبق برنامه پیش می‌رود. ده نفر سران حزب توده سوار کامیونی می‌شوند و کامیون با سرعت سمت مرکز شهر می‌رانند. بعد، هرازگاهی می‌ایستند، دو نفر از زندانی‌ها از کامیون پیاده می‌شوند و کامیون دوباره راه می‌افتد.

یک روز بعد خبر فرار رهبران حزب توده همه‌جا می‌پیچد. هنوز کسی خبر ندارد چه کسانی به آنها کمک کرده‌اند. هر چه هست آنها دیگر در زندان نیستند. هیچ‌کس نمی‌داند آنها کجا مخفی شده‌اند اما همه‌شان سلامتند و در ایران‌اند. این یک شروع تازه برای حزب توده است.

صدای گلوله.

امروز بیست و نهم اسفند سال ۱۳۲۹ است؛ آخرین روز سال. مجلس شورای ملی امروز مصوبه‌ی مهمی را تأیید می‌کند. امروز قرار است نفت ملی شود؛ اگرچه هنوز چند ماهی مانده تا این مصوبه اجرایی شود. ساعت هشت صبح امروز چهارصد نفر از کارگران ساختمانی و رانندگان جرثقیل جلو اداره‌ی کار بندر معشور تجمع می‌کنند و می‌گویند که شرکت نفت ایران و انگلیس کمک معاش آنها را که سی درصد دستمزد روزانه‌شان می‌شود کسر کرده است. با حذف این پول درآمد آنها در آستانه‌ی سال نو کمتر از همیشه می‌شود. پس همه‌شان دست از کار می‌کشند و نامه‌ای تنظیم می‌کنند و به رئیس اداره‌ی کار معشور می‌دهند و او هم ماجرا را سریع به رئیس اداره‌ی کار خوزستان اطلاع می‌دهد. رئیس اداره‌ی کار مسیر دو ساعته‌ی اهواز- معشور را با سرعت تمام طی می‌کند و خودش در جمع اعتصاب‌کنندگان حاضر می‌شود. او ۱۵ روز مهلت می‌خواهد تا مشکل را حل کند. اما روز جمعه ۲ فروردین سال ۱۳۳۰ عده‌ای از نمایندگان کارگران، تقاضای خود را در چند ماده، تسلیم اداره‌ی کار معشور می‌کنند و می‌گویند بیش از این نمی‌توانند منتظر بمانند. نماینده‌ی اداره‌ی کار نامه‌ای خطاب به آنها می‌نویسد و تضمین می‌کند اگر کارگران به سر کار خود برگردند طی هفت روز به خواسته‌های آنان رسیدگی می‌شود. کارگران می‌فهمند همین فشار اندک توانسته یک هفته از مهلت اولیه کم کند؛ پس کوتاه نمی‌آیند و اصرار دارند که همان روز تمام حق و حقوقشان پرداخت شود. در این روز است که شایعه‌ای بین کارگران می‌پیچد؛ قرار است در حمایت از آنها همه‌ی کارگران خوزستان اعتصاب می‌کنند. سال ۱۳۳۰ با این اعتصاب شروع می‌شود.

چند ماه قبل اعتصاب، پیغام‌هایی از تهران به دست شهرداری می‌رسد. اعضای زندان نرفته‌ی حزب توده توانسته‌اند کارهایشان را راست وریس کنند و حالا در حال مذاکره و قرارداد با سایر دفاتر استانی‌اند. قرار است نماینده‌ای از طرف تهران به آبادان بیاید تا کارهای حزب دوباره شروع شود.

اوایل پاییز ۱۳۲۹ است که نماینده‌ی حزب توده به آبادان می‌آید. مردی است با قد

متوسط، کت شلوارپوش با سبیل‌های آویخته از دو طرف لب. او خودش را رحمت‌الله جزنی معرفی می‌کند؛ یکی از اعضای کمیته‌ی تهران حزب توده که مسئول راه‌اندازی دوباره‌ی حزب در آبادان شده است. رحمت‌الله جزنی خوش‌پوش است، کت شلوار راه‌راه به‌تن دارد و بوی عطرش هر فضایی را معطر می‌کند. جزنی با پوشش فعالیت ورزشی وارد شهر شده؛ همسرش منیر مهران در تهران مدیر مجله‌ی ورزشی نیرو و راستی و صاحب باشگاهی ورزشی به همین نام است.^۱ جزنی به اسم همکاری با ورزشکاران آبادانی به این شهر آمده است و اول هم با ورزشکاران دیدار می‌کند. اما عصر که می‌شود در خانه‌ای به ملاقات اعضای سازمان جوانان می‌رود. جزنی آدمی است واقع‌بین؛ حرف‌ها را به دقت گوش می‌کند، مکث می‌کند و جواب می‌دهد. گاهی سؤال‌هایی می‌پرسد برای اینکه دقیق‌تر از اوضاع کارگران مطلع شود. او می‌گوید وقتش است که کمیته‌ی حزبی آبادان تشکیل شود. خودش هم چند نفر را پیشنهاد می‌کند، از جمله مهندس آل محمد و مهندس آقاداتاشی؛ کارکنان شرکت نفت که شهریاری از دور می‌شناسدشان. آنها دور هم جمع می‌شوند و کمیته‌ی حزبی را همان ماه در آبادان راه‌اندازی می‌کنند. در همین کمیته است که شهریاری مسئول برنامه‌ریزی می‌شود و او با اغلب آنها که به باشگاه شمس نادری رفت‌وآمد داشتند دیدار می‌کند و مقدمات کارها را می‌چیند؛ آن روزها شرکت نفت برای حل بحران‌های کارگری تصمیم می‌گیرد شوری توافق، حل اختلاف و شرکت تعاونی تشکیل دهد و خود کارگران هم نماینده‌هایی در این شوراها داشته باشند. همین جاست که کمیته مصوب می‌کند چند نفر از علاقمندان به حزب وارد این شوراها شوند. این دستاورد جانشین بختیار، حسین رامتین، است؛ کسی که توانسته شرکت نفت را قانع کند برای حل بحران‌ها از کارگران استفاده کند. اما رامتین شهریاری را خوب می‌شناسد و می‌داند او کسی است که می‌تواند کارگران را هدایت می‌کند. برای همین با عضویت شهریاری در شورای عالی کار مخالف است. اما شهریاری نمی‌تواند از هیاهو دور بماند؛ او همراه خدارحم خواجه‌ای، یکی دیگر از دوانی‌های مقیم آبادان، نماینده‌ی کارگران در شورای حل اختلاف کارگران و شرکت نفت می‌شود.

۱. منیر اصفیا بعد از دواج با منوچهر مهران، کوهنورد مشهور و صاحب باشگاه نیرو و راستی، نام خانوادگی‌اش را به مهران تغییر داد. بعد مرگ منوچهر مهران، او با رحمت‌الله جزنی ازدواج کرد و ام خانوادگی شوهر دومش را برای خودش انتخاب کرد.

دو ماه بعد جزئی دوباره به آبادان می‌آید به همه اطلاع می‌دهد که از این به بعد او مسئول کمیته‌ی ایالتی خوزستان است و باید همه‌ی امور را با او هماهنگ کنند. شهرداری در همان دیدار به جزئی گزارش می‌دهد که توانسته‌اند ۴۰۰ عضو جذب حزب کنند و کلی آدم آماده‌اند تا با آنها همکاری کنند. جزئی به‌شان می‌گوید به زودی یک کادر دیگر از طرف حزب به جمعشان اضافه می‌شود؛ مردی به نام حسین‌پور که هیچ‌کس او را نمی‌شناسد. حسین‌پور مسئول کمیته‌ی آبادان می‌شود؛ بی‌رای‌گیری و بدون نظرخواهی از اعضا. اما دستور دستور است؛ آن‌هم وقتی کسی مثل جزئی می‌گوید، رهبر حزب در استان و یکی از آدم‌های مرتبط با دفتر تهران.

حالا زمستان است و شرکت نفت در حال مذاکره با کارگران است تا بخشی از کمک‌هزینه‌ها را کم کند؛ شرکت نفت معتقد است کمک هزینه‌های مسکن و غذا باید به کارگران ماهر و نیمه‌ماهر اختصاص یابد نه همه‌ی کارگران، و از اواخر بهمن ماه هم طرحش را عملی می‌کند. اول در آغاجری، بعد آبادان و آخر هم معشور.

وقتی درصد کسر حقوق‌ها به ۳۵ درصد می‌رسد کارگران آماده‌ی اعتراض می‌شوند. کارگران معشور اولین تجمع را برگزار می‌کنند اما خیلی زود تمام مسئولان کمیته‌های استان خبردار می‌شوند که باید دست‌به‌کار شوند و نیروهایشان را وادار به اعتصاب کنند.

امروز ۷ فروردین است. شهرداری به دلیل روابط گسترده و عضوگیری‌هاش مسئول اعتصاب در آبادان می‌شود. او اول صبح تمام مسئولان شاخه‌ها را پیدا می‌کند و به تک‌تکشان می‌گوید تا زمان دستور بعدی که خودش به آنها می‌گوید باید دست از کار بکشند. بعد از این، سراغ کارآموزان آموزشگاه نفت در آبادان می‌رود و از طریق دو هسته‌ای که در آنجا تشکیل داده دستور اعتصاب را صادر می‌کند؛ آنها تا اطلاع ثانوی نباید سر کلاس‌ها بروند.

قبل ظهر است که مدیران شرکت نفت از این اعتصاب خبردار می‌شوند؛ آنها سرشان گرم کارگران پالایشگاه است و نگرانند که دامنه‌ی اعتصاب به بخش‌های دیگر هم سرایت کند. شهرداری تمام آن روز مشغول سر زدن به گروه‌های مختلف است؛ از لوکوموتیورانان شرکت نفت تا جوشکارها و تعمیرکاران. ظهر که می‌شود اعتصاب

شرکت نفت را فلج می‌کند. آن شب خبر می‌رسد که کارگران آغاچری، مسجدسلیمان و اهواز اعتصاب هم کرده‌ند و بیش از ۵۰ هزار نفر در سراسر استان دست از کار کشیده‌اند.

شهریاری در جلسه‌ی کمیته‌ی حزبی است که تابش، نماینده‌ی دیگری از کمیته‌ی تهران را به او معرفی می‌کند؛ شاهرخ مسکوب. مسکوب ۲۶ ساله است با موهای فرفری که معلوم است حتی کتیرا هم نتوانسته حالت مجعدشان را کم کند. او مثل تمام اعضای کمیته‌ی تهران کت شلواری است و با صورت اصلاح‌کرده؛ خوش‌خنده است و هرازگاه سیگار می‌کشد؛ نه به اندازه‌ی گرمان، اما بیشتر از همه‌ی کارگران آبادانی. آن شب جلسه‌ی کمیته‌ی آبادان با حضور اعضای تهرانی و آبادانی برگزار می‌شود؛ تصمیم این است؛ اگر شرکت نفت سهم کارگران را ندهد بخش‌های دیگر شهر هم وارد اعتصاب شود. این بار باید به انگلیسی‌ها بفهمانند چقدر قدرت دارند. انگلیسی‌ها دیگر نباید آنها را نادیده بگیرند. آن شب تابش عازم اهواز می‌شود تا اوضاع آن شهر را بررسی کند. حالا شهریاری، راه‌خدا زمانی، احسان بوتراب، مهندس آقاداتاشی و مهندس آل محمد در کنار مسکوب مسئول امور اعتصاب آبادانند.

صبح فرداست که شهریاری با یک خبر بد بیدار می‌شود؛ مأموران شهربانی و پلیس شرکت نفت کارآموزان شرکت را در محوطه‌ی آموزشگاه محاصره کرده‌اند و کارآموزان هم بی‌وقفه شعار می‌دهند. او همان لحظه به باقی اعضای کمیته اطلاع می‌دهد که باید مردم را روانه‌ی محوطه‌ی آموزشگاه بکنند؛ ساختمانی که انگلیس‌ها بین دو محله‌ی بوارده‌ی شمالی و جنوبی ساخته‌اند و از آن به شدت محافظت می‌کنند. دو ساعت بعد حدود ۴ هزار نفر از کارگران خودشان را به اطراف آموزشگاه می‌رسانند. مأموران شهربانی توان مقابله با این کارگران را ندارند اما دستور است که اجازه‌ی خروج به کارآموزان داده نشود. درگیری از همین جا شروع می‌شود. صدای گلوله.

مأموران شهربانی سمت کارآموزان و کارگران شلیک می‌کنند و هیاهویی به راه می‌افتد. گروهی فرار می‌کنند گروهی به پلیس‌ها حمله می‌کنند. شلیک گلوله قطع نمی‌شود اما حالا مردم عادی هم با چوب و چماق وارد معرکه شده‌اند. ساعت ده

صبح است که معلوم می‌شود سه نفر از کارآموزان کشته شده‌اند. بعدها معلوم می‌شود سه نفر از مردم عادی هم آن روز جان داده‌اند. انگلیسی‌ها در گزارشی که به سفارت ارسال می‌کنند اعلام می‌کنند سه نفر از آنها هم در جریان درگیری‌ها کشته شده‌اند.^۱ اما مردم خشمگینند و به انگلیسی‌ها و پلیس شرکت نفت حمله می‌کنند؛ مأموران شهربانی سعی می‌کنند انگلیسی‌ها را از مهلکه نجات دهند. آنها سمت مردم شلیک می‌کنند و انگلیسی‌ها را به سینماتاج می‌برند؛ سینمایی که در نزدیکی بوارده‌ی جنوبی ساخته شده. اما آن قدر تعداد جمعیت عصبانی زیاد است که هیچ نیرویی نمی‌تواند مقابلشان مقاومت کند. خبر رسیده که ۹ نفر در تیراندازی‌ها کشته شده‌اند؛ همین است که خشم را بیشتر می‌کند. شهرداری که خودش در محل حاضر است سعی می‌کند باقی اعضا را دور هم جمع کند. در آن جلسه عباسعلی شهرداری دبیر اول شورای کارگری آبادان می‌شود تا بنا بر مصوبه‌ی کمیته با ۴۵ نماینده از کارگاه‌های بزرگ و ۱۴۴ نماینده از کارگاه‌های کوچک در تماس باشد و اعتصاب را هدایت کند. کارگری به آنها خبر می‌دهد ۱۴ تانک، شش ماشین زره‌پوش ارتش و ۴۰ کامیون پُر از سرباز نزدیک آبادان شده‌اند.^۲ این شروع یک جنگ خونین است. اما قبل این که اعضا بتوانند تصمیم بگیرند معلوم می‌شود مردم خودشان را جلو تانک‌ها و ماشین‌ها انداخته‌اند و روی زمین دراز کشیده‌اند و راه را بسته‌اند و این نیروهای نتوانسته‌اند وارد شهر شوند.

آنها را تا کی می‌توان بیرون شهر نگه داشت؟ هیچ‌کس نمی‌داند. اما لازم است همه‌ی مردم آبادان وارد معرکه بشوند.

اعضای کمیته‌ی آبادان می‌ترسند مسئولان شورای کارگری وابسته به اداره‌ی کار، اعتصاب را هدایت و از ترس مردم استفاده کنند و اعتصاب را بشکنند. همین است که شهرداری خودش را به محوطه‌ی دانشکده‌ی نفت می‌رساند، پیکر کشته‌شده‌ای را روی دوشش می‌اندازد و راه می‌افتد. عده‌ای لباس خونالود را از تن جوان‌ها در می‌آورند و آن را روی چوب می‌زنند. آن پیراهن‌ها می‌شود پرچم، پرچم مبارزه. شهرداری حامل بیرق خونالود جوانان ایرانی است. او کسی است که تن‌اش زیر

۱. لاجوردی، صفحه‌ی ۳۳۷

۲. آبراهامیان، یرواند، کودتا، ترجمه‌ی محمدابراهیم فتاحی، نشر نی، ص ۱۱۰

جسدِ خونین خم شده، اوست که در شهر می‌چرخد و جسد را، پیکر خونین یک ایرانی را، به همه‌ی مردم آبادان نشان می‌دهد.

خون همیشه وسوسه‌کننده است، خون است که ظلم را یادآوری می‌کند، خون سندی است بر مظلومیت. خون کشته‌شدگان، هر آدمی را به خروش وامی‌دارد. شهریاری در محلات می‌چرخد و به همه نشان می‌دهد انگلیس‌ها با جوان‌ها چه کرده‌اند. وقتی این پیکرها در تمام شهر چرخانده می‌شوند اعتصاب سراسری می‌شود؛ کارکنان واحدهای برق و آب هم دست از کار می‌کشند و کسبه مغازه‌هاشان را می‌بندند. حالا دیگر هیچ‌کس سرِ کارش نیست و همه دورتادورِ آموزشگاه نفت جمع می‌شوند. قبل از ساعت هشت شب، دو هزار نفر آنجا تجمع می‌کنند و شهریاری برایشان سخنرانی می‌کند.

همان شب شهریاری با لباس خونلودش به جلسه‌ی حزب می‌رود و می‌بیند تمام مسئولان گروه‌ها آنجا جمع شده‌اند. تابش هم از اهواز برگشته است و همه دور هم‌اند تا سرنوشت اعتصاب را روشن کنند. همان شب است که کمیته‌ی مخفی حزب تشکیل می‌شود؛ اما حالا که شهریاری بی‌هیچ ترسی وارد میدان شده لازم نیست عضو این کمیته شود. او کنار تابش و مسکوب و سه نفر دیگر مسئول علنی اعتصاب می‌شوند. مسکوب بیانیه‌ای می‌نویسد تا برای مردم خوانده شود. در آن بیانیه است که به مردم می‌گویند به خانه‌هاشان بروند و فردا صبح دوباره آنجا جمع شوند. ساعت ۹ شب رادیو خبری ویژه درباره‌ی آبادان را پخش می‌کند؛ ظاهراً حسین علا، نخست‌وزیر وقت به این دلیل که کمونیست‌ها در مناطق نفت‌خیز، کارگران را به اعتصاب فراخوانده‌اند تمام گفت‌وگوها بین دولت و کارگران را متوقف کرده و قرار است یک گردان نظامی به خوزستان بفرستند.

این یعنی خونِ بیشتر.

اما هیچ‌کس نمی‌ترسد. هیچ‌کس قرار نیست برگردد سرِ کارش. اعتصاب تازه فردا اول صبح گسترده‌تر می‌شود.

امروز آبادان تعطیل است. کرکری تمام مغازه‌ها پایین است، مدارس تعطیلند و صدای فیدوس که بلند می‌شود هیچ‌کس سرِ کارش نمی‌رود. هشت صبح، مردم

گروه‌گروه با پای پیاده، دوچرخه و گاری سمت آموزشگاه نفت می‌روند. این بار جمعیت بیشتر است، حالا حدود ۴ هزار نفر آنجا تجمع کرده‌اند. صدای دمام از گوشه کنار آموزشگاه شنیده می‌شود. زن‌های عرب توی صورتشان می‌زنند و زنان لر مویه می‌کنند. همه عزادارند، همه سیاه‌پوشند. شهریاری و تابش و مسکوب اول از همه به آنجا می‌رسند. متن اطلاعیه‌ی حزب را تابش می‌خواند؛ متنی است حماسی و احساسی، متنی است که هم اشک آدم‌ها را سرازیر می‌کند هم خشمشان را بیشتر می‌کند. تابش می‌گوید:

بریتانیایی‌ها می‌گویند سوسیالیسم موقعی که در کشور خود هستیم چیز بسیار خوبی است اما در ایران باید ارباب باشید. بچه‌های ما ناچارند در راه‌سازی کار کنند تا خرج روزانه‌مان تأمین شود. ۶۰ هزار نفر از ما توی خوزستان جان می‌کنیم بدون این که خانه‌ی آجری داشته باشیم. ما را برده کرده‌اند، ما را بیچاره‌ترین مخلوقات زمین صدا می‌زنند. ما برده نیستیم. ما ایرانی هستیم، خانه می‌خواهیم، آب و غذا می‌خواهیم. ما زندگی می‌خواهیم.

هر جمله‌ی تابش با تشویق حضار روبه‌رو می‌شود. مردم بعد سخنرانی به گورستان آبادان می‌روند. حالا کنار کشته‌شدگان پنج سال پیش گورهایی کنده‌اند برای جوان‌ها؛ برای آنها که دیروز به دیار باقی رفته‌اند. دو نفر از کشته‌شده‌ها آبادانی‌اند. مردم دور هم جمع می‌شوند؛ دایره‌های متحدالشکل می‌سازند و سینه‌زنی شروع می‌شود. غم؛ آبادان را غم گرفته است.

مراسم عزای هنوز برپاست که اعضای کمیته‌ی آبادان حزب توده خودشان را به تلگراف‌خانه می‌رسانند. تلگراف‌هایی از آغاجری و ماهشهر و اهواز رسیده است. ظاهراً علاوه‌بر فهمیده که این ملت نمی‌ترسند. برای همین هم وعده داده که نمایندگان نخست‌وزیری را به خوزستان می‌فرستد. هیچ‌کس نمی‌داند باید چه کند. آیا اگر انگلیسی‌ها تمام حقوق تضییع‌شده را تمام و کمال پرداخت کردند اعتصاب تمام می‌شود؟ خواسته‌ی آنها چیست؟

هیچ‌کس در آبادان نمی‌داند. حزب توده ملی شدن نفت را هنوز به رسمیت نمی‌شناسد؛ هنوز معتقد است که این هم یکی از نقشه‌های امپریالیسم است و

مصدق و یارانش در مجلس می‌خواهند امریکا را جایگزین انگلیس‌ها کنند. بدتر اینکه چند سالی است جبهه‌ی ملی و شخصِ مصدق مانع از دادن امتیاز شمال به شوروی شده‌اند.^۱ پس چندان نمی‌شود مردم را بابت ملی شدن تحریک کرد؛ این خلاف روش حزب است. پس چه باید بکنند؟ باید شرکت نفت ایران و انگلیس را وادار به عقب‌نشینی کنند، دولت ایران به جای طرف مردم خودش بایستد و به آنها فکر کند. شاید این هدفِ اعتصاب باشد. اما خشم مردم را چه کند؟ هیچ‌کس هنوز خون کارآموزان را در آموزشگاه نشسته است. هنوز قطره‌های خون روی زمین، توی راهرو آموزشگاه نفت دیده می‌شود. هنوز لباس خونالود کارآموزان روی چوب است و بیرق، روبه‌روی آموزشگاه بلندبالا ایستاده است. چه کسی جواب این خون‌ها را می‌دهد؟

۳۰ هزار کارگر شرکت نفت و چهار هزار نفر از کارگران مناطق نفتی سرِ کار نرفته‌اند و حقوقی ندارند. آنها تا کی طاقت می‌آورند، تا کی حاضرند گرسنگی را تحمل کنند، قطعی آب و برق را تاب بیاورند و همراه حزب باشند؟

هیچ‌کس هیچ‌چی نمی‌داند.

اعتصاب ۱۲ روز ادامه دارد؛ این یعنی بلا تکلیفی. مردم کلافه‌اند اما راه‌حلی هم نیست. شاید معجزه‌ی رخ بدهد. اما از معجزه هم خبری نیست.

امروز ۳۱ فروردین است. حجازی، نماینده‌ی نخست‌وزیر عصر وارد آبادان می‌شود. قبل هر چیزی به دفتر مرکزی شرکت نفت می‌رود و رؤسای پالایشگاه را می‌بیند. مسترکاکس، رئیس مناطق نفتی آنجا نیست ولی تلگرافی فرستاده و تهدید کرده است که اگر اعتصاب تمام نشود انگلیسی‌ها باز هم وارد خاک ایران می‌شوند. نماینده‌ی نخست‌وزیر از این تهدیدها خسته و عصبانی است. نمی‌شود هر بار دولت ایران تهدید شود، نمی‌شود از کارگران بی‌گاری کشید و فکر کرد آنها اعتراض نمی‌کنند. حالا مدیران ایرانی هم کنار مدیران انگلیسی شرکت نفت نشسته‌اند. آنها همدردند با نماینده‌ی نخست‌وزیر اما ناچارند حرف انگلیسی‌ها را گوش کنند. این مخمصه‌ی بدی است که همه درش گیر افتاده‌اند. نماینده‌ی دولت دو پیشنهاد می‌دهد؛ راه‌حل شکستن

۱. کاتوزیان، همایون، مصدق و نبرد قدرت در ایران، ترجمه‌ی احمد تدین، انتشارات خدمات فرهنگی رسا، ص ۲۱۲

اعتصاب زنده کردن توافق قبلی است؛ پرداخت ۳۵ درصد کمک معاش کارگراها. اما او هم خوب می‌داند شکستن اعتصاب به نیرویی بیشتر نیاز دارد؛ به پیشنهادی وسوسه‌کننده. همین است که نماینده‌ی دولت با رؤسای شرکت نفت چانه‌زنی می‌کند. عاقبت تکلیف معلوم می‌شود؛ پاداش ۳۵ درصدی به کسانی داده می‌شود که بی‌هیاهو سرکارشان برگردند.

اعضای کمیته‌ی آبادان وقتی خبر را می‌شنوند خوب می‌دانند دیگر نمی‌شود کارگران را در اعتصاب نگه داشت. آنها دو هفته است حقوقی نگرفته‌اند و حالا با پیشنهاد ۷۰ درصد افزایش حقوق مواجه شده‌اند. خبر می‌رسد اعتصاب در بندر معشور، آغاجری و اهواز تمام شده است.

در آبادان هم اعتصاب تمام می‌شود؛ بی‌هیاهو، بدون این که کسی فکر کند دیروز چند جوان را در خاک کرده‌اند. همه سرکارهاشان برمی‌گردند بی‌آن که حتی نام کشته‌شدگان را به یاد بیاورند.

امروز اول اردیبهشت است. صدای فیدوس که به گوش می‌رسد کارگران بی‌صدا سرکارشان حاضر می‌شوند. کمیته‌ی حزب حالا می‌داند موفق شده کارگران را وارد خیابان کند اما هیچ برنامه‌ای برای ادامه‌اش نداشته است.

آن روز صبح وقتی مسکوب می‌خواهد از آبادان بیرون برود بازداشت می‌شود. چند نفر به راه‌خدا زمانی، عباس شهریاری، مهندس آل محمد، مهندس آقاداتاشی، خدارحم خواجه‌ای، کلاتتری و سیمایی، رهبران اعتصاب آبادان، خبر می‌دهند که به دفتر پالایشگاه فراخوانده شده‌اند.

همه‌ی آنها با یک دستور صریح مواجه می‌شوند؛ حکم اخراجشان را مدیر ایرانی شرکت نفت ایران و انگلیس امضا کرده است و امروز آخرین روزی است که آنها برای شرکت نفت ایران و انگلیس کار می‌کنند.

شهریاری و باقی رفقا از محل کار بیرون می‌آیند اما هنوز چند قدم دور نشده‌اند که ماشین شهربانی جلویشان می‌ایستد و سوارشان می‌کند. آنها به حکم فرماندار نظامی بازداشت می‌شوند.

در زندان شهربانی است که می‌فهمند باید مدتی طولانی در حبس بمانند؛ چند هفته، چند ماه یا شاید هم چند سال. کسی هنوز به‌شان اطلاع نداده است. این شش

نفر را به زندان گرم و نمناک آبادان می‌برند؛ جایی که سوسک از در و دیوارش بالا می‌رود، اتاق‌های تنگ و تاریک و بدون پنجره‌ای دارد و در هر اتاق ۱۲ نفر زندگی می‌کنند؛ میان کسانی که بین‌شان خلافاکار، معتاد، آدمکش و دیوانه هم هست. در زندان است که می‌فهمند ۶۳ نفر دیگر از کارگران هم بازداشت شده‌اند. این جمع ۶۹ نفره فعلاً باید در زندان بمانند؛ به امید معجزه‌ای.

امروز سیزدهم خرداد سال ۱۳۳۰ است. نفت ملی شده است و نمایندگان ایران برای تحویل گرفتن پالایشگاه و چاه‌های نفت به آبادان آمده‌اند. خبر در زندان می‌پیچد و جشن و پایکوبی شروع می‌شود. اما اعضای حزب هنوز مرددند. باید شادی کنند؟ باید خوشحال باشند؟ هیچ‌کس از تهران خبری به آنها نمی‌دهد. همه سردرگمند، همه گیج و حیرانند. اعضای حزب ته دلشان خوشحالتند اما چه کنند با منش حزب؟ آن روز با این تردید می‌گذرد؛ تردیدی که مثل خوره روح و مغز را می‌جود و می‌خورد.

فصل دوم: زندگی مخفی

۱

همه چیز با یک دعوتنامه‌ی اشتباهی شروع می‌شود.

هری ترومن رئیس جمهور ایالات متحده‌ی امریکا تلگرافی به کِلِمِنِت اَتلی، نخست‌وزیر بریتانیا می‌زند و او را به امریکا دعوت می‌کند. سفارت بریتانیا در ایران نسخه‌ای از آن را دریافت می‌کند و کارکنان سفارت، به گمان این که دو نخست‌وزیر ایران و بریتانیا به امریکا دعوت شده‌اند تا درباره‌ی بحران نفت گفت‌وگو کنند نسخه‌ای از آن را به دفتر محمد مصدق، می‌فرستند. وزارت خارجه‌ی امریکا برای جلوگیری از آبروریزی بین‌المللی و اتهام همدستی انگلیس و امریکا بلافاصله اعلام می‌کند که دعوتنامه برای هر دو نخست‌وزیر بوده است.^۱

امروز ۱۴ مهر ۱۳۳۰ است. روزی که مصدق وارد نیویورک می‌شود و به بیمارستان آن شهر می‌رود. هم‌زمان با این سفر، حکم آزادی اعتصاب‌کنندگان حبس شده در زندان آبادان اعلام می‌شود. ۶۹ بازداشتی آن روز از زندان بیرون می‌آیند و کارگران و خانواده‌ها آنها را روی شانه‌هاشان به خانه می‌برند. تعدادی از اعتصاب‌کنندگان در دادگاه تبرئه شده‌اند اما شهر یاری و راه‌خدا زمانی و تابش با قرار کفالت، فعلاً،

۱. کودتا، صص ۱۸۰-۱۸۱

می‌توانند از زندان بیرون بروند.

شهریاری شش ماه سخت را پشت سر گذاشته؛ می‌داند خانواده‌اش روزهای سختی را سپری کرده‌اند، می‌داند حقوق برادرانش در شرکت نفت کفاف مخارج خانواده‌ی پنج نفره‌شان را نمی‌دهد. اما حالا آزاد است تا دوباره از اول شروع کند. باید برگردد سر کار، همان کار قبلی، در همان شهری که به‌ش وابسته شده. اما آبادان شهر سابق نیست. باز هم یک ناو انگلیسی، اچ ام اس موریتس، در آبادان پهلو گرفته است ولی این بار ایرانی‌ها شرکت نفت را اداره می‌کنند و قرار نیست با نمایش جنگ عقب بروند و بترسند. انگلیسی‌ها نمی‌گذارند نفت کش‌ها در بندر معشور بارگیری کنند اما دولت ایران دیگر مدافع حقوق انگلیس‌ها نیست و سرسختانه دنبال شکایت از انگلیسی‌هاست. هر کارگری به دیدن شهریاری می‌آید می‌گوید که انگلیس‌ها به زودی از شهر اخراج می‌شوند. دولت مصدق سرسازگاری با انگلیسی‌ها ندارد و کوتاه نمی‌آید. شهریاری هنوز نمی‌داند نظر کمیته‌ی تهران درباره‌ی دولت جدید چیست. ولی خود او شش ماه وقت داشته تا به دولت ملی و مصدق و حزب توده و انگلیسی‌ها فکر کند. همین سفر مصدق به امریکا هم نشانه‌ای است بر صحت نظر قبلی حزب؛ این که نخست‌وزیر تازه در دعوی نفت عاقبت پای امریکایی‌ها را به کشور باز می‌کند. شهریاری می‌خواهد برگردد سر کارش. می‌خواهد باز هم در شرکت نفت کار کند. اگر ایرانی‌ها شرکت را اداره می‌کنند پس بازگشتش به کار سابقش هم مشکلی ندارد. اما فردای آزادی مسؤلان شرکت برایش توضیح می‌دهند که هنوز حکم اخراجش را لغو نکرده‌اند. این هم نشانه‌ای دیگر از ناتوانی مصدق و دولتش است.

امروز ۲۰ مهر ماه است. نمایندگان شورای کارگری و حزب در اهواز به دیدن شهریاری و اعضای آزادشده می‌روند. طی این ماه‌ها که آنها در بند بوده‌اند ۴۵ هزار تومان پول برای اعتصاب کارگران جمع‌آوری شده است و به خانواده‌های آنها داده شده. اما خانواده‌های زندانیان آبادانی سهمی از این پول نداشته‌اند. نمایندگان حزب می‌گویند تعداد خانواده‌های بازداشتی و کشته‌شدگان در سراسر استان به قدری زیاد بوده که پولی برای آنها نمانده است. اما حزب حتماً به آنها کمک می‌کند. حرف حزب حرف است و نباید در آن تردید کرد. نمایندگان حزب می‌گویند وقتش است دوباره دفاتر شورا و حزب برپا شود؛ حالا که انگلیسی‌ها رفتنی‌اند بهترین وقت است و نباید اجازه داد دوباره شرکت نفت دست

اجنبی جماعت بیفتند. نباید فرصت را از دست داد، نباید به توطئه‌گران وقت داد. با این سخنان است که شهر یاری و باقی اعضای کمیته‌ی آبادان دوباره فعال می‌شوند؛ دوباره تصمیم می‌گیرند تا هسته‌های حزبی را راه بیندازند و گروه‌های قدیمی را دور هم جمع کنند. فعالیت علنی حزب هنوز ممنوع است اما دولت چندان سخت‌گیر نیست و می‌شود دور هم جمع شد و حرف زد و رشته‌های گسسته را به هم وصل کرد. حزب هم پول‌هایی را به دست اعضا می‌رساند تا در روزهای بی‌کاری خانواده‌ها بی‌پول نمانند.

کمیته‌ی حزبی با حضور نریمانی، نظام سوارپور، سبزه‌قمشه‌ای، فتاحی، عشقی پیرمرد، فقایی، خجسته، شهر یاری و شش کارگر دیگر شکل می‌گیرد. زمان آن رسیده که اولین درخواست کارگران صریح و مستقیم به اداره‌ی کار داده شود، و قتش است که حق کارگران به‌شان داده شود. اولین درخواست تعیین تکلیف ۶۹ کارگر اخراجی است. حکم تبرئه‌ی خیلی‌هاشان صادر شده و باقی هم بعد برگزاری دوباره‌ی دادگاه معلوم شده که دوره‌ی حبسشان را کامل طی کرده‌اند، پس باید برگردند سر کارهاشان. اداره‌ی کار موافق این نظر است اما شرکت نفت همچنان مقاومت می‌کند. همین بدبینی به شرکت را بیشتر می‌کند؛ چرا نیروهای ایرانی مانع کار کارگران اخراجی می‌شوند؟ مگر انگلیسی‌ها از شهر نرفته‌اند؟

همان روزهاست که حزب به کمیته‌ی ایالتی آبادان دستور می‌دهد ۱۰ نفر از کارگران اخراجی به تهران بفرستند تا به نمایندگان مجلس اعتراض کنند. انتخابات مجلس هفدهم شورای ملی تازه تمام شده و هواداران مصدق وارد مجلس شده‌اند؛ همان‌ها که برای ملی شدن سرسختانه می‌جنگیدند. آنها باید جواب این کارگران را بدهند. این نماینده‌ها باید معلوم کنند کدام طرف ایستاده‌اند. بعضی حامیان دولت مصدق سر ناسازگاری با حزب توده دارند و در روزنامه‌هاشان، در خیابان‌های شهرهای مختلف با فعالان حزب درگیر می‌شوند. هشت ماه است که مظفر بقایی حزب زحمتکشان را تأسیس کرده و این حزب، مدام در حال مبارزه‌ی علنی و حتی جنگ با توده‌ای‌هاست. افراد حزب زحمتکشان در آبادان هم مدام تظاهرات می‌کنند و توانسته‌اند بازاریان را جذب کنند. در شهر مدام شب‌نامه و اطلاعیه پخش می‌کنند و در آن می‌نویسند شرکت نفت دارد دست عمال شوروی می‌افتد. این دشمن تازه ناپیداست؛ هیچ‌کس نمی‌داند رهبران حزب زحمتکشان در آبادان چه کسانی‌اند. اما

معلوم است که در همین چند ماه، در نبود رهبران ایالتی حزب توده، قدرت گرفته‌اند. آبادان حالا محل درگیری‌های پراکنده است؛ جنگ‌های تن‌به‌تن، ایرانی با ایرانی، نبرد برای قدرت در شرکت نفت، مبارزه برای حذفِ دیگری. دستور حزب توده مقاومت و تبلیغ است. آن همه کارگری که اول سال اعتصاب کرده‌اند باید واردِ معرکه بشوند. اما سخت است قانع کردنِ کارگران. آنها قبل‌تر با انگلیسی‌ها می‌جنگیدند. حالا ساده نیست قانع‌شان کنی که با هم‌زبان خودشان مقابله کنند. چطور می‌شود آنها را به جنگ دیگری فراخواند.

شهریاری و کمیته‌ی آبادان هر روز با گروه‌های کارگری دیدار می‌کنند؛ باز هم تکرار می‌کنند که خطر جدی است. کمک‌های اصل چهار ترومن^۱ هم به ایران رسیده و احتمال دارد امریکایی‌ها آبادان را اشغال کنند. آنها مدام به کارگران توضیح می‌دهند که حزب زحمتکشان وابسته به امریکایی‌هاست و عواملش دروغ می‌گویند که توده‌ای‌ها می‌خواهند شرکت نفت را از بگیرند و به نیروهای شوروی تحویل دهند. کارگران هنوز قانع نشده‌اند؛ تردید آدم را می‌ترساند، نگران می‌کند، دوبه‌شک می‌کند و اجازه نمی‌دهد تصمیم بگیرد. همین است که خیلی‌ها وارد درگیری‌های سیاسی نمی‌شوند، نه حرف حزب توده را می‌پذیرند نه به حرف مخالفان آنها گوش می‌کنند. مسئله مسئله‌ی صنفی نیست؛ سیاسی است و سیاست هر روز تغییر می‌کند.

اما حزب نمی‌تواند دست روی دست بگذارد. باید کاری کند. به دستور حزب ۱۰ نماینده‌ی کارگران انتخاب می‌شوند و به تهران می‌روند. ۵۹ کارگر هم هر روز جلو در شرکت نفت تحصن می‌کنند. این هم دستور حزب است؛ باید آن قدر فشار آورد تا شرکت نفت تسلیم شود.

شهریاری نمی‌داند مردم درباره‌اش چه می‌گویند. شاید هم می‌داند اما چندان توجه نمی‌کنند. آن روزها او را نوجه‌ی کمال صدا می‌زنند؛ اغلب هم پشت سرش. وگرنه هنوز کسی جرأت ندارد او را یکی از عوامل وابسته به حکومت

۱. اشاره به نکته‌ی چهارم از سخنان هری ترومن، رئیس‌جمهور ایالات متحده آمریکا در سخنرانی وضعیت کشور آمریکا در سال ۱۹۴۹ دارد. آن زمان برنامه کمک‌های ایالات متحده آمریکا محدود به کمک‌های فنی بود ولی از سال ۱۹۵۰ برنامه امنیت مشترک آمریکا برای کمک به کشورهای ضعیف، جهت جلوگیری از گرایش آنان به سوی اردوگاه شرق بود.

بداند. سرتیپ عزیزالله کمال^۱ اوایل سال ۱۳۳۰ رئیس شهربانی آبادان شده بود و مسئول محافظت از تأسیسات نفتی بود. او همان دوران از هواداران آیت‌الله کاشانی بود و خیلی‌ها معتقد بودند که دلیل آزادی‌های سریع شهرباری و حتی بازداشت نشدنش ربط دارد به رابطه‌ی او و کمال. اما اینها فقط در حد حرف تست. هیچ‌کس سندومدرکی درباره‌ی رابطه‌ی او با کمال ندارد و گفته‌هاست که می‌پیچد و دهان به دهان می‌چرخد.^۲

امروز سی‌ام اردیبهشت سال ۱۳۳۱ است.

شهرباری جزو متحصنین است؛ جزو کسانی است که با اولین صدای فیدوس می‌آید جلو در شرکت نفت و همان‌جا می‌نشیند تا ظهر، تا وقتی که کارگران از پالایشگاه خارج می‌شوند و می‌روند خانه‌هاشان. این ماجرا یک ماه ادامه دارد. تلگرافی از طرف ۱۰ نماینده‌ی کارگران در تهران به دست کمیته‌ی حزب می‌رسد؛ آنها می‌خواهند اعتصاب غذا کنند. در تهران کسی به‌شان توجه نمی‌کند. سه ماه است جلو مجلس منتظرند؛ نه نمایندگان دوره‌ی قبل با آنها حرف می‌زنند نه نمایندگان دوره‌ی جدید. هیچ‌کس نمی‌خواهد به حرفشان گوش کند. اعتصاب غذا جلو مجلس شورای ملی تنها راه‌حل است. کارگران متحصن در آبادان هم از فردا آن روز دست به اعتصاب غذا می‌زنند.

خبر خیلی زود می‌پیچد و اداره‌ی کار آبادان احتمال می‌دهد تعداد اعتصاب‌کنندگان بیشتر شود. شهربانی نگران است متحصنین و مخالفان‌شان با هم درگیر شوند. شرکت نفت هنوز نمی‌داند با حکم اخراج چه کند. دولت مصدق درگیر پرونده‌ی نفت است و با شکایت انگلیسی‌ها در لاهه مواجه است؛ شوروی بدهی‌هاش به دولت ایران را نمی‌دهد و انگلیسی‌ها هنوز هم نمی‌گذارند ایران نفت بفروشد.

۱. عزیزالله کمال (۱۲۸۵-۱۳۶۹) او رئیس اداره‌ی دوم ستاد بزرگ ارتش‌تاران بود و در سال ۱۳۴۸، بعد از اتهام‌های گسترده درباره‌ی فساد مالی با درجه‌ی سپهبدی بازنشسته شد.

۲. عبدالرحمن مجاهدتقی، نویسنده‌ی کتاب تازیانه‌خورده‌ی خویش، در کتابش با برادر شهرباری گفت‌وگو کرده و به نقل از او می‌گوید که این اتهام به شهرباری از سال ۱۳۲۷-۲۸ وارد بود؛ خانواده‌ی او کمتر عباسعلی را می‌دیدند و این شایعات را آنها هم می‌شنوند. اما خود عباس شهرباری همه را تکذیب می‌کند؛ اگرچه برادرش از حرف‌های او قانع نشده است. ص ۱۲۴ نکته‌ی مهم اینجاست که کنایه‌ی آبادانی‌ها به شهرباری و ملقب کردنش به نوچه‌ی کمال مربوط به سال ۱۳۳۰ می‌شود؛ زمانی که سرتیپ کمال رئیس شهربانی آبادان شد.

چهارم خرداد محمد مصدق در نامه‌ای به مجلس اعلام می‌کند خودش برای شرکت در دادگاه لاهه به آن شهر می‌رود. همین روز آیت‌الله کاشانی طی پیامی به ملت ایران می‌نویسد:

جناب آقای دکتر مصدق با تنی خسته و حالتی رنجور به منظور احقاق حق و سربلندی شما ملت شریف عازم سفر و قطع مظالم و دسایس بیگانگان است.

امروز هفتم خرداد است. مصدق قرار است همراه هیأتی عازم لاهه شود. این جنگی ملی است و همه‌ی توجه روزنامه‌ها و اخبار رادیو به دعوی بین‌المللی دولت ایران و انگلیس جلب شده. همان روز است که معلوم می‌شود مصدق قبل سفرش دستور حل مشکل کارگران متحصن را داده است. راه‌حلش البته بعد مشورت با مدیران شرکت نفت بوده؛ آنها هشدار داده‌اند که این کارگران ممکن است باز هم اعتصاب به راه بیاورند. پس باید در جای دیگری مشغول شوند. کسی نمی‌داند مصدق چرا و برپایه‌ی چه استدلالی به راه‌حل می‌رسد، اما اوست که می‌گوید تمام کارگران اخراجی، آن ۶۹ نفر، می‌توانند در شرکت چیت‌سازی تهران کار کنند. آنها همان حقوق دوران کار در شرکت نفت را می‌گیرند اما مزایای کارگران شرکت نفت را ندارند. باز هم تلگرافی از تهران.

کمیته‌ی آبادان خوب می‌داند نمی‌تواند به اعتصاب و تحصن ادامه بدهد. به‌خلاف یک سال پیش حالا حمایت کارگران کمتر شده است و همه فکر می‌کنند آنها منافع حزبی را به منافع ملی ترجیح می‌دهند. همین است که آن روز شهریاری و شش عضو کمیته‌ی ایالتی حزب توده در آبادان پیشنهاد دولت را می‌پذیرند. حزب توده از طریق اتحادیه‌ی بافندگان در شرکت چیت‌سازی نفوذ دارد و برای همین هم هست که نظر کمیته‌ی آبادان را تأیید می‌کند. تلگرافی به دست کمیته‌ی آبادان می‌رسد که در آن گفته شده گزارشی از اوضاع شهر برای ارائه در کمیته‌ی مرکزی حزب آماده شود. شهریاری متن گزارش را می‌نویسد و طبق جلسه‌ی کمیته قرار می‌شود در تهران با بعضی سران حزب دیدار کند. رحمت‌الله جزنی هنوز در خوزستان است اما شهریاری آدمی است که کل اعتصاب آبادان را هدایت کرده است؛ اوست که باید بگوید در پالایشگاه چه خبر است و حزب چقدر توانسته موفق شود.

یک هفته‌ی بعد است که ۶۹ کارگر عازم تهران می‌شوند تا در شرکت چیت‌سازی کار کنند. کارخانه‌ی چیت‌سازی کارخانه‌ای قدیمی در دوشان تپه‌ی تهران است که در دوره‌ی رضاشاه رونق گرفته. آن زمان لباس‌های متحدالشکل با پارچه‌های پوپلین، ساتن و کربدوشین در سطح وسیعی تولید می‌کرد اما دو پارچه‌ی چیت و کودری‌اش بسیار محبوب شدند و خیاط‌ها مدام از آنها خرید می‌کردند. حالا کارخانه را آلمان‌ها بازسازی کرده‌اند، ماشین‌آلات جدید وارد کرده‌اند و کارگران زیادی در آن مشغول کارند. کارگران بعدِ ورود به تهران اول اتاق‌هایی در مسافرخانه اجاره می‌کنند و بعد فکر می‌کنند چه روزی به کارخانه‌ی چیت‌سازی بروند. شهریاری اما قبل رفتن به کارخانه قرارهایی دارد؛ او در این مدت با ایرج زندپور در ارتباط بوده است و زندپور کسی است که اوامر حزب توده را به او می‌رساند. زندپور را کارگران آبادانی خوب می‌شناسند چون قبل‌تر در آبادان بوده و سال ۱۳۲۵ رئیس کمیته‌ی حزبی شیراز شده. او فعلاً برق کارِ شرکت رنگِ الوان است و همین پوششی است برای این که کسی سر از کارش در نیابد. شهریاری شبِ اولِ ورودش به تهران، به خانه‌ی زندپور می‌رود و گزارش کتبی کمیته‌ی آبادان را به او می‌دهد. شماره‌ی تلفنی ردوبدل می‌شود تا با هم در ارتباط باشند و شهریاری برمی‌گردد به اتاقش. هنوز شب به نیمه نرسیده است که زندپور با او تماس می‌گیرد؛ رفقای حزب گزارش را خوانده‌اند و می‌خواهند او را ببینند. فردا ساعت هشت شب شهریاری باید به خانه‌ی زندپور برود.

آن شب شهریاری بدون این که به کسی چیزی بگوید روانه‌ی خانه‌ی زندپور می‌شود؛ آنجاست که او یکی از رفقای مشهور حزب را می‌بیند؛ مردی قدبلند، با صورتی کشیده، ریش‌وسبیل تراشیده، با کت‌شلواری خوش‌دوخت. زندپور مرد را معرفی می‌کند؛ احمد قاسمی^۱. قاسمی یکی از اسطوره‌هاست، یکی از آنها که از زندان فرار کرده و زندگی مخفی دارد. دیدار با او یک افتخار است؛ مبارزی است که مقاله‌هایش در روزنامه‌ی نامه مردم همیشه خواندنی بوده، کسی است که بی‌دلیل با کسی دیدار نمی‌کند.

قاسمی از شهریاری می‌خواهد ساختار حزب در آبادان، تعداد نیروهای فعال و

۱. یکی از چهره‌های بانفوذ حزب توده که عضو تحریریه‌ی نامه رهبر و از رهبران حزب بود. او یکی از چهره‌هایی بود که آذر سال ۱۳۲۹ همراه با دیگر اعضای شورای مرکزی حزب توده از زندان قصر فرار کرد.

توان حزب در شهر را برایش توضیح بدهد. شهریاری هم همه چیز را می‌گوید؛ می‌گوید آنها توانسته‌اند دوباره حزب را سرپا کنند، کارگران را جذب کنند و با وجود دودلی و تردید به‌شان اطمینان بدهند که منافع ملی متفاوت با منافع حزبی نیست. قاسمی گوش می‌کند و مدام می‌گوید آفرین. شهریاری تا امروز تعریفی از سران حزب نشنیده. قاسمی است که مدام سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان می‌دهد و زیر لب، انگار با خودش، می‌گوید آفرین. حرف شهریاری که تمام می‌شود قاسمی به او می‌گوید فعلاً و به طور موقت در شرکت چیت‌سازی کار کنند. رفقای حزبی در شرکت مراقبشان هستند و نباید نگران چیزی باشند. بعد هم نامه‌ای را به شهریاری می‌دهد. نامه یک جور توصیه‌نامه است؛ متنی است از طرف قاسمی خطاب به دو مدیر کارخانه. قاسمی می‌گوید آنها با خواندن نامه شرایط مطلوب را برایشان فراهم می‌کنند. جلسه همین‌جا تمام می‌شود و شهریاری به مسافرخانه برمی‌گردد. او خبر را به کارگران می‌دهد و همه می‌فهمند که حزب حامی‌شان است. حالا نگاه‌ها به شهریاری هم عوض شده؛ او کسی است که یکی از رهبران فراری حزب با او حرف زده و خودش را به او نمایانده. صبح روز بعد همه‌ی ۶۹ نفر به کارخانه‌ی چیت‌سازی می‌روند. شهریاری نامه را به دو مدیر کارخانه نشان می‌دهد و معلوم می‌شود همین نامه کافی است تا همه چیز روبه‌راه شود. کارگران فنی به بخش فنی کارخانه معرفی می‌شوند و کارگران غیرفنی در بخش حمل‌ونقل و تدارکات مشغول کار می‌شوند.

امروز ۲۶ خرداد است. زندپور دوباره به مسافرخانه زنگ زده تا با شهریاری حرف بزند. اما او را پیدا نکرده است. آخر شب است که شهریاری متوجه تماس‌های زندپور می‌شود و با او تماس می‌گیرد. زندپور به او می‌گوید دو نفر را معرفی کند تا مسئولیت کارگران مهاجر به تهران را به‌عهده بگیرند. شهریاری مردد است. مشکلی پیش آمده؟ زندپور توضیحی نمی‌دهد. می‌گوید دستور حزب است. خود شهریاری هم فردا عصر باید برود خانه‌ی زندپور. شهریاری دو تا از رفقای قدیمش را برای کار معرفی می‌کند؛ فتاحی و عشقی پیرمرد؛ همان‌هایی که از سال ۱۳۲۵ همراهش بوده‌اند.^۱ اما شهریاری

۱. از این دو نفر جز همین نام‌ها اطلاعات موتقی در دست نیست. جز خاطراتی که آبادانی‌ها از آنها نقل می‌کنند کسی اطلاعی از سرنوشت‌شان ندارد.

پریشان شده. شاید کسی گزارشش را درباره‌ی آبادان انکار کرده، شاید کسی او را به خلافی متهم کرده. او احتمالاً آن شب تمام ده سال گذشته را مرور کرده است و با خودش فکر کرده که همیشه تابع دستورات بوده و هیچ‌وقت در اجرای نظرات حزب کوتاهی نکرده، اصلاً شهرتش هم به همین خاطر بوده. پس چه اتفاقی افتاده است؟

امروز ۲۷ خرداد است. ساعت هشت شب شهریاری وارد خانه‌ی زندپور می‌شود. در خانه مرد غریبه‌ای منتظر شهریاری است. مرد ۴۷-۴۸ ساله است، با موهایی که کنار گوشش سفید شده؛ صورت استخوانی دارد و ته‌لهجی مشهدی. کت شلوار روشن به تن کرده و مثل باقی توده‌ای‌های تهران ریش و سبیل را تراشیده است. او رفیق محمود بقراطی^۱ است. شهریاری متعجب است؛ طی دو روز دو تن از سران حزب را دیده و هیچ‌نمی‌داند آنها چه خیالی در سر دارند. بقراطی به او می‌گوید سوار ماشینش شوند تا بیرون از خانه با هم گپ بزنند. خودش پشت زل می‌نشیند و در حال رانندگی به شهریاری توضیح می‌دهد که همه‌ی گزارش‌ها را خوانده. بقراطی فقط چند سؤال از شهریاری دارد؛ او چه زبان‌هایی بلد است، آیا تا به حال به کشور خارجی سفر کرده و زن و بچه دارد یا نه. شهریاری سؤال‌ها را یکی‌یکی جواب می‌دهد و بقراطی، جایی، می‌ایستد و بعد مکث، به شهریاری نگاه می‌کند و می‌گوید باید به سرعت آماده‌ی سفر شود. او باید تا شناسنامه‌اش را به دست زندپور برساند و تا فردا ۱۲ قطعه عکس برای پاسپورت آماده کند. شهریاری به نمایندگی از کارگران آبادان باید به سومین کنفرانس فدراسیون جهانی اتحادیه‌های کارگری^۲ برود. بقراطی او را پیاده می‌کند و می‌گوید حتماً مدارک را تا فردا تحویل دهد. قبل این‌که شهریاری درباره‌ی کارش در کارخانه سؤال کند بقراطی رفته است. او تک‌وتتها در خیابانی در تهران رها شده؛ با یک پیشنهاد غافلگیرکننده و احتمالاً خوشحالی بی‌وصف نسبت به آینده.

عباسعلی شهریاری حالا دارد به آرزویش می‌رسد. او مرد مهمی شده است.

۱. بقراطی عضو گروه ۵۳ نفر بود و مدت‌ها مسئول شاخه‌های خراسان و اصفهان حزب توده. او در سال ۱۳۳۰ عضو کمیته‌ی مرکزی حزب شد و تا سال ۱۳۳۲ که به شوروی فرار کرد زندگی مخفی داشت.

۲. فدراسیون جهانی اتحادیه‌های کارگری (World Federation of Trade Unions)؛ این فدراسیون در سال ۱۹۴۹ تشکیل شد و اتحادیه‌های کارگری سراسر جهان را در یک برنامه‌ی منظم عضو کرد. کار آنها سازماندهی کارگران جهان و کمک به کارگران در کشورهای مختلف بود. نام این فدراسیون در سندهای مختلف، فدراسیون سندیکای جهانی آمده است.

سفر با جعل مدارک شروع می‌شود.

وقتی شهریاری شناسنامه و عکس‌هاش را به زندپور تحویل می‌دهد با محبوب عظیمی آشنا می‌شود؛ رابطی دیگر از کمیته‌ی مرکزی حزب توده. او به شهریاری توضیح می‌دهد که مهندس قاضی‌زاده، معاون اجرایی شرکت چیت‌سازی، یکی از رفقا است و کافی است نامه‌ای را که آماده شده به دستش برساند. شهریاری روز بعد به کارخانه می‌رود و نامه را تحویل می‌دهد. قاضی‌زاده می‌گوید از همین حالا می‌تواند به مرخصی برود. شهریاری هنوز چیزی به باقی کارگران نگفته؛ این سفر فعلاً محرمانه است و خودش همراه چند نفر از اعضای کمیته تهران باید پیگیر کارهاشان باشند. همان روز وقتی به خانه‌ی زندپور می‌رود چند آدم تازه می‌بیند؛ اول از همه با هما، همسر زندپور آشنا می‌شود و بعد همین هما او را با محمود هرمز، یکی از رفقا که قرار است در اجلاس جهانی صلح سخنرانی کند، آشنا می‌کند. همان جاست که سناریوی تازه‌ای نوشته می‌شود. شهریاری قرار است مهندسی باشد از طرف یک شرکت خصوصی که برای بازدید از یک کارخانه به فرانسه می‌رود و قصد دارد ماشین‌آلاتی را وارد ایران کند. او باید چند اصطلاح یاد بگیرد و بتواند مثل مهندس‌ها حرف بزند. شهریاری همان روز کت‌شلوار جدیدی می‌خرد؛ شبیه همان‌ها که نمایندگان تهران تن‌شان می‌کنند، با عطر و ادکلن و کراواتی مناسب سفر به فرنگ. احتمالاً وقتی خودش را در آینه نگاه می‌کند رد و نشانی از رهبران حزب، نمایندگان حزب، افراد دست‌بالای حزب، در خودش می‌بیند. او شبیه آنها شده است؛ صورت گردش با موهایی که به یک طرف شانه کرده، بینی نوک‌تیز و ابروهای درهم رفته‌اش او را مصمم نشان می‌دهد؛ تصویری که شاید خودش از آن خوشش بیاید. فقط دست‌هاش زمخت است که همین هم به کارش می‌آید؛ او کارگر است و نماینده‌ی آنها. شباهتش با رهبران حزب ظاهری است. اصل، همان دست‌هاست که ترک خورده، انگشتان است که ورم کرده. او هنوز فاصله دارد با رهبران، با آدم‌هایی که تا امروز دیده، با آن خوش‌پوش‌های مصمم که واژه‌ی رفیق از دهانشان نمی‌افتد و بلدند با امپریالیسم، مبارزه، نفوذ و مردم جمله بسازند.

رو بعد دوباره دیدارها تازه می شود. این بار بقراطی هم هست. او توضیح می دهد که مسئول این سفر رفیق محبوب عظیمی است. آنها از امروز اسامی مستعاری خواهند داشت؛ عظیمی می شود علی و عباس می شود دیبا. آنها باید به سفارت ایتالیا و اتریش بروند و درخواست ویزا کنند. بقراطی می گوید در برلین رضا روستا^۱ و ایرج اسکندری^۲ هم به شان اضافه می شود. بقراطی مدام گوشزد می کند که آنها اولین هیأت نمایندگی رسمی ایران در فدراسیون جهانی اتحادیه های کارگری هستند و باید مراقب کارهاشان باشند. طبق برنامه ریزی ها عظیمی به نمایندگی از طرف شورای متحده ی کارگران و شهرداری از طرف کارگران خوزستان و آبادان در این اجلاس سخنانی می کنند.

حرف های بقراطی که تمام می شود این دو نفر به سفارت ایتالیا و اتریش می روند. هر دو سفارت یک روزه به آنها ویزا می دهند و بلیط هواپیما هم زنده پور برایشان تهیه می کند. قبل ترهما، همسر زنده پور همراه محمود هر مز عازم اروپا شده اند تا در اجلاس جهانی صلح حاضر شوند. قرار نیست کسی از این سفر باخبر شود؛ پس شهرداری بدون این که ماجرا را به برادرخواهرها و رفقا ش بگوید با عظیمی همراه می شود. دو روز بعد است که شهرداری و عظیمی با نام های تازه سوار هواپیما می شوند و می روند به اتریش.

شب.

شهرداری و عظیمی به وین می رسند و با نام های مستعارشان پا در خاک کشور غریب می گذارند. آن شب هیچ کس منتظرشان نیست؛ آنها دیر رسیده اند به وین. پس باید تا صبح صبر کنند. صبح اول وقت است که اتومبیلی دنبالشان می آید و آنها را پراگ می برد؛ آنها باید خودشان را به برلین برسانند اما مسیرشان مستقیم نیست؛ باید از پراگ وارد برلین شوند و از آنجا همراه گروهی دیگر به برلین بروند. چهار ساعت تا پراگ راه است و از آنجا تا برلین هم چهار ساعت باید در جاده برانند. شهرداری فقط وصف کشورهای سوسیالیستی را شنیده است؛ نمی داند چکسلواکی چه جور جایی

۱. بنیان گذار شورای متحده ی مرکزی کارگران و عضو کمیته ی مرکزی حزب توده ایران. روستا در سال ۱۳۲۸ دبیرکل شورای مرکزی سندیکا های متحده ی ایرانی و عضو هیئت اجرایی فدراسیون جهانی سندیکاها هم بود و تا زمان مرگش در ۱۳۴۵ مسئولیت شاخه ی کارگران حزب توده با او بود.

۲. او عضو کمیته ی مرکزی حزب توده بود و بعد از ممنوعت فعالیت حزب به فرانسه رفت و عضو کنفدراسیون کارگری جهانی شد. بعدها یکی از سه عضو هیئت اجرایی حزب توده شد.

است و اصلاً این کشورها چطور اداره می‌شوند. پلیس‌ها مدام سر راهشان سبز می‌شوند و ماشین را، مدارک را، بررسی می‌کنند. عاقبت به برلین شرقی می‌رسند؛ شهری مسطح، با ساختمان‌های بزرگ، خیابان‌های پت‌وپهن، تمیز و مرتب. پرچم‌های سرخ همه‌جای شهر آویزان است و گهگاه سرودهایی از کافه‌ها و خانه‌ها به گوش می‌رسد. هنوز آلمان شرقی کاملاً مستقل نشده است اما نشان‌ها و پرچم‌ها فرق دارد با آلمان غربی؛ جمهوری دمکرات آلمان اینجا حاکم است و نگذاشته که جمهوری فدرال در این منطقه پا بگیرد. اینجا سرزمینی است که موقع تقسیم آلمان به دست متفقین در اختیار شوروی بوده و روس‌ها هم از جایی که اشغال می‌کنند به راحتی دل نمی‌کنند. حالا تابستان ۱۳۳۱ است. مصدق استعفا کرده است و قوام‌السلطنه نخست‌وزیر شده است. اما این دوران پایدار نیست؛ مردم به خیابان‌ها ریخته‌اند و مصدق را می‌خواهند. همین است که او سه روز بعد دوباره نخست‌وزیر می‌شود.

کنفرانس روز بعد شروع می‌شود و همان روز است که شهر یاری و عظیمی، روستا و اسکندری را می‌بینند؛ هر دو جا افتاده‌اند؛ مردانی در آستانه‌ی پیری، هر دو سال‌ها زندان بوده‌اند و مبارزین مشهوری‌اند. هر دو مسلط‌اند به زبان فرانسوی و کمابیش انگلیسی. آنها یک بار دیگر کل برنامه را مرور می‌کنند؛ اول رضا روستا سخنرانی می‌کند بعد عظیمی و آخر هم شهر یاری.

شهر یاری هر روز در سخنرانی‌ها شرکت می‌کند. شاید متنش را مرور می‌کند و فکر می‌کند چطور باید کارهاشان را توضیح بدهد. باید هم از حزب توده حرف بزند هم از اتحادیه‌ی کارگران، باید از مبارزه‌شان علیه انگلیس حرف بزند و از کشته‌شدگان آبادان. روز سوم نوبت اوست. شهر یاری اولین سخنران است. او برای اولین بار است که در جمعی از متخصصان حرف می‌زند؛ آن‌هم برای توصیف ماجراهایی که پشت سر گذاشته. ظاهراً سخنرانی او آن قدر انقلابی است که نمایندگان کشورهای مختلف مدام او را تشویق می‌کنند. نماینده‌ی کره‌ی شمالی بعد سخنرانی بلند می‌شود و با او دست می‌دهد و نمایندگان شوروی و آلمان هم با حرکت سرهاشان او را تأیید می‌کنند. هیچ معلوم نیست شهر یاری در آن سخنرانی چه گفته. هیچ‌جا متن او ثبت نشده و ازش حرفی نزنده‌اند. اما واکنش‌های بعد این سخنرانی واضح است. کنفرانس که تمام می‌شود اتحادیه‌ی کارگران چکسلواکی شهر یاری را دعوت می‌کنند تا به پراگ برود.

او برای ۲۰ روز در پراگ و اسلو می ماند و با رهبران اتحادیه‌ها دیدار می کند. در تمام این مدت عظیمی همراه اوست و اوست که زبان خارجی بلد است و می تواند ترجمه کند. شهر یاری کمی انگلیسی می داند اما نه آن قدر که از پس گفت و گوها بر بیاید. اما استعداد شگفتش در زبان آموزی باز هم شکوفا می شود و طی همان ۲۰ روز او اصطلاحات را از بر می کند. کمی بعد به راحتی می تواند آنچه را می خواهد برای خارجی ها توضیح دهد. حرف های او به قدری جذاب است که اتحادیه‌ی کارگران اتریش آنها را به کشورشان دعوت می کنند. شهر یاری و عظیمی دوباره به وین می روند و با روستا در یک هتل اقامت می کنند. آنها یک ماه در اتریش می مانند و در جلسات مختلف حزبی شرکت می کنند. اینجاست که با لویی سایان^۱ دیدار می کنند؛ دبیرکل فدراسیون جهانی اتحادیه‌های کارگری. سایان شش سال قبل به ایران آمده و مهمان رضا روستا بوده است. او خاطرات خوشی از ایران دارد. هنوز یادش است وقتی وارد تهران شد هزاران کارگران تهرانی در میدان سپه جلوش رژه رفتند و از او استقبال کردند. همین سفر بود که کمک کرد تا شورای متحده‌ی کارگران عضو فدراسیون جهانی اتحادیه‌های کارگری شود. سایان همراه یک نماینده از شوروی در هتل با اسکندری و شهر یاری دیدار می کند و از آنها درباره‌ی وضع داخلی ایران می پرسد. او می خواهد بداند وضع اتحادیه‌ها و کارگران چگونه است و آنها چگونه توانسته‌اند رودرروی انگلیسی‌ها مقاومت کنند. شهر یاری باز هم قصه‌های مبارزه در آبادان را شرح می دهد و ایرج اسکندری هم گه‌گاه نکته‌ای درباره‌ی اتحادیه‌ها در شهرهای ایران می گوید. روستا، که آشنای قدیمی سایان است، بعد این جلسه راهی ورشو می شود؛ جایی که در آن اقامت دارد. اما شهر یاری باز هم مهمان یک اتحادیه‌ی کارگری است؛ او این بار به ایتالیا می رود.

شهر یاری پنج روز در رم می ماند. او سه ماه و نیم است که در اروپاست؛ سه ماه و نیم است که کسی در ایران ازش خبر ندارد. او بین اتحادیه‌های جهانی یک قهرمان است، چهره‌ای مبارز که توانسته همراه کارگران و رفقا قدرتی امپریالیستی را از سرزمینش بیرون کند.

1. Louis Saillant

بعد ۱۱۸ روز شهریاری و عظیمی به تهران برمی‌گردند. تهران طی این صد و خرده‌ای روز کاملاً عوض شده؛ حالا جناح‌بندی‌ها تغییر کرده و مصدق یاران اندکی دارد. اوراق قرضه‌ی ملی آن قدر که باید فروش نرفته و دولت بی‌پول است. همین بی‌پولی است که مردم را نگران کرده. دعوای سیاسی به اوج خودش رسیده و حزب زحمتکشان هم مخالفتش را با راه مصدق اعلام کرده است.

شهریاری اما کاری به این مسائل ندارد. او بلافاصله بعد از بازگشت به ایران همراه عظیمی به خانه‌ی زندپور می‌رود و آنجا با بقراطی و یکی از همراهانش دیدار می‌کند. همراه بقراطی تمام حرف‌های شهریاری را می‌نویسد. اما عظیمی باید گزارش مکتوب بدهد و بگوید چه دیده و چه کرده است. بقراطی از سفر ایرانی‌ها راضی است و به‌شان توصیه می‌کند کار در کارخانه را جدی بگیرند؛ کارِ کارگری را نه، کار حزبی را.

بعد از این جلسه است که شهریاری خانه‌ای در خیابان شاپور تهیه می‌کند و مقیم آنجا می‌شود. روزی که به کارخانه می‌رود همه از او استقبال می‌کنند. او کلی حرف برای گفتن دارد اما نباید لام تا کام حرف بزند. این سفری سری بوده و نباید کسی از آن خبردار شود.

امروز سوم آبان سال ۱۳۳۱ است و حالا شهریاری یکی از مشهورترین کارگران ایرانی در جهان است.

۳

ماجرا با قتل ۴۲ سرباز و افسر شروع می‌شود.

۲۵ بهمن ۱۳۳۱ ابوالقاسم خان بختیار^۱ به یگانی از نیروهای نظامی در ایذه، در شمال خوزستان و نزدیکی مسجد سلیمان حمله می‌کند. نیروهای تحت امر ابوالقاسم خان سال‌ها از طرف انگلیسی‌ها مسئول حفاظت از چاه‌های نفت بودند و همین هم شایعه‌ی دخالت انگلیسی‌ها در حمله به نیروهای نظامی را تقویت می‌کند. آن روزها شایعه‌ای شنیده می‌شود که سلاح مورد نیاز آنها را دربار و کانون افسران بازنشسته^۲

۱. ابوالقاسم خان بختیار (۱۲۹۳-۱۳۳۵) از خان‌های ایل بختیاری در دوران پهلوی بود. او در مقاطع مختلف، مناصبی مثل فرمانداری شهرکرد، اصفهان، کردستان و کاشان به‌عهده گرفت.

۲. شهریور سال ۱۳۳۱ مصدق ۱۳۶ افسر نیروهای مسلح را وادار به بازنشستگی کرد. آنها کمی بعد دور هم جمع شدند و کانون افسران بازنشسته را تأسیس کردند؛ کانونی که فضل‌الله زاهدی رئیسش بود.

تأمین کرده است.^۱ روزنامه‌ی باختر امروز هم ۷ اسفند می‌نویسد که برادران رشیدیان^۲ در این گشتار دست داشته‌اند. همین می‌شود که مصدق پیامی به شاه می‌فرستد و اعلام می‌کند که با رفتار خصمانه‌ی شاه و دربار دیگر نمی‌تواند به کارش ادامه دهد. اما نتیجه‌ی این پیام پیکی است که از طرف شاه نزد مصدق می‌رود و می‌گوید شاه حاضر است ایران را ترک کند.

۹ اسفند روز موعود است؛ روزی که قرار است محمدرضا پهلوی برای مدتی از ایران برود. اما قرار نیست این سفر به راحتی انجام شود. ساعت هشت صبح آیت‌الله کاشانی از نمایندگان مجلس شورای ملی می‌خواهد برای امر مهمی در مجلس حاضر شوند و به آنها که می‌گویند باید مانع از سفر شاه شوند.^۳ بعد هم پیامی خطاب به مردم منتشر می‌کند که باید همراه مراجع و نمایندگان مجلس و سایر طبقات جلو سفر شاه را بگیرند.^۴ همین می‌شود که آن روز سه هزار نفر دور کاخ مرم‌جمع می‌شوند. این مردم خشمگین‌اند و با تعطیلی بازار به امر کاشانی اوضاع پیچیده‌تر هم می‌شود. آنها به خانه‌ی مصدق در خیابان فلسطین تهران حمله می‌کنند. شاه ساعت یک ظهر اعلام می‌کند کشور ر ترک نخواهد کرد.

شهریاری در تمام این مدت یک تماشاگر است. شاید سردرگم شده است. از وقتی که از سفر برگشته مسئولیت‌های مختلفی را به او سپرده‌اند اما بیشتر از آن که مربوط به حزب توده باشد با شورای متحده‌ی کارگران در ارتباط است. همان هفته‌ی اول بازگشت از سفر است که شهریاری به خانه‌ی یکی از کارگران کارخانه‌ی چیت‌سازی دعوت می‌شود و آنجا به او پیشنهاد می‌شود عضو هیأت نمایندگان کارخانه شود. کمی بعد هم معاون شورای متحده‌ی کارگران شهر تهران می‌شود. تهران مثل آبادان نیست؛ صنف‌هاش متعدد است و اعضای صنف‌ها هم زیادند. او باید به اغلب آنها سرکشی کند و اوضاع کارگران را ببیند. او از طرف شورا چندباری به شهرهای مختلف هم سفر می‌کند؛ به مازنداران، همدان، زنجان، قزوین و بروجرد می‌رود و با کارگران حرف

۱. جامی، گذشته چراغ راه آینده، انتشارات نیلوفر، ص ۶۳۴

۲. سیف‌الله، قدرت‌الله و اسدالله، سه برادر خاندان رشیدیان بودند که از طریق پدرشان با سفارت انگلستان مرتبط شدند. آنها از افراد مؤثر عملیات‌های روانی انگلیس در ایران بودند.

۳. روزنامه‌ی کیهان، ۹ اسفند ۱۳۳۱

۴. روزنامه‌ی اطلاعات ۹ اسفند ۱۳۳۱

می‌زند و به رهبرانشان مشورت می‌دهد. او احتمالاً گمان می‌کرد بعد سفرش به اروپا موقعیت بهتری در حزب توده نصیبش شود. اما حزب هنوز مخفیانه کار می‌کند و کسی نمی‌داند برنامه‌شان برای روزهای آشوب چیست و چطور باید در فضای سیاسی دخالت کنند. همین است که شهریار سردرگم می‌شود. او در سفر به شاهی با مهندس گرمان هم دیدار می‌کند؛ مسئول کمیته‌ی ایالتی حزب در استان مازندران. اما کارهای شورا و حزب در هم تنیده است؛ دست‌کم اغلب جاها حزب به امور شورای اتحادیه‌ی کارگران رسیدگی می‌کند. ولی با این همه مسئولیت شهریار در حد همان شورا باقی مانده است.

او بیشتر اوقات در سفر است؛ ناظر شورای تهران در انتخابات شوراهای محلی است و حتی در اعتصاب‌های کوچک و بزرگ کارگران در شهرهای مختلف نقش دارد؛ شاید چون همه فکر می‌کنند او متخصص برگزاری اعتصاب است. هر چه هست او بیش از همیشه سرگرم امور شوراهاست و اگرچه هنوز در هر جمعی برای حزب توده هم تبلیغ می‌کند اما هنوز جایگاهی در آن پیدا نکرده و نمی‌داند نظر حزب درباره‌ی فعالیت‌هاش چیست.

همین است که حضور شهریار در حوادث سیاسی کم‌رنگ است؛ او اخبار را در روزنامه‌ها می‌خواند و در جمع‌های کارگری و اتحادیه‌ها و دیدارهاش با سران شورا و گهگاه مسئولین کمیته‌های ایالتی حزب است که در جریان اتفاقات قرار می‌گیرد. هر روز که می‌گذرد شرایط سخت‌تر می‌شود.

امروز دوم اردیبهشت سال ۱۳۳۲ است. روزنامه‌های تهران خبر ناپدید شدن سرلشکر محمود افشارطوس را منتشر می‌کنند. او از ۳۱ فروردین به شکل مرموزی گم شده. افشارطوس به مصدق نزدیک است و شخص نخست‌وزیر به او اعتماد کامل دارد. بعدها درباره‌ی قتل او نوشتند که حذف افشارطوس برای این بود که دولت مصدق را بی‌ثبات کنند، یکی از افسران باشهامت را از صحنه بیرون کنند، آسیب‌پذیری و بی‌عرضگی دولت مصدق را نشان دهند و در دل نظامیان هوادار مصدق ترس بیندازند.^۱ ششم اردیبهشت که جسد طناب‌پیچ‌شده‌ی افشارطوس در زمین‌های

۱. ترکمان، محمد، توطئه ربودن و قتل سرلشکر افشارطوس، انتشارات رسا، ۱۳۶۳، صص ۲۵، ۲۹، ۴۱، ۵۲، ۵۵.

تلو پیدا می‌شود معلوم می‌شود که دولت نمی‌تواند جایگزینی برای این مرد وفادار پیدا کند. کشور در آستانه‌ی تغییر است؛ تغییری بنیادین.

آن روزها شهر یاری درگیری اعتصاب کارگران در قزوین است و اوست که باید به کارها سر و سامان بدهد. یک ماه است که در قزوین است و اعتصاب موفقیّت‌آمیز بوده و امتیازهایی را که کارگران خواسته‌اند به‌شان داده شده. وقتی به تهران برمی‌گردد می‌فهمد اوضاع کارگران کارخانه‌ی چیت‌سازی هم چندان خوب نیست. او مدت‌هاست سرِ کارش حاضر نمی‌شود و حالا دولت مصدق ضعیف‌تر از آن است که بتواند از مدیران سابق کارخانه دفاع کند. تعدادی از کارگران که سرِ کارهاشان حاضر نمی‌شوند تعلیق می‌شوند؛ شهر یاری هم یکی از آنهاست. اعتراض به رفتار مدیران تازه‌ی کارخانه هم تأثیری ندارد؛ فعلاً حواس همه به درگیری دولت و مخالفانش است. شهر یاری نگران بی‌کاری نیست؛ او عضو مهمی در شورای متحده‌ی کارگران است و دلمشغولی‌اش کارهای آنجاست. اما او یک مسؤلیت محرمانه هم دارد؛ کاری که افراد کمی ازش مطلع‌اند.

روزهایی هست که شهر یاری غیب می‌شود. روزهایی هست که هیچ‌کس شهر یاری را پیدا نمی‌کند. گاهی دو یا سه روز هیچ‌جا نیست و کسی ازش خبر ندارد. وقتی هم برمی‌گردد چیزی از غیبت ناگهانی‌اش نمی‌گوید. او آن روزها از طرف حزب در حال آموزش است و هیچ‌کس نباید از این کار مطلع شود.

حزب تصمیم گرفته به تعدادی از اعضایش آموزش نظامی بدهد؛ این نیروها باید آماده‌ی نبرد تن‌به‌تن شوند، باید کار با اسلحه را یاد بگیرند و یاد بگیرند چطور با فرد مسلح روبه‌رو شوند. امکان دارد این آموزش‌ها از طرف شاخه‌ی نظامی حزب توده باشد؛ شاخه‌ای که خسرو روزبه از همه مخفی نگه‌ش داشته و کارش را با پنهان‌کاری فراوان جلو می‌برد. هیچ‌کس چیزی درباره‌ی آن نمی‌داند. شهر یاری همراه دو نفر دیگر، اکبر اشرفی و سیدرضا صفی‌نیا، که همه‌شان با کمیته‌ی حزب در خوزستان و فارس و بوشهر در تماسند آموزش رزمی می‌بینند. آنها زیر نظر سرگردی به نام وزیریان جودو و جینگ پارتیزانی می‌آموزند، یاد می‌گیرند چطور با کلت و مسلسل کار کنند، چطور به فرد مسلح حمله کنند، چطور در درگیری یک نفره پیروز شوند و چطور در بیابان و کوه دوام بیاورند. شهر یاری و رفقاش نمی‌دانند حزب چه برنامه‌ای دارد. فقط

به آنها می‌گویند برای حوادث آینده باید آماده شوند. حوادث آینده یعنی جنگِ تن‌به‌تن؟ امروز ۲۸ مرداد سال ۱۳۳۲ است خیابان‌های تهران از اول صبح اشغال شده‌اند و حامیان شاه، نظامیان، گروهی از بازاری‌ها و بخشی از مذهبی‌ها در خیابان ریخته‌اند. مصدق فرار کرده و جاننش را نجات داده اما نظامی‌ها دنبال اعضای دولتند. آن روز هم شهر یاری فقط تماشاگر است. حزب دستوری برای حضور نیروهایش در خیابان نداده و شورای کارگران هم غافلگیر شده است. هیچ‌کس نمی‌داند چه اتفاقی می‌افتد. شهر یاری مطیع حزب است ولی شاید سؤال‌های بی‌جوابی هم دارد. بیشترِ هوادارنِ حزب با این سؤال‌ها روبه‌رویند؛ چرا حزب به مصدق کمک نمی‌کند؟ چرا حزب جلو کودتا را نمی‌گیرد؟

این تردیدها خطرناک است. آدم را وسوسه می‌کند تا شک کند و وقتی شک کند دیگر با اراده به کارهای حزبی نمی‌پردازد. همین استدلال‌هاست که شهر یاری را قانع می‌کند منتظر بماند، منتظر بماند تا دستوری به دستش برسد.

اما تبعات آن حادثه دو روز بعد معلوم می‌شود؛ وقتی اغلب رهبران شورای متحده‌ی کارگران بازداشت می‌شوند و فقط تعداد کمی از آنها موفق به فرار می‌شوند. تمام روابط شهر یاری با حزب و شورا قطع شده است و او نمی‌داند چه کند. آن روزها روزهای بی‌کاری است، روزهای سردرگمی، روزهای ترس از بازداشتِ مجدد و روزهای بی‌خبری از رفقا.

اولین هفته‌ی بعدِ کودتا تمام کارگرانِ آبادانی چیت‌سازی را بیرون می‌کنند. شهر یاری که هم مسئول آنهاست آنها را جمع می‌کند و همگی به اداره‌ی کار تهران می‌روند. هیچ‌کس نمی‌داند دلیل اخراج چیست و اداره‌ی کار هم در آن اوضاع مملکت با انواع مشکلات دست‌وپنجه‌نرم می‌کند. همین روزهاست که حزب بعدِ چند وقت بی‌خبری پیامی برای شهر یاری می‌فرستد؛ او همراه باقی کارگران چیت‌سازی و کارگرانِ آبادانی کمیته‌ی تازه‌ای تشکیل دهد تا مبارزه‌ی صنف ادامه پیدا کند. شهر یاری قبل‌تر عضو شورای کارگرانِ چیت‌سازی بود اما حالا مسئول کمیته‌ی حزبی شده بود و باید بی‌سروصدا، بی‌آن‌که کسی بو ببرد این فعالیت‌ها ربطی به توده‌ای‌ها دارد، کار را پیش ببرد. اما این یک اتفاق مهم هم بود؛ شهر یاری حالا سمتی در حزب داشت؛ دوباره مستقیم به حزب توده وصل شده بود و از آن پریشانی نجات پیدا کرده بود.

آنها هر روز جلو ساختمان اداره‌ی کار جمع می‌شوند و شعار می‌دهند. اما کسی به‌شان توجه نمی‌کند. انگار تاریخ دوباره دارد تکرار می‌شود؛ یک سال از تجمع و اعتصاب کارگران در تهران گذشته است و آنها دوباره ناچارند برای کار، بجنگند.

شهریور سال ۱۳۳۲ است. هیچ‌کدام از کارگران آبادانی نتوانسته‌اند به کارخانه‌ی چیت‌سازی برگردند. کشور در دست نظامی‌هاست و حتی امکان تجمع هم مدتی است از بین رفته. هیچ‌کس راه‌حلی ندارد جز این‌که دنبال کار بگردد. آن گروه ۶۹ نفره آن روز از هم جدا می‌شوند تا زندگی تازه‌ای بسازند. همین روزهاست که یکی از اعضای حزب که در شورا همکاری شهریاری است او را می‌بیند. او وقتی می‌فهمد اوضاع کارگران آبادانی وخیم است کارتی به شهریاری می‌دهد؛ این‌که شرکت قند فسا دنبال نیروی ماهر فنی می‌گردد. شرکت قند فسا یک سال است تأسیس شده و آلمان‌ها هم مدتی است در حال نصب تجهیزات تازه‌اش هستند. دفتر اصلی شرکت قند فسا در تهران، چهارراه کالج است. شاید اگر شهریاری و کارگران به آنجا مراجعه کنند بتوانند کاری پیدا کنند. این پیشنهاد احتمالاً از این نظر برای شهریاری جذاب است که او به استان فارس می‌رود؛ سرزمین مادری‌اش، جایی که در آن ریشه دارد و کار کردن در آن سخت نیست. حالا که آبادان و تهران او را پس زده‌اند تنها راه نجات شاید، برگشتن به حوالی سرزمینی است که در آن رشد کرده.

شهریاری همان روز به دفتر شرکت قند فسا می‌رود و از بخت‌یاری‌اش است که می‌تواند استخدام شود. شرکت نه فقط او که شش کارگر دوانی دیگر را هم که لوله‌کشی، سیم‌کشی و جوشکاری بلدند استخدام می‌کند. مدیر امور فنی شرکت به آنها می‌گوید فردا راهی فسا شوند. اما شهریاری یک روز وقت نیاز دارد؛ او باید رفقای تهرانی را ببیند.

همان شب است که او با یکی از اعضای حزب دیدار می‌کند. آن شب است که خبردار می‌شود اعضای کمیته‌ی حزب در استان فارس بازداشت شده‌اند و فقط یکی از آنها، محمد قنبری، در امان مانده. حزب به زودی به او خبر می‌دهد که شهریاری به آن شهر رفته و آن وقت است که می‌تواند کار را شروع کند. شهریار باید مراقب خودش باشد. حالا کادرهای اصلی حزب یا از ایران رفته‌اند یا ناچارند مخفیانه و

بی سروصدا کار کنند و تنها کادرهای استانی و گاه کادرهای درجه‌دو باقی مانده‌اند. او نباید گرفتار شود، نباید زندان بیفتد. مخصوصاً که حالا صاحب فرزند هم شده است. دخترش آذر، دو سال پیش به دنیا آمده و او ماه‌ها ازش دور بوده.^۱ در روزهای بعد است که شهر یاری همراه شش دوانی دیگر سوار اتوبوس می‌شود تا اول به شیراز برود و بعد خودش را به فسا برساند. این ماجرای تازه است.

۴

قصه با زندان آغاز می‌شود.

اتوبوس که از جرسقان، مهارلو و سروستان می‌گذرد کم‌کم مزارع چغندر قند دیده می‌شود. مثل دوان اینجا هم کوهستانی است و نشانه‌ای از زاگرس دارد. این جا هم اغلب مردم کشاورزند و باغ‌دار؛ از وقتی کارخانه‌ی قند ساخته‌اند بیشتر کشاورزها چغندر می‌کارند. کارخانه را نزدیک شهر ساخته‌اند؛ کنار مزارع چغندر قند و پیش‌بینی می‌کنند چند ده تن چغندر را وارد آنجا کنند و قند آن بیرون بکشند. آلمان‌ها هنوز مشغول کارند. اما واحدهایی از کارخانه فعال شده است. کارگران دوانی ۳۰۰ کیلومتر از روستایشان دورند اما زاگرس نشانه‌ای آشناست برایشان. این سرزمین‌شان است؛ طبیعتش فرق دارد با تهران و آبادان و یادآور دوان هست. آن هفت نفر با حقوق ۱۲۰۰ تومان استخدام شده‌اند و کارشان ساده‌تر از کارخانه‌ی چیت‌سازی و پالایشگاه است. اینجا کارها روزمره است؛ تعمیرات ماشین‌آلات و سیم‌کشی برق ساختمان و لوله‌کشی واحدهای در حال ساخت. مدت‌هاست که حزب دیگر پولی در بساط ندارد و حقوق کادر رسمی‌اش را هم نمی‌دهد. رهبران حزب هنوز دسترس نیستند و فقط شایعات است که می‌پیچد. می‌گویند همه‌شان در شوروی دور هم جمع شده‌اند و به زودی کارشان را شروع

۱. مجاهدنقی در کتابش به نقل از حسینعلی شهریاری، می‌نویسد که عباس شهریاری سال ۱۳۲۴، از تهران با خانواده‌اش تماس گرفت و گفت با دختری یکی از سران حزب توده، به نام اختر خلتبری ازدواج کرده است و به زودی او را به آبادان می‌فرستد تا خانواده‌اش عروس‌شان را ببیند. تازیان‌خورده‌ی خویش، صفحه‌ی ۱۲۷. اما نکته اینجاست که شهریاری آن سال‌ها در آبادان بود و چندان به تهران رفت‌وآمد نمی‌کرد و دوری‌اش از آبادان کمی شائبه‌برانگیز است. حدس اصلی این است که برادر شهریاری تاریخ ازدواج را به اشتباه سال ۱۳۲۴ گفته؛ زمانی که شهریاری ۱۷ ساله است و در آبادان بوده. با این حال این قطعی است که او در سال ۱۳۳۰ صاحب دختری به نام آذر شده است.

می‌کنند. می‌گویند عده‌ای از آنها رفته‌اند اروپا و در فرانسه و آلمان و چکسلواکی مستقر شده‌اند. اما هنوز هیچ چیز معلوم نیست.

شهریاری منتظر است، منتظر پیغامی از طرف عضو حزب در شیراز. خیلی طول نمی‌کشد که محمد قنبری با او تماس می‌گیرد؛ این همان فردی است که باید با شهریاری کار کند. ظاهراً قنبری چند روز قبل تماس با شهریاری به کارخانه آمده بود و چند کارگر را دیده بود و پرس‌وجو کرده بود و فهمیده بود که با چه کسی باید مرتبط شود. قنبری به شهریاری می‌گوید از سازمان حزب فقط چند نفر باقی مانده‌اند؛ دو برادر در جهرم، یک نفر در لار و چند نفر در شیراز؛ در شیراز کادرهای کمی هستند که بازداشت نشده‌اند. آنها باید از همان فسا کارشان را شروع کنند. در فسا مهندسی هست به نام گرگین که او سمپات حزب بوده و مدتی هم با آنها همکاری کرده. شهریاری اول از همه می‌خواهد او را ببیند. مهندس گرگین که ارمنی است و به توده علاقمند است اما نمی‌داند چه باید بکند. شهریاری به او می‌گوید باید کم‌کم علاقمندان را دور خودش جمع کند و هسته‌ای حزبی در آنجا ایجاد کند. بعد هم با دو برادر در جهرم تماس می‌گیرد و با نمایندگان شیراز هم ارتباط می‌گیرد. این گروه‌های مجزا و کم‌جمعیت کم‌کم به هم وصل می‌شوند و مدام با هم در ارتباطند. هنوز افراد آن قدر حرفه‌ای نیستند که با رمز برای هم مطلب بنویسند و بفرستند. همین است که نامه‌ها از شهرهای مختلف دست شهریاری می‌رسد. او هر روز به کارخانه می‌رود و عصرها درگیر امور حزبی می‌شود؛ باید حزب در فارس فعال شود. کم‌کم معلوم می‌شود در کازرون و بوشهر هم عده‌ای از کادرها بازداشت نشده‌اند. شهریاری هر هفته یکی از رفقای کارگر را به این شهرها می‌فرستد تا افراد را پیدا کند و آنها را به هم وصل کند. حالا تنهایی حزب را سامان می‌دهد و همه را به هم مرتبط می‌کند. مشکل اینجاست که آنها ربطی به شعبه‌ی تهران ندارند؛ معلوم نیست چه کسی باید حرکت بعدی، کار بعدی را به آنها بگوید. همین است که از قنبری می‌خواهد با تهران تماس بگیرد؛ با همان‌ها که این دو را به هم ربط داده‌اند. شهریاری حالا خودش هم به حوزه‌های مختلف سرکشی می‌کند و کادرها و مسئولین هسته‌ها را می‌بیند و با آنها حرف می‌زند. شاید به خودش می‌گوید باید بداند در سرشان چه می‌گذرد، باید کمک‌شان کند ناامید نشوند.

شهریاری یک ماه است در فسا مقیم شده و در کارخانه کار می‌کند. زندگی در این شهر بد نیست؛ به خوبی تهران نیست اما شهری است با امکانات متنوع. درآمد خوب اجاره‌ی پس‌انداز می‌دهد و کمک می‌کند تا شهریاری راحت زندگی کند، در خانه‌ای که اجاره کرده، کنار رفقای دوانی‌اش.

درست ۳۰ روز بعد آمدنش به فسا است که مأمور پست صداش می‌کند و تلگرافی را به دستش می‌دهد؛ تلگرافی است از تهران و از طرف حزب. آنها بدون هیچ پوشش مستقیم به او در کارخانه‌ی قند تلگراف زده‌اند. متن تلگراف می‌گوید باید بلافاصله سمت تهران حرکت کند؛ بدون هیچ مکتبی. او همراه سه نفر از کارگران سوار ماشین می‌شود تا اول برود شیراز و از آنجا هم عازم تهران شود. آن سه کارگر قرار است لوازمی را که شهریاری برای افراد مختلف می‌خرد با خودشان به فسا برگردانند.

اتوبوس مسیر ۱۵۰ کیلومتری فسا به شیراز را آرام طی می‌کند. کمی قبل از ورود به شهر است که می‌بینند یک ماشین ارتش، کج، کنار جاده ایستاده و اتوبوس‌ها را بررسی می‌کند. اولین مأمور که وارد اتوبوس می‌شود به شهریاری و سه کارگر دیگر اشاره می‌کنند و آنها را پیاده می‌کنند. شهریاری پیاده می‌شود و با آنها حرف می‌زند. اما آنها هیچ نمی‌گویند. هر چهار نفر را سوار جیب‌شان می‌کنند و با سرعت تمام سمت شیراز می‌روند.

کمی بعد که آنها را وارد اتاق بازجویی می‌کنند معلوم می‌شود همه‌شان به خاطر حزب لو رفته‌اند. حزب با بی‌احتیاطی مدام تلگراف‌هایی به شیراز زده و در کادرهايش در آن شهر نوشته بود که شهریاری برای احیای کمیته‌ی استانی به آنجا رفته و فعلاً در فسا است. در تلگرافی دیگر ساعت حرکت شهریاری هم لو رفته بود و معلوم شده بود که تمام ارتباطات حزب در این شهر زیر نظر است. شهریاری باید بابت عضویت در حزبی غیرقانونی محاکمه شود. مأموران شهربانی در فسا وارد خانه‌اش می‌شوند و جزوها و روزنامه‌هایی را پیدا می‌کنند؛ از کتاب‌هایی که حزب چاپ و منتشر کرده تا روزنامه‌ی ندای ظفر^۱، که یادگار دوران حضورش در شورای متحده‌ی کارگران است. شهریاری اول همه‌چیز را تکذیب می‌کند اما همه‌چیز بیش از حد روشن است؛

۱. ندای ظفر؛ روزنامه‌ای بود که رضا روستا منتشر می‌کرد و ارگان اتحادیه‌ی زحمتکشان حزب توده بود. بعد از مهاجرت او هم روزنامه، به شکل نامنظم چاپ و توزیع می‌شد.

این همه مدرک را نمی‌شود انکار کرد. او را برای محاکمه کنار ۴۵ توده‌ای دیگر نگه می‌دارند؛ چند نفر تهرانی و عده‌ای از کارگران که در خارک بازداشت شده‌اند. بازجویی از آنها هر روز ادامه دارد و شهربانی می‌خواهد رابطه‌ی این افراد را با همدیگر پیدا کند. اما اغلب آنها در همین زندان با هم آشنا می‌شوند و حتی با هم قرارمدار می‌گذارند که چه بگویند و چه جور رفتار کنند. اما مهم‌تر اخباری است که از تهران رسیده اگرچه چندان دقیق نیستند. چند نفر خبر دارند سرهنگ ابوالحسن عباسی، عضو سازمان نظامی حزب در تهران دستگیر شده است. ظاهراً عباسی تا جایی که می‌توانسته مأموران شهربانی تهران را فریب داده؛ اول مأموران را به خانه‌ی برادرش فرستاده تا محل زندگی‌اش لو نرود و سران حزب فرصت کنند خانه‌هاشان را تخلیه کنند. اما در این مدت مأموران شهربانی می‌توانند نشانی خانه‌ی سرهنگ محمد مبشری، عضو رهبران سازمان نظامی را پیدا کنند و از طریق آن، ام تعدادی از فعالان مخفی حزب را ردیابی کنند. همین موضوع باعث بازداشت تعداد زیادی از کادرهای مخفی حزب شده است. حالا رهبران حزب توده بیش از گذشته مخفی کاری می‌کنند و معلوم نیست کجا هستند و چه می‌کنند و چه جور با همدیگر در ارتباطند. این خبرها شوک آور است؛ شهریاری که دوره‌ی مبارزه‌ی مسلحانه دیده است نمی‌داند باید به این اخبار اعتنا کند یا نه. ولی هر چه می‌شنود ناامیدکننده و تکان‌دهنده است. حزب ضعیف شده.

اما یک هفته بعد، پیغامی مخفیانه به دستشان می‌رسد؛ نامه‌ای به خط یکی از چهره‌های سرشناس حزب در فارس. متن را اکبر اشرفی نوشته است که شهریاری با او دوره‌ی رزم دیده است و می‌داند با کمیته‌ی تهران در ارتباط است. اشرفی توصیه کرده که اعضای حزب تنفرنامه بنویسند و خودشان را نجات بدهند. همه‌شان باید نام کسانی را لو بدهند که قبل‌تر لو رفته‌اند. این پیشنهاد عادی نیست. تا امروز هرکس توبه‌نامه نوشته خائن به حزب شناخته شده است و نوشتن چنین متنی هم برای آدم‌هایی که هنوز به حزب اعتقاد دارند راحت نیست. در همان زندان است که کادرهای قدیمی‌تر دور هم جمع می‌شوند و با هم مشورت می‌کنند؛ چه باید بکنند و چه کسی را لو بدهند. آیا به نامه اعتماد کنند یا نه، آیا لازم است سندی از آنها باقی بماند؟ هیچ‌کس به دست خط اشرفی شک ندارد و خوب می‌دانند که او پیونددهنده‌ی نیروهای جنوب با تهران است. پس باید به حرف حزب اعتماد کنند.

شهریاری همان روز با سه کارگرِ دوانی بازداشت‌شده دیدار می‌کند و به‌شان می‌گوید باید حزب را انکار کنند. برایشان توضیح می‌دهد که راه نجات از حبس، لو دادنِ یک آدمِ قدیمی است؛ اما او فکرش را کرده. او می‌خواهد عشقی، کارگرِ قدیمی آبادانیِ کارخانه‌ی چیت‌سازی را لو بدهد. عشقی یکی از کارگرانِ آبادانی است که همراه‌شان در کارخانه‌ی چیت‌سازی کار کرده بود و شش ماه قبلِ این حوادث مُرده بود. حالا آنها بدون این که خطری برای کسی ایجاد کنند می‌توانستند از مهلکه بیرون بروند. هر چهار نفر، محمدرضا خواجه، خدارحم خواجه، کریم کریم‌زاده و شهریاری همین حرف‌ها را در بازپرسی می‌گویند و نامه‌ی تفر را هم با خط خودشان می‌نویسند و به سلول‌شان برمی‌گردند.

حالا آنها باید منتظر بمانند، منتظرِ دستورِ شهربانی یا دادگاه. حزب حتماً فکر همه‌چیز را کرده است و گرنه هیچ‌وقت از آنها نمی‌خواست تقیه کنند.

پنج روز بعد است که دادگاه برگزار می‌شود و قاضی مدارک را می‌بیند. او رأی می‌دهد به آزادی، به بی‌گناهی. همه‌شان می‌توانند آزاد شوند. اما دادستان شیراز اعتراض می‌کند و می‌گوید جرم‌شان محرز است و برای فرار از چنگِ قانون توبه‌نامه نوشته‌اند. با این اعتراض، باید دادگاه دیگری برگزار شود. اما شهریاری و سه کارگرِ دیگر آزادند؛ به‌طور موقت تا زمان برگزاری دادگاه تجدید نظر. آنها مجاز نیستند از حوزه‌ی شیراز خارج شوند تا ده روز دیگر که دادگاه تجدیدنظر برگزار شود.

این، یک شروع دیگر است. حزب درست و به‌موقع عمل کرده و اعضایش را نجات داده. این سندی است بر حقانیت و توانایی‌اش، نشانه‌ای از هوش رهبران‌ش. شهریاری بعدِ آزادی اول قنبری را پیدا می‌کند و با او مشورت می‌کند. حالا که در زندان با بعضی کادرهای استانی و خارج از استان آشنا شده، می‌شود دامنه‌ی کار را بیشتر کرد؛ می‌شود نشریه منتشر کرد، به افراد آموزش داد و آنها را فعال‌تر از قبل کرد. قنبری می‌گوید ارتباطش با تهران قطع شده. آنها کسانی‌اند که باید این نظرات را تأیید کنند.

شهریاری قانع نمی‌شود. او دنبال اکبر اشرفی می‌گردد و عاقبت می‌فهمد او مسؤل کمیته‌ی استان خوزستان شده است. او از طریق یک کارگرِ آبادانی که اتفاقی در شیراز ملاقات کرده دنبال نشانی اشرفی می‌گردد و با سختی زیاد او را پیدا می‌کند،

نشانی خانه‌اش را، آدرسی که می‌تواند خطاب به او نامه بنویسد. شهریاری نمی‌تواند به فسا برگردد؛ هنوز دادگاه تجدید نظر برگزار نشده. ده روز است آزاد شده و هیچ خبری از دادگاه نیست. بعد ده روز به این نتیجه می‌رسد که دیگر خبری از دادگاه نخواهد شد و او آزاد است. به همین دلیل هم راهی فسا می‌شود و برمی‌گردد سر کارش. اما همان روزها نامه‌ای می‌نویسد به اشرفی. ماجرای نجاتش را شرح می‌دهد و توضیح می‌دهد که برای کارهای بیشتر نیاز دارد با تهران در ارتباط باشد. اشرفی یک هفته بعد نامه‌ای به او می‌نویسد و می‌گوید بهتر است هر جور صلاح می‌دانند عمل کنند تا تهران با آنها تماس بگیرد. قرار اشرفی و شهریاری این است که همدیگر را در جریان امور قرار دهند.

شهریاری آخر هفته‌ها به شیراز می‌رود و با اعضای حزب در این شهر دیدار می‌کند؛ حالا آنها توانسته‌اند نیروهای بیشتری را جذب کنند؛ کارگرانی را که از آبادان و آغاجری فرار کرده‌اند و حالا در شیراز و شهرها و روستاهای اطراف بی‌کارند جذب خودشان می‌کنند و کم‌کم گسترده‌تر از قبل می‌شوند. آنها این گروه را جذب می‌کنند و ارتباطشان با اشرفی را به نامه‌نگاری‌های هفتگی بدل می‌کنند.

چند ماه بعد است که اشرفی به شیراز می‌آید و با کمیته‌ی شیراز دیدار می‌کند. او وعده می‌دهد به زودی یکی از تهران آنها را می‌بیند. اما در این مدت امور دیگری هم هست که باید سامان‌دهی شود. آن روزها دو کارگر از کویت به شیراز می‌آیند؛ دو کارگری که سمپات حزب‌اند و در کویت هم تلاش می‌کنند هسته‌ای تشکیل بدهند. آنها ۷۰۰ تومان پول همراه دارند و مایلند آن را به دست خانواده‌های زندانیان و فراری‌ها از کشور برسانند. حزب بهتر از هر کس می‌تواند کمک کند تا پول به دست افراد برسد؛ هم خانواده‌ها را می‌شناسد هم مسافران کویت دسترسی گسترده به اعضا ندارند. شهریاری مسؤل توزیع پول می‌شود. او شهر به شهر می‌رود و پول را بین زن و بچه و پدرمادر زندانی‌ها و فراریان پخش می‌کند. و بعد، خیلی زود، آن را بدل می‌کند به یک رسم همیشگی؛ جمع‌آوری پول برای کمک به خانواده‌ها.

شهریاری باز هم قهرمان می‌شود.

اما روزگار همیشه روی یک پاشنه نمی‌چرخد. حادثه خبر نمی‌کند و گاهی همه چیز را دگرگون می‌کند.

همه چیز برمی‌گردد به یک عضو کمیته‌ی محلی آبادان؛ شخصی به نام حسین فروزان. او که در آبادان در خانه‌ی خواهرش زندگی می‌کرد و همکارِ شوهرخواهرش در شرکت نفت بود لو می‌رود. روزی شهربانی به خانه‌ی خواهر نوروژی حمله می‌کند تا حسین را بازداشت کنند. او با زیرکی فرار می‌کند و مدتی در همان شهر مخفی می‌شود. اما حزب به او توصیه می‌کند به شیراز برود؛ هم اهل شیراز است هم نیروهای شیراز می‌توانند کمکش کنند، هم پدرمادرش آنجا زندگی می‌کنند. او راهی شیراز می‌شود و با پیام کمیته‌ی محلی آبادان با شهریاری دیدار می‌کند. شهریاری می‌داند که او آدم باتجربه‌ای است و توانایی سازمان‌دهی دارد. به همین دلیل هم او را وارد تشکیلات فارس می‌کند. اما دو شرط برای او می‌گذارد؛ در صورت بازداشت تنها افراد لورفته را لو بدهد و هیچ‌وقت، هیچ‌وقت، به خانه‌ی والدینش نرود. واضح است که خانه‌ی پدرمادر نوروژی تحت نظر است و شهربانی منتظرش است تا او را دستگیر کند. نوروژی هر دو را می‌پذیرد و برای یک ماه در شیراز زیر نظر شهریاری کار می‌کند. اما انگار دلتنگی مبارز و غیرمبارز نمی‌شناسد. نوروژی شرط دوم را از یاد می‌برد و به خانه‌ی پدرمادرش می‌رود. یک روز بعد است که نوروژی سراغ شهریاری می‌آید. او می‌گوید شوهر خواهرش به شیراز آمده و گریه‌کنان از نوروژی خواسته خودش را تحویل دهد. فرماندار نظامی آبادان او را تحت فشار گذاشته که اگر نوروژی برنگردد هم از شرکت نفت اخراجش می‌کند هم تا زمان بازداشت او باید در زندان بماند. نوروژی چه باید بکند؟

دیگر نه طعنه کارساز است نه ملامت. نوروژی در تنگناست و باید فکری کرد. کمیته‌ی شیراز در جلسه‌ای موضوع را بررسی می‌کند. نوروژی هم اعضای کمیته‌ی خوزستان را می‌شناسد هم شیراز را و اگر خودش را تحویل شهربانی بدهد امنیت هر دو گروه به خطر می‌افتد. پس باید قانعش کرد احساساتی نشود و خطر نکند. اما احتمال بازداشتش هم هست؛ باید مطمئن شوند افراد را لو نمی‌دهد.

نوروژی موافق همه‌ی این نظرات است. پشیمان است از این که به توصیه‌ی شهریاری گوش نکرده. او باید فکری برای حل مشکل کند. اما او ناپدید می‌شود. سه روز بعد خبر می‌رسد تمام کمیته‌ی خوزستان بازداشت شده‌اند. همه می‌دانند که نوروژی خودش را تحویل داده است. وقت نیست. همه باید خانه‌هاشان را عوض کنند. شهریاری دیگر نه می‌تواند به کارخانه‌ی قند برود نه در خانه‌اش بماند. نه جای

امنی در شیراز دارد نه می‌تواند عهد و عیالش را رها کند. او در یک خانه‌ی مخفی زندگی می‌کند تا تکلیفش روشن شود. قبلِ مخفی شدن نامه‌ای می‌نویسد به کمیته‌ی تهران و تمام ماجرا را گزارش می‌کند. دو روز بعد پیامی از تهران می‌رسد؛ کارها را تحویل بده و به کویت برو.

۵

این دوران با زندگی در کویت شروع می‌شود. شهر کویت پایتخت کشوری است با مساحتی حدود ۱۸ هزار کیلومتر مربع؛ کشوری با مساحتی حدود یک سوم استان خوزستان. کویت در سال ۱۹۵۶ هنوز مستعمره‌ی انگلیس‌هاست و اگرچه شیوخ عرب آن را اداره می‌کنند اما حاکمیت مرکزی‌اش با انگلیسی‌هایی است که آن روزها مدام شکست می‌خورند. در آن سال‌ها ایرانی‌ها مهم‌ترین مهاجران ساکن کویت‌اند؛ سال‌ها پیش، تجار اصلی شهر و کارگران صنایع و کوچک و بزرگش از بوشهر و خرمشهر و آبادان و لار آمده بودند و آنجا ریشه دوانده بودند و شده بودند کویتی. کویتی‌ها به‌شان می‌گویند العیم که همان عجم تغییر شکل داده است. ایرانی‌ها اولین هتل را آنجا ساختند، اولین ایستگاه رادیویی کویت را تأسیس کردند، اولین تلفن را وارد آنجا کردند و این‌گونه است که ایرانی در کویت آبرو دارد.

سال ۱۳۳۵ است. آن روزها کویتی‌ها به فکر افتادند تا ذخایر نفتشان را بیرون بکشند و برای این کار با انگلیسی‌ها تفاهمی ندارند. همین است که در به در دنبال کارگران متخصص می‌گردند. هیچ‌کس فکرش را هم نمی‌کند کودتای ۲۸ مرداد در ایران به نفع کویتی‌ها شود. آن زمان کلی از کارگران شرکت نفت که ربطی به حزب توده و جنبش‌های کارگری و چپ‌ها دارند از ترس زندان به کویت فرار می‌کنند و کویت می‌شود مرکز تجمع کارگران صنعتی و ماهر. حقوق بالا و زبان عربی برای کارگران فرصتی استثنایی است.

در این سال است که شهر یاری وارد کویت می‌شود. او به بوشهر می‌رود و از آن جا عازم قطر می‌شود و بعد، با لنج به کویت می‌رود. او اول از همه به خانه‌ی حیدر احصایی می‌رود؛ یکی از آن دو نفری که قبل‌تر به شیراز آمده است تا پولی را که

کارگران جمع‌آوری کرده‌اند به دست خانواده‌های گرفتار برسانند. احصایی کارگری است حرفه‌ای که شهریاری اعتمادش را جلب کرده است؛ شهریاری صادق است، پُرکار است، به کار و هدفش ایمان دارد و ترس است. همین‌هاست که نظر احصایی را در ایران جلب می‌کند. شهریاری اول در خانه‌ی او مستقر می‌شود و همان‌جاست که کارگران دسته‌دسته به دیدارش می‌آیند. بیشتر آنها را از زمان کار در پالایشگاه می‌شناسد، کارگرانی که به اجبار راهی کویت شده‌اند. اما با گروه‌های دیگر هم از طریق ارتباط با کمیته‌ی شیراز و خوزستان آشناست.

کارگران با دیدن شهریاری از هم گلیه می‌کنند. بازداشت کمیته‌ی خوزستان و لو رفتن افراد سرشناس کمیته‌ی فارس آنها را چند دسته کرده است و هر کدام طرفدار یک گروه شده‌اند. دیگر کسی با کسی مشورت نمی‌کند، دیگر کسی با دیگری همراه نمی‌شود. شهریاری همان روز اول قول می‌دهد که مشکلات را حل کند. او پیشنهاد می‌کند اول از همه افراد کمیته‌ی کویت و چهره‌های سرشناس دور هم جمع شوند. بعد با تک‌تک‌شان حرف می‌زند و قانع‌شان می‌کند که بهتر است دور هم بنشینند و مذاکره و انتقاد کنند. شهریاری از طریق نامه با اعضای حزب در تهران و شیراز تماس می‌گیرد و اوضاع را تشریح می‌کند.

دستور واضح است؛ او را از ایران فراری نداده‌اند، هدف از انتقالش به کویت این است که شرایط را روبه‌راه کند.

شهریاری پیشنهاد می‌کند پلنومی^۱ در کویت تشکیل شود. همه موافقت می‌کنند. اما پلنوم محل دعواست؛ هیچ گروهی حاضر نیست حرف دیگری را بپذیرد. همه از هم انتقاد می‌کنند و منکر کارهای دیگری می‌شوند. این چنددستگی قابل حل نیست مگر شخصی خارج از آن فضای پرتنش مسؤلیت بپذیرد. اینجاست که شهریاری مسؤل کمیته‌ی کویت می‌شود؛ آدمی حرفه‌ای، با تجربه، بی‌طرف و آشنا به مسائل حزب.

شهریاری در کویت چندان دنبال کار نیست و قرار است با پولی که بابت مسؤلیت کمیته دریافت می‌کند زندگی کند. او خانه‌ای اجاره می‌کند و آنجا می‌شود مرکز تجمع کارگران و اعضای سرشناس وابسته به شورای متحده و حزب توده. او حالا کمتر

۱. مجمعی با شرکت کلبه‌ی اعضای رهبری یا هیئت مدیره‌ی یک حزب یا سازمان سیاسی، فرهنگ معین.

خانواده‌اش را می‌بیند. فرزند دومش آزاده سال قبل به دنیا آمده است و او باز هم از خانواده‌اش دور است.

یک ماه بعد از اقامت است که کم‌کم مشکلات ایرانی‌ها معلوم می‌شود. شهریاری با پیشنهادهای زیادی از طرف کارگران ایرانی برای مهاجرت به کویت روبه‌روست. آنها اغلب فراری‌اند؛ قاچاقچی‌ها با آنها بد برخورد می‌کنند و تازه وقتی به کویت می‌رسند نمی‌توانند در سمت‌هایی که شایسته‌اش هستند کار کنند. او باید کاری کند؛ وگرنه اعتبارش خدشه‌دار می‌شود. پس اول با بازاریان و تجار ایرانی مقیم کویت مذاکره می‌کند تا مشکلات مالی مهاجران حل شود. دومین کار تماس با کادرهای فعال در خوزستان و فارس و بوشهر است تا از طریق آنها پول به خانواده‌ی مهاجران برساند. و بعد، سروشکل دادن به خط مهاجرتی است؛ استخدام قاچاقچی‌هایی برای انتقال بی‌خطر ایرانی‌ها.

قبل آمدن شهریاری به کویت قاچاقچی‌ها در نزدیکی کویت مهاجران را در دریا رها می‌کردند تا آنها شناکنان خودشان را به ساحل برسانند. همین است که تعداد زیادی از ایرانی‌ها غرق می‌شوند. خط امن شهریاری کمک می‌کند تا ایرانی‌ها به سلامت به خشکی برسند. اما مشکل مهم‌تر مدرک است؛ ایرانی‌ها مدارک شناسایی ندارند، بدون گذرنامه به دریا می‌زنند تا به کویت برسند. یک روز شهریاری صورتجلسه‌ای تنظیم می‌کند و آن را به امضای بازرگانان ایرانی مقیم کویت می‌رساند؛ صورتجلسه‌ای که از نبود مدارک هویتی ایرانی‌ها در کویت گلایه می‌کند و معضلات کارگران را شرح می‌دهد. او متن این صورتجلسه را از طریق دولت کویت به دربار ایران می‌فرستد. یک سال بعد است که کنسول ایران در عراق به کویت می‌آید. شهریاری از احصایی می‌خواهد در دیدار با کنسول همراهش باشد.^۱ آنها در کویت با هم دیدار می‌کنند.

کنسول ایران می‌گوید آن دو نفر باید شناسنامه‌ی افراد را جمع کنند و ۵۰ رویه هم از هر شخص دریافت کنند. هر هشت شناسنامه را با تأییدیه‌ی نام‌ها در سربرگ تجارخانه‌ی یک تاجر سرشناس همراه پول‌ها به عراق بفرستند تا او بتواند برای افراد گذرنامه صادر کند. این گذرنامه‌ها بعدها به صندوق پستی که آنها اعلام می‌کنند ارسال می‌شود.

۱. مجاهدتی، ص ۱۶۳

فردای آن روز شهریاری و احصایی سراغ تجار کویتی و ایرانی می‌روند و با آنها مذاکره می‌کنند. شهریاری هر زمان فرصت می‌کند چند سربرگ هم می‌دزدد. ایرانی‌ها هم شناسنامه‌های خود را به دست او می‌رسانند تا شهریاری کارهای اداری را انجام دهد.

اینجاست که احصایی به شهریاری شک می‌کند. شهریاری بیش از هر چیزی دنبال شناسنامه‌های بی‌عکس است.^۱ او این شناسنامه‌ها را برای حزب می‌خواهد، برای افرادی که باید به ایران بروند یا از کشور خارج شوند. کافی است عکس دیگری به جای صاحب شناسنامه روی آنها منگنه شود. آن وقت می‌شود برای هر شخصی گذرنامه گرفت. دو صندوق پستی به نام خود شهریاری و احصایی هم تهیه می‌شود تا گذرنامه‌ها به آنجا فرستاده شوند.

شهریاری جزئیات کارش را به کسی نمی‌گوید. اما او ظاهراً حالا با سران حزب در تماس است. وقتی رحیم نامور^۲ به کویت آمد این شهریاری است که میزبانش است و مقدمات سفرش به عراق و ایران را فراهم می‌کند. او پاسپورتنی تازه به نامور می‌دهد و بعد کمک می‌کند تا او به عراق و ایران برود.

سال ۱۳۳۹ است. شهریاری عده‌ی زیادی از کارگران را به کویت داده است، کمک کرده تا آنها در شرکت نفت کویت کار کنند، مدارک شناسایی معتبر داشته باشند و پول به دست خانواده‌هایشان برسانند. از طرف دیگر خط ارتباطی بین کویت و بصره برقرار کرده است؛ خودش یک‌با این مسیر را رفته و حالا قاچاقچی‌هایی دارد که بی‌خطر افراد را وارد عراق می‌کنند. او دوستانی هم در عراق دارد؛ اعضای حزب الشیوعی عراق^۳ که بعضی‌هاشان در آبادان و اهواز هم زندگی کرده‌اند. استعداد عجیبش در زبان‌آموزی کمکش می‌کند تا عربی را با لهجه‌ی کویتی و عراقی حرف بزند. چهره‌ی آفتاب‌سوخته‌اش هم کمک می‌کند تا هیچ‌کس در عراق به او شک

۱. همان

۲. نامور اهل همدان بود و سال ۱۳۲۱ عضو حزب توده شد. مدت‌ها سردبیر نشریه‌ی شهپاز بود که جمعیت ملی مبارزه با استعمار منتشر می‌کرد. بعدها یکی از نویسندگان رادیو پیک ایران، وابسته به حزب توده شد.

۳. حزب کمونیست عراق که از سال ۱۹۳۴ فعال شد اما اوج فعالیتش هم‌زمان با کودتای ژنرال عبدالکریم قاسم علیه ملک فیصل، پادشاه عراق بود.

نکند. او یک مأمور کارکشته است؛ یک فرماندهی درجه یک که قادر است هر جایی که می‌رود گروهی را دوروبر خودش سازماندهی کند.

کمونیست‌های عراقی هم به او اعتماد دارند. هر زمان لازم است تا نیرویی از عراق فراری داده شود این شهریاری است که کمک می‌کند. او از طریق برادرش، حسینعلی، در آبادان خط امنی راه‌اندازی کرده است و افراد را با گذرنامه‌های جعلی به آنجا می‌فرستد تا از طریق ایران به شوروی بروند.^۱

او باز هم در اوج است؛ تازه دهه‌ی چهارم زندگی‌اش را شروع کرده اما مؤثرترین کادر حزب توده در محدوده‌ی خلیج فارس است. آرزوها برآورده شده. همه در کویت، شیراز، فسا، لار، دوان، آبادان، آغاجری، معشور، اهواز، تهران، قزوین و شاهی او را می‌شناسند. او ستاره شده است.

همان روزهاست که شهریاری پیامی از لایبزیک دریافت می‌کند. او می‌داند چند نفر از رهبران حزب به آلمان مهاجرت کرده‌اند. اما دانسته‌هاش درباره‌ی آنها چندان زیاد نیست. ارتباط او از طریق تلگراف‌ها و نامه‌هاست و قرار هم نیست او از همه چیز مطلع شود. اما تلگراف تازه از شخص اول حزب است. رضارادمنش دبیر اول حزب توده به او نوشته است که باید بلافاصله به عراق برود. عراق دیگر کشور سابق نیست. حالا رفقای کمونیست کشور را اداره می‌کنند و حزب برنامه‌هایی برای فعالیت در آنجا دارد.

این یک مأموریت تازه است. اما شهریاری خبر ندارد چه چیزهایی تغییر کرده و او کجای جهان ایستاده است. همه چیز به گذشته ربط دارد؛ گذشته‌ای که او از آن بی‌اطلاع است، گذشته‌ای که نمی‌گذرد....

۱. مجاهدتقی، ص ۱۶۶

فصل سوم: برش‌های کوتاه

۱

رؤیا، رؤیا، رؤیای آینده.

روزی که حسین بن علی، کلیددارِ مسجدالحرامِ مکه دستِ لورنس عربستان را فشرده و هم‌پیمانش شد رؤیای پادشاهی جهان عرب را در سر می‌پروراند. او از خاندان بنی‌هاشم بود و لقبش شریف بود و فکر می‌کرد شکستِ عثمانی‌ها در جنگ جهانی اول قطعی است. قرار بود از نیل تا فرات زیر نظرش اداره شوند و همین بود که او را راضی به شورش کرد. اما دنیا به کامش نبود و انگلیسی‌ها و فرانسوی‌ها پیروز میدان شدند و سرزمین اعراب را بین خودشان تقسیم کردند. حسین بن علی در حجاز اعلام پادشاهی کرد و سه پسرش، شاهِ سرزمین شام و عراقِ عرب و اردن شدند. اما فرانسوی‌ها به سلطنتِ شاه سوریه روی خوش نشان ندادند و سرنگونش کردند. انگلیسی‌ها به سرزمین‌ها تقسیم‌شده نگاه ویژه‌ای داشتند؛ آنها می‌خواستند کشورها را خود اعراب اما تحت نظرِ بریتانیایی‌ها اداره کنند. همین شد که تن دادند به دو پادشاهی اردن و عراق. اما پادشاه سرزمین حجاز خیلی زود ناچار شد کل آن سرزمین را رها کند و شکست از خاندانِ آل سعود بپذیرد. پادشاه خیالی سرزمین‌های عرب، ناچار شد نزد فرزندش به امانِ اردن برود. در عراق هم سلطنت در دستِ پسرش بود؛ ملک فیصل. فیصل دو سال بعدِ حسین بن علی در سال ۱۹۳۲ از دنیا رفت و ملک

غازی پادشاه شد. اما شش سال بعد، او هم در تصادف اتومبیل کشته شد و پسر سه ساله‌اش، فیصل، به مقام شاهی رسید. چون شاه سه ساله توان اداره‌ی کشور را نداشت دایی‌اش نایب‌السلطنه شد. عراق همان سال مرگ ملک غازی از انگلیسی‌ها جدا شده بود و شده بود کشوری مستقل. اما هنوز هم حرف بریتانیایی‌ها حرف اول بود. ۱۵ سال بعد که ملک فیصل دوم تاج‌گذاری کرد جهان عرب دگرگون شده بود. جنبش افسران آزاد مصر پادشاهی این کشور را سرنگون کرده بود و جمال عبدالناصر ملی‌گرا رئیس‌جمهور بود؛ کسی که رؤیای اتحاد اعراب را در سر می‌پروراند.

رؤیا، رؤیا، رؤیا.

این رؤیایی بود که اعراب را در همه‌جای سرزمین عرب به شورش دعوت می‌کرد. فقر و فلاکت در کشورهای پادشاهی غیرقابل تحمل بود و عراق با پادشاهی ملک فیصل دوم اوضاعی بهتر از سوریه و اردن نداشت. ملک فیصل خبر نداشت که افسران ارتشش به پیروی از عبدالناصر دور هم جمع شده‌اند و گروهی به نام افسران آزاد تأسیس کرده‌اند. سال ۱۹۵۸ که مصر و سوریه به هم پیوستند و تشکیل جمهوری متحد عربی را اعلام کردند خاندان بنی‌هاشم در اردن و عراق هم تصمیم گرفتند با هم متحد شوند و دست دوستی بدهند. آنها نام اتحادشان را اتحادالعربی گذاشتند. شاه اردن از کودتا می‌ترسید و شاه عراق گمان می‌کرد مردم دوستش دارند. اما هیچ‌کدام خبر نداشت که اعراب دیگر طاقت زندگی خفت‌بار زیر نظر پادشاهی لجوج و ضعیف و پول‌پرست را ندارند. وقتی ملک فیصل دوم از ارتشش خواست تا برای کمک به شاه اردن عازم آمان شوند. همین لحظه بود که همه چیز تغییر کرد.

۱۴ ژوئیه‌ی ۱۹۵۸ کاخ سلطنتی الرحاب در آتش سوخت. آن روز بود که لشکر بیستم عراق به فرماندهی سرلشکر حقی و معاونت سرهنگ عبدالسلام عارف و لشکر نوزدهم به فرماندهی سرلشکر عبدالکریم قاسم، رهبر گروه افسران آزاد عراق، به جای سفر به اردن، بغداد را محاصره کردند و مردم در حمایت از کودتا به خیابان‌ها ریختند و به کاخ حمله کردند. ملک فیصل دوم که می‌خواست همراه خانواده‌اش از در پشتی کاخ فرار کند بازداشت شد و مردم تمام خاندانش را مثله کردند. نوری سعید، نخست‌وزیر عراق، آن روز اسیر نشد اما چهار روز بعد، او را در حالی که لباس زنانه پوشیده بود پیدا کردند. او همان‌جا خودکشی کرد. اما مرگ خودخواسته‌اش هم جسدش را

نجات نداد؛ مردم بغداد او را برهنه و تکه‌تکه‌شده روی زمین کشیدند و در نهایت به دیوار کاخ سلطنتی آویختند.

آن روز، سلطنت در عراق تمام شد.

افسران آزاد انتظار داشتند کشور را شورایی اداره کنند اما عبدالکریم قاسم فرماندهی کل قوا، نخست‌وزیری و وزرات دفاع را به عهده گرفت و مقام ریاست جمهوری را در اختیار یک هیأت سه نفره گذاشت؛ هیأتی تشریفاتی.^۱

اما به‌مرور معلوم شد عراق محل درگیری سه گروه سیاسی است؛ ناصریست‌ها که جمهوری متحد عرب از شان دفاع می‌کرد، کمونیست‌ها و طرفداران حزب بعث. بعضی‌ها اغلب نظامیانی بودند که در کودتا هم شرکت داشتند. وقتی ناصریست‌ها قیام کردند این کمونیست‌ها بودند که با شعار عراق برای عراق وارد میدان شدند. وقتی بعضی‌ها با تیم شش نفره‌شان اتومبیل قاسم را به گلوله بستند تا او را ترور کنند و او جان به در بُرد کار بعث هم تمام شد. حالا فقط کمونیست‌ها مانده بودند که خود را حامی عبدالکریم قاسم نشان می‌دادند؛ حزب الشعوبی عراق که از سال ۱۹۳۴ فعال بود و حالا فرصت بروز پیدا کرده بود. بی‌دلیل نبود که سفارت ایران در عراق همان زمان نوشت:

در کلیه‌ی دکانین و بازارهای بغداد عکس‌های استالن، خروشچف، جمال عبدالناصر و عبدالکریم قاسم نصب و هر مغازه فاقد عکس باشد تحت تعقیب قرار می‌گیرد.

اما ترس از جمال عبدالناصر، دولت کودتایی عراق را بیشتر به دامان کمونیست‌ها برد؛ ترس از این‌که آرزوی ضمیمه کردن تمام کشورهای عربی به مصر است. روابط قاسم و ناصر کم‌کم تیره شد و کمونیست‌ها هم در سوریه و مصر و اردن تحت فشار قرار گرفتند. تنها عراق بود که پذیرای کمونیست‌های عرب بود و کمی بعد کنفرانس نمایندگان کمونیست‌های خاورمیانه در ۲۶ فوریه‌ی ۱۹۵۹ با حضور قاسم افتتاح شد. در این روزهاست که رضا رادمنش برای اولین بار وارد بغداد می‌شود. او امیدوار است که بتواند حزب را در ایران سامان دهد. اما ایران آن زمان کلی تغییر کرده است.

۱. بیگدلی، علی، تاریخ سیاسی و اقتصادی عراق، میراث ملل، ص ۱۳۶

سرگیجه، سرگیجه، سرگیجه‌ی امروز.

رهبران حزب توده می‌گفتند ناچار به مهاجرت شده‌اند. شاید از ترسِ جان، شاید به اسم کشفِ راه‌حل برای نجاتِ توده. هر چه بود خودشان فکر می‌کردند ناچارند از ایران بروند. بعد ترور شاه در سال ۱۳۲۷ حکم بازداشت و اعدام تعدادی از آنها صادر شده بود و اگر به دست مأموران شهربانی می‌افتادند هیچ معلوم نبود چه بلایی سرشان می‌آید. پس تصمیم حزب این شد که تعدادی از آنها به خارج مهاجرت کنند. اولین‌شان احسان طبری^۱ بود که از تهران به مسکو رفت. ۲۰ روز بعد هم رضا رادمنش و فریدون کشاورز^۲ عازم شوروی شدند. طبری و کشاورز به جرم دخالت در ترور، به دوبار اعدام محکوم شده بودند و رادمنش هم دبیر اول حزب بود و حکم بازداشتش صادر شده بود. آن روزها روس‌ها رادمنش و کشاورز را به استالین‌آباد^۳ فرستادند چون این دو می‌توانستند به زبان فارسی درس بدهند و دانشگاه این شهر به مدرس و استاد فارسی‌زبان نیاز داشت. طبری در مسکو ماند تا هم در مدارس حزبی درس بخواند هم گهگاه اخباری را برای رادیو مسکو روخوانی کند. بعد کودتای ۲۸ مرداد هم احمد قاسمی، محمود بقراطی و غلامحسین فروتن^۴ مخفیانه از ایران خارج شدند. نوشین و علی امیرخیزی^۵ و صمد حکیمی، تنها کارگر عضو کمیته‌ی مرکزی حزب، هم با چند روز اختلاف به دنبال آنها به پایتخت شوروی آمدند. حالا دو چهره از سران حزب در ایران باقی مانده بودند؛ نورالدین کیانوری و حسین جودت؛ کیانوری رئیس سابق کمیته‌ی ایالتی تهران بود و جودت مسؤل فعلی این کمیته. این دو هم بعد لو رفتن سازان نظامی حزب از ایران خارج شدند.

لو رفتن سازان نظامی حزب توده اوضاع را کاملاً دگرگون کرده بود؛ بیش از ۱۱۹ نفر از کادرهای نظامی لو رفته بودند و طی ماه‌های بعد اعدام شدند. عصر روز اعدام گروهی از افسران عضو حزب توده روزنامه‌ی اطلاعات نوشت:

۱. احسان طبری (۱۲۹۵-۱۳۶۸)؛ نظریه‌پرداز حزب توده، شاعر، نویسنده و عضو کمیته‌ی مرکزی و هیأت سیاسی حزب توده.
۲. فریدون کشاورز (۱۲۸۶-۱۳۸۵)؛ عضو کمیته‌ی مرکزی، هیأت سیاسی و کمیته‌ی اجرایی حزب توده.
۳. نام شهر دوشنبه در تاجیکستان بین سال‌های ۱۹۲۹ تا ۱۹۶۱.
۴. غلامحسین فروتن (۱۲۹۰-۱۳۷۷)؛ شیمی‌دان و عضو هیأت اجرایی‌ی حزب توده.
۵. علی امیرخیزی (۱۲۷۴-۱۳۶۴)؛ عضو کمیته‌ی مرکزی حزب توده.

ساعت پنج و سی و پنج دقیقه‌ی صبح مخبرین جراید به زمین تیر که در قسمت شرقی لشکر ۲ زرهی واقع است هدایت شدند. در این زمین در پشت دیواری که زمین تیراندازی ۵۰ متری را از محوطه‌ی صدمتری جدا می‌کند ده تیر چهارمتری در یک ردیف به فاصله‌ی یک متر پهلوئی هم نصب کرده بودند و چهار نورافکن قوی محوطه را برای فیلم برداران ارتش روشن کرده بود، در گوشه‌ی دیگر میدان یک بلندگو گذاشته بودند. مقابل چوب‌ها چهل نفر سرباز که ۲۰ نفر آن‌ها گروهبان و ۲۰ نفر دیگر سرباز بودند ایستاده بودند. ساعت ۶ و یک ربع کم تیمسار سرتیپ بختیار فرماندار نظامی تهران به اتفاق تیمسار سرتیپ آزموده دادستان ارتش و چند نفر افسر وارد میدان تیر شدند. پنج دقیقه به ساعت شش مانده بود که ۲ آمبولانس در زمین تیر ایستاد و سروان «جناب» محافظ زندانیان لشکر ۲ زرهی از روی رکاب اتومبیل به پایین پرید و درب عقب آمبولانس را باز کرد و بلافاصله سروان شفا از آمبولانس پایین آمد و به طرف تیر دوم رفت و ایستاد و سپس سرگرد عطار و واعظ قائمی و مدتی و عزیزی نمینی از آمبولانس پیاده شده و به طرف تیرها رهسپار گردیدند. سپس درب اتومبیل دیگر باز شد و ۵ نفر دیگر که عبارت بودند از سرهنگ سیامک، سرهنگ مبشری، سرگرد وزیریان، سروان افراخته و کیوان قزوینی پیاده شدند و به طرف تیرها رفتند. پس از آن که محکومین جلو تیرها ایستادند یک گروهبان با طناب محکومین را به تیرها بست. در این موقع بود که سروان شفا شروع به دادن شعارهای کمونیستی کرد و با اولین شعاری که داد بقیه محکومین نیز با او هم صدا شدند و مرتباً شعارهای کمونیستی و ضدملی می‌دادند و به مقدسات ملی اهانت می‌کردند. یکی از آن‌ها فریاد زد زنده باد حزب توده و مرام کمونیسم. بقیه هم فریاد زدند: زنده باد. زنده باد. خبرنگاران خارجی به وسیله مترجمین خودشان معنی و ترجمه شعارها را سؤال می‌کردند و این شعارها که اعتراف صریح محکومین به داشتن مرام کمونیستی و عضویت حزب توده بود در نظر خبرنگاران خارجی خیلی مهم تلقی می‌گردد که عموماً روی کاغذ یادداشت کردند. قبل از این که چشم آن‌ها بسته شود سرهنگ آذری مقابل میکروفون قرار گرفت و رأی دادگاه را قرائت کرد.^۱

شهربانی تهران بعد این مأموریت برای گزارش به مردم کتابی به نام کتاب سیاه منتشر کرد که شرحی از بازداشت اعضای نظامی حزب توده بود.^۱ شکست‌ها پی‌درپی بود و هیچ‌کس نمی‌دانست واقعاً چطور باید از این مرحله عبور کند. سرگیجه، سرگیجه.

اما هنوز خسرو روزبه، مسئول سازمان نظامی حزب توده، دستگیر نشده بود. ظاهراً رهبران حزب به او هم توصیه کرده بودند تا از کشور خارج شود و مدتی را در یک کشور سوسیالیستی بگذرانند. اما روزبه تصمیم گرفته بود در ایران بماند. در روزهای بازداشت اعضای سازمان نظامی، روزبه زندگی مخفی داشت و گهگاه کتاب ترجمه می‌کرد. حالا که هیچ‌کدام از رهبران حزب نبودند او بود که می‌خواست حزب از رمق نیفتد و کارش در داخل خاک کشور تمام نشود. او بود که در نامه‌ای به یکی از دوستانش نوشت:

بدبختانه تمام افراد رهبری و عده‌ی کثیری از کادرهای درجه اول که ممکن هم بسیار پرادها بودند در برابر گرفتاری‌ها و خطر، زبونی غیرقابل تصور از خود نشان دادند و این زبونی و پستی در روحیه‌ی افراد ساده و مردم تأثیر بسیار نامطلوبی بخشیده است...

شما دور هستید و نمی‌دانید کثافت‌کاری و ضعف عده‌ای از (رهبران) چقدر انعکاس بد داشته و ایجاد نومیدی و یأس کرده است. من وظیفه‌ی خود می‌دانم به قیمت جان خود این سقوط روحیه را جبران کنم.^۲

دعوای روزبه و حزب توده به قبل ترور محمدرضا پهلوی برمی‌گشت؛ به روزهایی که عده‌ای از رهبران مخالف تأسیس سازمان نظامی بودند. اما بعد از طراحی نقشه‌ی فرار رهبران حزب از زندان قصر، روزبه از در آشتی درآمد؛ اگرچه همچنان زیر بار حرف سران حزب نمی‌رفت. ولی او وفادار بود. او بود که نظرات هیأت اجراییه را برای زهرچشم گرفتن و ترور انقلابی چهار نفر از اعضای حزب که متهم به خیانت و همکاری با فرمانداری نظامی بودند اجرایی کرد.

۱. این کتاب سال اسفند ۱۳۳۴ منتشر شد؛ آن‌هم با مقدمه‌ای که سرتیپ تیمور بختیار، فرمانده نظامی تهران نوشته بود.

۲. یادی از روزبه، نشریه‌ی حزب توده، ارگان سازمان انقلابی حزب توده‌ی ایران، اردیبهشت ۱۳۴۵

روزبه ۱۶ تیر ۱۳۳۶ شناسایی شد، اول به پا و آرنجش شلیک کردند و چون مقاومت کرد و تسلیم نشد تیرهای دیگری سمتش آمد. یک تیر زیر قلبش خورد و دیگر طاقت نیاورد و از پا افتاد. او را به بیمارستان ارتش بردند و بعد هم به زندان زرهی منتقلش کردند.

این بازداشت هم‌زمان بود با برگزاری پلنوم چهارم حزب در مسکو. حالا که رهبران حزب همگی در پایتخت اتحاد جماهیر شوروی بودند وقت آن بود که پلنوم تازه‌ای تشکیل شود. قرار بود اولین پلنوم گسترده‌ی حزب برگزار شود و گروه‌های مختلف از مجارستان و بلغارستان و رومانی و آلمان دموکراتیک و لهستان راهی مسکو شدند. باقی سران و اعضا هم از شهرهای لنینگراد، استالین‌آباد، باکو، دنیپر، پتروسک و تاشکند به این شهر آمدند. این جلسه قرار بود از ۵ تا ۲۶ تیر ۱۳۳۶ برگزار شود. آنها هم که از تفرنامه نوشته بودند و از زندان شاه آزاد شده بودند خودشان را به جمع رفقا رساندند تا پلنوم با حضور اغلب چهره‌های برجسته برگزار شود.

موضوعات مختلفی در این پلنوم مطرح شد؛ بیش از همه درباره‌ی رهبری حزب گواهی‌ها و شهادت‌هایی مطرح شد. از ماجرای دخالت کیانوری در ترور شاه تا بی‌تفاوتی او در کشتار افسران سازمان نظامی حزب توده. ناصر صارمی، عضو شعبه‌ی اطلاعات و راننده‌ی هیأت اجرایی، پشت تریبون گفت که وقتی او به کیانوری شکایت جمعی از افسران را که بعد از کودتای ۲۸ مرداد بی‌پناهگاه مانده بودند، نقل کرده کیانوری گفته «هر قدر از این افسران بیشتر گرفتار شوند، بهتر است. چون وقتی زیاد گرفتار شوند خطر اعدام کردن آنها کمتر خواهد بود.»^۱ اما موضوع مهم‌تر برای اعضا شاید این بود که حزب سرگردان بود؛ آیا باید فعالیت داخلی‌اش را تعطیل می‌کرد؟ آیا با این حجم بدبینی که نسبت به سیاست‌های حزب وجود داشت می‌شد در خارج از کشور کار کرد؟ آیا اتحاد بین اعضا ممکن بود؟

جالب این بود که در این پلنوم حرفی از خسرو روزبه مطرح نشد. تندنویسی‌های پرویز اکتشافی از وقایع پلنوم نشان می‌دهد که نشانی از روزبه در نشست‌ها نیست و تنها نام او در متن‌هایی که فرج‌الله میزانی^۲ به نمایندگی از کادرهای داخل کشور آورده

۱. طبری، احسان، کژراهه، انتشارات امیرکبیر، ص ۱۶۷

۲. او معروف بود به م. جوانشیر و به این اسم کتاب‌های مختلفی درباره‌ی فعالیت‌های حزب توده نوشت.

بود دیده می‌شود. جالب این بود که روزبه را عضو کمیته‌ی مرکزی حزب کردند.^۱ اما شاید هیچ‌کدام از اینها مهم نبود، مهم نبود چون دعوی رهبری و گروه‌ها تمام نشده بود. دو جناح در حزب توده فعال بودند؛ رادمنش و اسکندری یک طرف دعوا بودند و کامبخش و کیانوری طرف دیگر. در هیئت اجراییه وقتی معلوم شد رضا روستا و فریدون کشاورز، که به رادمنش نزدیک بودند، رأی نیاورده‌اند وضع تغییر کرد. رادمنش و اسکندری قهر کردند و می‌خواستند جلسه را ترک کنند. احسان طبری بود که از سمت دبیری استعفا کرد تا اسکندری مقام بالاتری به دست بیاورد. در این جلسه بود که رادمنش دبیر اول شد، کامبخش و اسکندر دبیران اجرایی، فروتن، کیانوری، قاسم و طبری هم عضو هیأت اجرایی.^۲

همان روزها بود که کئوسینین، عضو دفتر سیاسی حزب کمونیست شوروی، تمام اعضای هیأت اجرایی را دفترش فراخواند. او به آنها اعلام کرد که حزب برای فعالیت نیاز به فضای بازتری دارد، جایی که بتواند رادیو داشته باشد، روزنامه منتشر کند و ارتباط زنده‌تری با داخل کشور برقرار کند. شوروی مایل بود روابطش را با حکومت ایران محکم‌تر کند و این، شرایط نامساعدی برای حزب فراهم می‌کند. همین بود که باید اعضای حزب به جای دیگری می‌رفتند.

آن روزها از بین کشوران بلوک شرق تنها آلمان شرقی بود که با ایران رابطه‌ی سیاسی نداشت. اعضای حزب از مدت‌ها قبل با مقامات آلمان شرقی رابطه داشتند و کادرها را برای درمان و تحصیل به آنجا می‌فرستادند. حتی همسران هفت افسر سازمان نظامی که در سال ۱۳۳۵ تیرباران شده بودند همراه ۱۷ فرزندشان به آنجا آمده بودند.^۳ شاید هم دیدار رادمنش با والتر البریشت^۴ در هشتمین کنگره‌ی حزب کمونیست چین در سال ۱۳۳۵ نقش مهمی در انتقال نیروها به آلمان داشت. او به رادمنش وعده داده بود کمک می‌کند تا حزب توده رادیو و روزنامه داشته باشد.^۵

۱. ظاهراً حزب توده عضوین روزبه در کمیته‌ی مرکزی را بعد اعدام او مطرح کرد و سال‌ها بعد، پس از انقلاب ۵۷ هم اتخاذ چنین تصمیمی در پلنوم چهارم اشاره شد.

۲. طبری، ص ۱۶۸

۳. نورمحمدی، قاسم، حزب توده در مهاجرت، نشر اختران، ص ۱۹

۴. Ulbricht, Walter؛ دبیر اول حزب وحدت سوسیالیستی و رئیس دولت آلمان شرقی از سال ۱۹۶۰.

۵. همان، ۲۵

همین شد که حزب واحد سوسیالیست آلمان خانه‌هایی را در شهر لایپزیک برای کادر حزب توده در نظر گرفت و ساختمانی سه طبقه به آنها داد که در زیرمینش چاپ‌خانه‌ی حزب قرار داشت. از آن وقت بود که رادمنش مسئول مستقیم امور داخلی ایران شد، کامبخش اداره‌ی سازمان‌های حزب را در اروپای غربی به عهده گرفت و ایرج اسکندری مسئول امور بین‌المللی حزب شد. اما هنوز مانده تا رادمنش عازم عراق شود. او احتمالاً هنوز خبر ندارد در ایران چه اتفاقی افتاده است و جامعه چه تغییری کرده است...

۳

تغییر، تغییر، تغییر، تغییر گذشته.

دو سال اول دهه‌ی ۳۰ انگار از دهی قبلی‌اش جامانده بود. هنوز پرونده‌های دهه‌ی ۲۰ باز بود و تمام نشده بود؛ زمان می‌گفت یک دهه به آخر رسیده است اما احساس آن دوران نه، هنوز تمام نشده بود. محاکمه‌ی مصدق می‌توانست تکلیف آن دهه را روشن کند.

دادگاه محمد مصدق، نخست‌وزیر اسیر، ساعت ۱۴ و ۴۵ دقیقه‌ی ۱۷ آبان سال ۱۳۳۲ در یک محکمه‌ی نظامی در سلطنت آباد شروع شد و حسین آزموده، دادستان ارتش، محاکمه را بر عهده گرفت. مصدق در روز دادگاه یک قبای نازک روی کت خود پوشیده بود، با عصا و کیف دستی در دست، در حالی که چند افسر ارشد به او کمک می‌کردند همراه و کیلش سرهنگ جلیل بزرگمهر وارد دادگاه شد. مراحل بازپرسی مصدق پنج جلسه بود که تا ۷ مهر ماه ۱۳۳۲ طول کشید. در این جلسات، مصدق به ۴۵ سوال پاسخ داد و او در همه‌ی جواب‌هایش اتهامات وارد شده را تکذیب کرد. دادگاه در ۳۰ آذر ۱۳۳۲ پس از ۳۵ جلسه، مصدق را به دلیل «نداشتن سابقه محکومیت کیفری» مشمول «غمض عین^۱» شاه دانست و او را به سه سال حبس مجرد و تبعید به احمدآباد محکوم کرد. این، پایان یک دوران بود.

۱. به معنی چشم‌پوشی است.

فضل‌الله زاهدی که با بازگشت شاه از تبعید اجباری، درجه‌ی سپهبدی گرفته بود حالا دنبال روبه‌راه کردن اوضاع بود؛ هم امریکایی‌ها حمایتش می‌کردند هم امرای ارتش. او هم فکر می‌کرد اول از همه باید ماجرای نفت را تمام کند. انتخاب علی امینی، وزیر وقت دارایی، برای مذاکره درباره‌ی نفت اولین راه‌حل بود. امینی ماه‌ها پشت میز مذاکره نشست و در نهایت قراردادی بست که کنسرسیوم، ملی شدن نفت و صنایع نفتی را می‌پذیرفت اما دولت ایران را موظف می‌کرد برای ۲۵ سال نفت‌اش را به اعضای کنسرسیوم، که انگلیس، امریکا، فرانسه و هلند بودند بفروشد. بعد چهار سال دوباره فروش نفت ایران ممکن شده بود.

اما انگار این تنها تغییر بنیادین نبود؛ جامعه در حال تکان خوردن بود، طبقه‌ی تازه‌ای در شرف تولد بود و نیازهای تازه‌ی داشت، طبقه‌ای که شاید سیاست‌ناامیدش کرده بود. همان سالی که ایران تصمیم به مذاکره با کنسرسیوم گرفت همایون صنعتی‌زاده نمایندگان بنیاد فرانکلین را در نمایشگاهش ملاقات کرد. او از سال ۱۳۲۶ شرکتی تأسیس کرده بود که کارش چاپ و فروش پوستر و آگهی بود. بعدها هم در موزه‌ای که پدرش راه انداخته بود گالری تأسیس کرد تا به شکل مستمر نمایشگاه‌هایی برگزار کند. یک بار که صنعتی‌زاده نمایشگاهی از آثار هنری امپرسیونیستی برگزار کرد از مسؤلان امریکایی هم دعوت شد. آن روز وابسته‌ی فرهنگی سفارت امریکا همراه دو امریکایی دیگر به نمایشگاه آمدند که از اعضای هیأت مدیره‌ی برنامه‌ی کتاب فرانکلین بودند. یکی از این دو دیتس سی. اسمیت رئیس سازمان فرانکلین بود و او بود که با صنعتی‌زاده مذاکره کرد تا مدیر محلی این سازمان در ایران باشد.^۱ دفتر تهران دومین دفتر برنامه‌ی فرانکلین در خاورمیانه بود؛ برنامه‌ای که بخشی از طرح دولت امریکا برای تأثیرگذاری روی فرهنگ عمومی کشورهای جهان آزاد بود و برای تشدید و افزایش عوامل بازدارنده‌ی روانشناختی برضد اتحاد جماهیر شوروی، بالابردن اعتماد به نفس مردم و دولت‌های جهان آزاد به توانایی‌هایشان در مبارزه با اتحاد جماهیر شوروی، مقابله با گرایش‌های افراطی و وادار کردن دولت‌ها و مردم به سیاست بی‌طرفی پول خرج می‌کرد.^۲

۱. گنجوی، مهدی، برنامه‌ی کتاب فرانکلین در ایران، ترجمه‌ی زهرا طاهری، انتشارات شیرازه ما، صص ۱۵۵-۱۵۶

۲. همان، ص ۴۷

درست همین ایام بود که پخش فیلم‌های دوبله در ایران اوج گرفت. در سال ۱۳۳۳، بیش از ۲۳۸ فیلم دوبله در تهران به نمایش درآمد. سال‌های سینما مرتب در تهران افتتاح می‌شد و اغلب‌شان فیلم‌های فرنگی نمایش می‌دادند.^۱ سینمای ایران بعد از رکودی چندساله دوباره فعال شده بود و فیلم می‌ساخت. اغلب فیلم‌ها ملودرام بود و قهرمان‌هاشان دکتر، مهندس و افراد تحصیل کرده بودند که حوادث نامتعارفی زندگی‌شان را تغییر می‌داد. مرد فقیر این فیلم‌ها هم یا کارگر کارخانه بود یا بی‌بی‌کار.^۲ همین هم یک نشانه بود؛ نشانه‌ای از تغییر جامعه‌ی ایرانی که کارگر کارخانه در آن مهم شده بود.

در دهه‌ی ۳۰ بود که شرکت داروگر اولین شوینده‌ها را وارد بازار کرد. صابون نخل‌نشان، شامپو تخم‌مرغی، مایع ظرف‌شویی ریکا و کمی بعد پودر لباسشویی داروگر، در دسترس خانواده‌ها قرار گرفت. کلنگ اولین کارخانه‌ی سیمان در ۱۸ آذر ۱۳۳۳ به زمین زده شد و کارخانه‌ی شیرپاستوریزه اول اسفند همان سال کارش را شروع کرد. کمی بعد اولین کارخانه‌ی برق در آبادان، کنار پالایشگاه تأسیس شد و دو سال پس از آن، قرارداد ساخت اولین سد ایران، سد دز، امضا شد و ایجاد مزرعه‌های نیشکر در خوزستان هم در مجلس تصویب شد. سال ۱۳۳۷ برای اولین بار نان ماشینی در ایران تولید شد و یک سال بعد هم اولین کارخانه‌ی کنسروسازی محصولاتش را وارد بازار کرد.

همین سال‌ها بود که ثابت پاسال نمایندگی کوکاکولا را در اختیار گرفت و در زمینی به مساحت هشت هزار مترمربع کارخانه‌ی تولید نوشابه‌اش را همراه عبدالمیثاق میثاقیه تأسیس کرد. کمی بعد هم اولین تلویزیون را در ایران راه‌اندازی کرد و دفاتری در شهرهای مختلف، از جمله آبادان به راه‌انداخت. این تلویزیون قرار بود بیش از هر چیز محصولات ثابت پاسال را تبلیغ کند؛ لوازم خانگی، لوازم آرایشی، لاستیک و نوشابه. تلویزیون ثابت پاسال سیاسی نبود و بیشتر به مسائل سبک زندگی می‌پرداخت. کارخانه‌ی جیب‌ویلز، نخستین کارخانه‌ی اتومبیل‌سازی ایران در همین دهه

۱. تاریخ تحلیلی سینمای ایران، گردآوری عباس بهارلو، دهه‌ی سی: تولد دوباره نوشته‌ی فریدون جیرانی، دفتر پژوهش‌های

فرهنگی ۱۳۷۹، ص ۷۲

۲. همان، صص ۷۶-۷۷

افتتاح شد و کارخانه‌ی آزمایش تولید محصولات لوازم خانگی‌اش را در میانه‌ی دهه‌ی ۳۰ شروع کرد.

در حالی که کمیته‌ی مرکزی نهضت مقاومت ملی بیانیه‌ای در هشت ماده منتشر کرده بود و روند مبارزه را توضیح داده بود تعداد کاباره‌ها در تهران مدام بالا می‌رفت. اواخر دهه‌ی ۳۰ معلوم شد که بیش از ۵۰۰ کاباره در تهران ساخته شده؛ آن‌هم در شهری که طبق آخرین سرشماری یک میلیون و پانصد هزار نفر جمعیت داشت.^۱ این دهه دهه‌ی تغییر بود.

اما مهم‌تر از همه تأسیس ساواک در سال ۱۳۳۵ بود. چهارشنبه ۱۱ مهر سال ۱۳۳۵ اعلام شد که هیأت وزیران طرح تشکیل سازمان امنیت را تصویب کرده و برای تأسیس آن نیازی به تأیید و تصویب مجلس شورای ملی و سنا نیست؛ چون یک اداره‌ی عمومی است که اجازه‌ی تشکیل آن با هیأت وزیران است. با این همه تأکید شده بود که حیظه‌ی فعالیت و اختیارات آن را باید دو مجلس تصویب کنند.^۲ چند روز بعد هم خبری پخش شد که دفتر این اداره در خیابان ایرانشهر است و ۳۵ نفر از درجه‌داران و افسران ارتش به‌زودی در آنجا مستقر می‌شوند.

ترس حالا داشت خودش را نشان می‌داد. طی سه سالی که از زمان برکنار مصدق می‌گذشت فرمانداری نظامی با سماجت در حال قلع و قمع مخالفان بود. حالا اداره‌ی تازه می‌خواست فقط محدود به برخورد با مخالفان باشد. شاید همین بود که بعضی موافقان حکومت سعی می‌کردند از تشکیل آن دفاع کنند. آیت‌الله کاشانی یک‌بار گفته بود:

مانند همه‌ی سازمان‌های مشابه در دنیا، فعالیت آن جلوگیری از عملیات خرابکارانه و اقداماتی است که خلاف مصالح کشور است.^۳

۲۳ اسفندماه سال ۳۵ قانون تشکیل سازمان امنیت و اطلاعات کشور در مجلس

۱. خواندنی‌ها، شماره ۴۳، سال هیجدهم، شنبه ۲۶ بهمن‌ماه ۱۳۳۶، صص ۱۲-۱۸ و ۴۶.

۲. شاهدهی، مظفر، ساواک؛ سازمان امنیت کشور، مؤسسه‌ی مطالعات و پژوهش‌های سیاسی، ص ۶۱.

۳. آیت‌الله کاشانی به روایت اسناد ساواک، جلد ۲، ص ۷۸۷.

سنا تصویب شد. ماده‌ی اول این قانون می‌گفت:

برای حفظ امنیت کشور و جلوگیری از هرگونه توطئه که مضر به مصالح عمومی است سازمانی به نام اطلاعات و امنیت کشور وابسته به نخست‌وزیری تشکیل می‌شود و رئیس سازمان سمت معاونت نخست وزیر را داشته و به فرمان اعلیحضرت همایون شاهنشاهی منصوب خواهد شد.

بعدها شاه صریح‌تر دلیل تأسیس ساواک را گفت:

ساواک پس از ماجرای مصدق، به منظور مبارزه با عملیات براندازی کمونیست‌ها در ایران تشکیل شد. من نمی‌خواستم نسبت به رویه‌ی دول غربی در برابر کمونیست‌ها، اظهارنظر و قضاوت کنم ولی فراموش نکنیم که ایران دارای یک مرز مشترک طولانی با اتحاد جماهیر شوروی است. گرچه ما موفق شدیم با این کشور روابط مودت‌آمیز حسن هم‌جواری و همکاری اقتصادی برقرارکنیم، با این وجود باید بگویم که پس از جنگ جهانی دوم، مناسبات ما خالی از اشکال و نشیب و فراز نبود. زیرا در سال‌های جنگ و تا ۱۳۲۵ قسمتی از خاک ایران در اشغال نیروهای شوروی بود و سپس در آخرین ماه‌های حکومت مصدق حزب توده چنان قدرت یافته بود که امید داشت ایران را تحت سلطه‌ی خود درآورد. پس ما ناچار شدیم نه به خاطر دفاع از رژیم، بلکه به خاطر حفظ تمامیت ملی، این حزب را غیرقانونی و ممنوع اعلام کنیم.^۱

ساواک شامل ده اداره‌ی کل بود؛ اداره‌ی کل یکم امور اداری، اداره‌ی کل دوم مسؤل جمع‌آوری اطلاعات خارجی، اداره‌ی کل سوم امور امنیت داخلی، اداره‌ی کل چهارم مسؤل حفاظت، اداره‌ی کل پنجم امور فنی، اداره‌ی کل ششم امور مالی، اداره‌ی کل هفتم بررسی اطلاعات خارجی، اداره‌ی کل هشتم ضدجاسوسی، اداره‌ی کل نهم امور حقوقی و اداره‌ی کل دهم امور آموزش بود. مسؤلیت اداره‌ی ساواک را شاه به تیمور بختیار داد؛ فرماندار نظامی تهران که مشهور بود به شکارچی توده‌ای‌ها.

۱. پهلوی، محمدرضا، پاسخ به تاریخ، ترجمه‌ی حسین ابوترابیان، انتشارات زریاب، ص ۳۷۰

اما این سال‌ها اتفاق دیگری هم افتاده بود؛ اولین بار نوری سعید نخست‌وزیر عراق حکومت پادشاهی عراق، در اوایل بهمن ۱۳۳۳ از تشکیل اتحادیه‌ای مرکب از امریکا، انگلستان، ترکیه، پاکستان، ایران و عراق خبر داد. دولت این خبر را نه تأیید کرد نه تکذیب. اما کمی بعد معلوم شد که ایران عضو پیمان سنتو^۱ شده است این ایده‌ی دو کشور انگلیس و امریکا بود که نگران نفوذ شوروی در کشورهای غرب آسیا بودند؛ مخصوصاً که جمال عبدالناصر هم حامیانی در کشورهای عرب داشت و احتمال تشکیل دولت‌های کمونیستی در این ناحیه بالا رفته بود.^۲ امریکا البته هرگز عضو رسمی نشد اما حمایتش را از پیمان اعلام کرد. این اقدام با واکنش شوروی روبه‌رو شد؛ دولت این کشور سه یادداشت اعتراض‌آمیز به ایران فرستاد و در آن خاطر نشان کرد؛ ایران آلتی در دست محافل متجاوز معینی که علاقه‌ای به تحکیم صلح و امنیت بین‌المللی ندارند شده و این کار با رابطه‌ی حسن هم‌جواری ایران با اتحاد جماهیر شوروی متناقض است.

دولت ایران هم طی یادداشتی در ۲۳ مهر ۱۳۳۴ جواب داد که الحاق به پیمان همکاری متقابل بین عراق و ترکیه جز تمکین مبانی صلح و امنیت در خاورمیانه نیست و هدف دیگری ندارد و این اقدام کاملاً طبیعی می‌باشد و استنباط شوروی از این که پیمان مزبور یک دسته‌بندی نظامی است، درست نیست.^۳

۴ تیر سال ۱۳۳۵ محمدرضا پهلوی به دعوت رییس اتحاد جماهیر شوروی به آن کشور سفر کرد. این اتفاق عادی نبود؛ اعضای حزب توده ناراحتی‌شان را نسبت به رفتار هیأت حاکمه اعلام کردند. اما دولت شوروی به مصالح خودش فکر می‌کرد و نمی‌خواست امریکایی‌ها از ایران استفاده‌ای ببرند. در مذاکرات شاه و مقام‌های شوروی بود که درباره‌ی واگذاری پایگاه اتمی و پایگاه‌های نظامی به دولت‌های غربی در خاک ایران گفت‌وگو شد و شاه قول داد تا وقتی کسی مزاحم ایران نشده و صلح و آرامش را مختل نکرده و کشور مورد حمله قرار نگرفته، خاک ایران برای تعرض و تهاجم به کشور دیگری مورد استفاده قرار نخواهد گرفت. به دنبال این سفر بود

۱. CENTO: Central Treaty Organization

۲. کاتوزیان، محمدعلی، اقتصاد سیاسی ایران، مرکز، چاپ اول ۱۳۶۶، ص ۲۷۲

۳. هوشنگ مهدوی، عبدالرضا، تاریخ روابط خارجی ایران، مؤلف، ص ۱۳۴.

که موافقت‌نامه‌ی بازرگانی بین دو کشور که از سال ۱۳۲۹ تجدید نشده بود، در ۱۴ شهریور ۱۳۳۵ در تهران به امضا رسید و حجم مبادلات بین دو کشور را به صد میلیون تومان در سال افزایش داد.^۱

سال ۱۳۳۶ وقتی خسرو روزبه بازداشت شد شایعاتی درباره‌ی اعترافاتش پخش شد. محسن آزموده، دادستان نظامی تهران، در ۲۰ آذر آن سال، در یک کنفرانس خبری اعلام کرد که روزبه اعتراف کرده در قتل محمد مسعود، مدیر روزنامه‌ی مرد امروز نقش داشته و گروه ترور هشت نفره‌ی او مسؤل این مرگ است. مرگ مسعود در دهه‌ی ۲۰، روبه‌روی دفتر مجله‌اش، سال‌ها محل بحث بود؛ بیش از همه دربار متهم به این ترور بود و همه گمان می‌کردند قتل مسعود به خاطر انتقادهای تندوتیزی است که او علیه شاه و خانواده‌ی سلطنتی می‌کند. اما حالا آزموده می‌گفت که این طرح و نقشه‌ی روزبه برای بدنامی درباره بوده است. در ادامه‌ی همین جلسه بود که آزموده نام پنج مقتول دیگر را هم برد؛ حسام لنکرانی، داریوش غفاری، محسن صالحی، پرویز نوائی و فاطری. به گفته‌ی آزموده این پنج نفر عضو حزب توده بودند و چون سران حزب به آنها شک داشتند دستور ترورشان صادر شد. کمی بعد بود که حزب توده نوشته‌ای پنج صفحه‌ای با تیترو توضیحی چند درباره‌ی بیانات دادستان نظامی منتشر کرد و سعی کرد اتهام اطلاع از قتل‌ها و دست داشتن در ترورها را تکذیب کند. همان روزهاست که روزنامه‌ی دلیلی ورکر با آفاق روزبه، همسر خسرو روزبه، مصاحبه کرد و در متن آن معلوم شد که کارزاری برای نجات روزبه طراحی شده و حتی از دبیرکل سازمان ملل متحد هم خواسته شده به آن پیوندند. با این همه حکم اعدام روزبه روز ۲۷ اردیبهشت سال ۱۳۳۷ اجرا شد و او را تیرباران کردند. روزنامه‌ی هرالد تریبون به نقل از آسوشیتدپرس نوت که روزبه هنگام تیرباران شعارهای کمونیستی سر داد و فریاد برآورد. اما نشریه‌ی صبح امید که حزب توده در لایپزیک منتشر می‌کرد همین نقل قول را تغییر داد و نوشت که روزبه با فریاد زنده باد ایران و شعارهای میهن پرستانه تیرباران شد.^۲

حالا انگار اختلاف درونی سران حزب بیش از گذشته معلوم می‌شد؛ هیچ‌کس نمی‌خواست مسئولیت کارها را به‌عهده بگیرد. نادیده گرفتن گاهی راهی است برای

۱. همان، ص ۱۵۵

۲. صبح امید، ۳ تیر ۱۳۳۷.

فراموشی؛ درست مثل تغییر، که راهی است برای پس زدن و ای بسا جداشدن از یک دوره. حزب توده در آن سال‌ها با همین دو ترفند سراغ روزیه رفت. این تنها موردی نبود که آنها تغییر دادند و انکار کردند و نادیده گرفتند. رهبران حزب توده احتمالاً درباره‌ی رویدادهای سیاسی اطلاعاتی داشتند اما آن‌چه مهم بود نبض جامعه بود، تغییرات آشکار و پنهانی که حس کردنش نیاز داشت به حضور، نیاز داشت به دیدن و زندگی کردن در این خاک، و آنها، آن مردان سیاست، هیچ‌کدام در ایران نبودند و جنگِ جناح‌های درون حزب بیش از آن بود که کسی بخواهد این تغییرات را درک کند.

با این همه تصمیم کلی رهبران حزب این بود که امور ایران را سازمان‌دهی کنند؛ هنوز کادرهایی در ایران بودند که می‌شد روی‌شان حساب کرد، هنوز حزب توده از نفس نیفتاده بود.

هنوز امید هنوز وجود داشت و همین بود که دلِ رضا رادمنش را قرص می‌کرد...

۴

خیانت، خیانت، خیانتِ همیشگی.

رهبران حزب توده در تمام مدت دهه‌ی ۳۰ می‌گفتند اوضاع تهران را زیر نظر دارند. بعدِ مهاجرتِ اغلبِ آنها، وقتی کیانوری و جودت هم از کشور خارج شدند، ارتباط کادرهای شهرستان با تهران قطع شده بود. در تهران هم هنوز کسانی بودند که هوادار حزب محسوب می‌شدند اما هیچ‌کدام ارتباطی با رهبران نداشتند. تنها خسرو روزبه مانده بود و رفیقش، علی متقی. متقی تنها فرد باقی‌مانده از هیأت دبیران کمیته‌ی ایالتی تهران بود و تلاش می‌کرد اخبار را برای رهبران حزب ارسال کند.

سال ۱۳۳۶ بود که همه‌چیز تغییر کرد؛ روزبه و متقی که هر دو عضو سازمان نظامی بودند بازداشت شدند. چند ماه بعد، وقتی روزبه هنوز در زندان بود متقی آزاد شد. او در نامه‌ای به حزب نوشت که در ازای نوشتنِ تفرنامه از زندان بیرون آمده و ساواک مجبورش کرده که با آنها همکاری کند. به همین دلیل بود که متقی در نامه‌اش به رادمنش تأکید کرد از آن به بعد دو جور نامه ارسال می‌کند؛ اولی علامت خاصی دارد و نشان می‌دهد ساواک آن را بررسی کرده و دومی، بی‌هیچ علامتی که درست

و دقیق است و مخفیانه ارسال شده.^۱ او در نامه‌اش گفته بود که یک شبکه‌ی قلبی تشکیل می‌دهد تا آنها را گمراه کند.

رهبران حزب اولش به حرفِ متقی اعتماد کردند؛ او اندازه شجاع بود و سه سال تمام تشکیلات تهران را گردانده بود. او کسی بود که خودش همکاری‌اش را با ساواک اطلاع داده بود. او بود که می‌خواست ساواک را فریب بدهد. پس جای هیچ‌شکی نبود.

اما خیلی زمان نیاز نبود تا معلوم شود خسرو روزبه چطور لو رفته. روزبه آدمی بسیار دقیق و مرموز بود و برای ملاقات با رفقا هرگز خطر نمی‌کرد. روزی که او بازداشت شد دو نفر از این قرار مطلع بودند و متقی یکی از آنها بود. خبرِ دخالتِ متقی در دستگیریِ روزبه برای رهبران شوکه‌کننده بود. احمد قاسمی که با او در ارتباط بود اصرار داشت که این توطئه‌ی مخالفان متقی است و گرنه او اهل خیانت نیست. اما بعدها نقلِ قولِ خود متقی هم شنیده شد؛ این که مدتی قبلِ بازداشت اسیر ساواک شده و ناچار شده که جان‌ش را، ادامه‌ی زندگی‌اش را با زندگیِ روزبه تاخت بزند. این تکان‌دهنده‌ترین خبری بود که رهبران حزب شنیدند.

خیانت باعث مرگ یکی از قهرمانانشان شده بود و بدتر، تمام تشکیلات تهران را زیر ضرب برده بود. حالا دیگر کسی به دیگری اعتماد نداشت و هسته‌ها و شبکه‌های حزب بی‌سر مانده بودند و بی‌ارتباط با هم سرگرم امور روزمره شده بودند. حزب توده در تبعید نگران این شرایط بود؛ چه باید می‌کرد؟ تعطیلی کار در تهران به معنای پایانِ عمر حزب در ایران بود.

یک سال بعد مهاجرت اعضا به لایبزیک قرار شد دوباره درباره‌ی این مسأله بحث شود. احمد قاسمی معتقد بود که بهتر است نام حزب را تغییر دهند؛ هم از اتهامات نجات پیدا می‌کنند هم می‌توانند در قالب تازه‌ای کارشان را در ایران شروع کنند. به اصرار او بود که مجله‌ی حزب در لایبزیک صبح امید نام گرفت؛ تنها برای این که مخاطبانش فکر نکنند که روزنامه متعلق است به حزب توده و نامِ نامه مردم را از یاد ببرند. اما رادمنش هنوز امیدوار بود؛ فکر می‌کرد در تهران کادرهایی هستند که می‌توانند کمک کنند اعضای

۱. خاطرات نورالدین کیانوری، نشر دیدگاه، ص ۲۹۳

پراکنده‌ی حزب دوباره با هم مرتبط شوند. همین بود که سراغ قدرت نادری رفت. نادری یکی از کادرهای فعال حزب بود که در تهران مانده بود و با رادمش مرتبط بود و اخبار را به دست او می‌رساند و مدام از سازماندهی نیروها حرف می‌زد. همین شد که رادمش تصمیم گرفت اختیار اداره‌ی تشکیلات تهران را به نادری بدهد. او را همه با نام مستعارِ دانش می‌شناختند؛ مردی که قرار بود حزب را از بحران بیرون بیاورد.

دانش مدام از رادمش طلب پول می‌کرد؛ می‌گفت کادرها بعد کودتا و گرفتار شدن سران و محکومیت روزبه ناامید شده‌اند، نتوانسته‌اند کار مناسب پیدا کنند و هماهنگ کردنشان نیاز به پول دارد. رادمش هم دو بار برای او مبالغی ارسال کرد؛ مبالغی که حزب کمونیست شوروی در اختیارش می‌گذاشت تا برای حزب توده خرج کند. رادمش ولی کم‌کم به دانش هم بدبین شد. از تهران خبر رسید که زندگی دانش به کلی تغییر کرده است؛ حالا صاحب خانه شده و مدام سفر می‌رود. این حرف‌ها در تناقض با ادعای خود دانش بود که می‌گفت به‌سختی مشغول هماهنگی نیروهاست و کادرهای جداافتاده را دور هم جمع کرده و پول هم خرج آنها شده است.

رهبران حزب نمی‌توانستند تصمیم بگیرند که قدرت نادری ازشان سواستفاده می‌کند یا نه. تنها یک خبر بود که تکلیف همه را روشن کرد.

آن روزها اداره‌ی سوم ساواک مسؤل مستقیم حزب توده بود و چهره‌ی شاخص این اداره در برخورد با کادرهای حزب، شخصی بود به نام احسان‌الله شهبازی. شهبازی را کسی ندیده بود؛ چون ظاهراً ملاقات با او به معنی همکاری یا زندان طولانی‌مدت یا اعدام بود. اما خبرهای ارسالی از ایران می‌گفت که شهبازی مهارت ویژه‌ای در تطمیع افراد دارد و بیش از آن که دنبال بازداشت کادرهای درجه‌دو حزب باشد مایل است در حزب نفوذ کند. خبر دیدارهای دانش با شهبازی یکی‌یکی از راه رسید؛ بعضی از زندانیان تازه‌آزاد شده شنیده بودند که دانش در ازای تضمین شهبازی و دستگیرنشده‌اش در تهران، تمام دستورات رهبران حزب را به او اطلاع می‌دهد.

مثل همیشه اول همه با تردید به این موضوع پرداختند. اما کم‌کم خبرهای تازه‌ای می‌رسید و معلوم می‌شد دانش کاری برای حزب نکرده است و تمام پول‌ها را خرج زندگی شخصی‌اش کرده و شهبازی هم از تمام جیک و پوک حزب مطلع شده است. همین بود که ارتباط رهبری حزب توده با دانش قطع شد.

خیانت مدام دامن حزب را می‌گرفت و به نظر می‌رسید تمام راه‌ها بن‌بست است. واقعاً باید نام حزب را تغییر می‌دادند؟ باید کار را از نو شروع می‌کردند؟ هنوز کسی نمی‌دانست. قبل‌تر مظنونین به خیانت هم تشبیه می‌شدند. اما حالا خائنین از هیچ چیز نمی‌ترسیدند. مرگِ روزیه، توبه‌نامه‌ی گروه او و اعدام افسران سازمان نظامی ترس از ناروژدن را کم کرده بود؛ دیگر کسی به حزب فکر نمی‌کرد.

نامیدی از همین بن‌بست شروع شد.

خبر کودتای عبدالکریم قاسم انگار آبی بود روی این آتش. حزب در معرض یک راهکار قرار داشت؛ می‌توانست تا نزدیکی ایران نفوذ کند و آنجا دوباره خودش را، اوضاع را، سروسامان بدهد.

وقتی فریدون کشاورز به دعوت قاسم به عراق رفت معلوم شد که رئیس تازه‌ی دولت عراق مایل است با حزب توده همکاری کند. کشاورز بعدِ بازگشت اصرار داشت تمام رهبران حزب باید به بغداد بروند. اما هیأت اجرایی چندان این نظر را نمی‌پسندید. کشاورز بی‌اطلاع آنها دوباره راهی عراق شد و همین شد که از جمع رهبران حزب حذف شد.

اما پیشنهاد کشاورز در ذهن رادمنش ماند. کشاورز دوستِ نزدیکش بود و بی‌حساب حرف نمی‌زد. شاید واقعاً می‌شد در عراق کاری کرد.

رادمنش از این لحظه است که به فکر سفر به عراق می‌افتد؛ او خودش پیشگام می‌شود و بعد، وعده می‌دهد در صورتی که همه‌چیز مطلوب بود باقی سران هم خودشان را برای سفر آماده کنند. همراهان رادمنش در این سفر حسن نظری، ناصر صارمی، مهندس گوهریان و رحیم نامورند. او قبلِ سفر پیکی برای یکی از کادرهای مجربش در کویت می‌فرستد تا او هم به عراق بیاید؛ کسی که در لایبزیک همه از روش کارش، قدرتش در جنوب کشور، روابطش با سران حزب کمونیست عراق تعریف می‌کنند. نام عباس شهریاری در لایبزیک مدام تکرار می‌شود و همین دلیلی است تا او را به بغداد فرا بخوانند.

فصل چهارم: تاج گذاری

۱

اولین دیدار.

فندقِ بغداد یکی از هتل‌های لوکسِ بغداد است که سال ۱۹۵۶ راه‌اندازی شده، وقتی هنوز ملک فیصل دوم پادشاه بود و فکر می‌کرد کشورش به زودی میزبان توریست‌ها خواهد بود. بغداد مسافرخانه زیاد دارد اما هتل درجه یک نه؛ کم‌اند هتل‌هایی که بشود درشان از مهمان‌های خارجی پذیرایی کرد. اصلاً هتل بغداد به همین دلیل تأسیس شد. این هتل اتاق‌هایی مشرف به دجله دارد و شیک و تمیز و مرتب است. محل ملاقات رادمنش با عباس شهریاری همین هتل است. سران حزب کمونیست عراق برای مسافران ایرانی در این هتل جا رزرو کرده‌اند و همان‌جا هم به استقبال‌شان می‌روند. دولت عراق هم از این سفر خبر دارد و پیام‌هایی ردوبدل شده تا امکان همکاری دولت و حزب بررسی شود. همه چیز خوب به نظر می‌رسد.

بغداد، امروز مهم‌ترین شهر برای توده‌ای‌هاست؛ آنها امیدوارند به کار در این شهر. شهریاری باید طی سه روز خودش را به بغداد برساند. اما راه‌ها امن نیست و مسیر کویت تحت مراقبت است. ظاهراً بلوای ناصر و قاسم، دو رهبر عراقی شیخ‌نشین‌های خلیج فارس را ترسانده و نگران کرده و ترس برای آن‌که در قدرت است همیشه به تفنگ ختم می‌شود. سفر شهریاری پرمخاطره است و قاچاقچی‌ها مدام او را در

شهرها و روستاها نگه می‌دارند تا شرشره‌های عرب کم شود. روز آخر سفرِ رادمنش است که شهر یاری به بغداد می‌رسد. رادمنش عصرِ آن روز باید به لایپزیک برگردد و همه چیز در حد گفت‌وگو و بحث شفاهی باقی می‌ماند. رادمنش به شهر یاری می‌گوید که با رفقای عراقی و حزب الشیوعی گفت‌وگو کرده و قرار است از این به بعد همه چیز با هماهنگی آنها باشد. او به شهر یاری می‌گوید کمیته‌ای را به طور موقت در بغداد مستقر کرده تا با او هماهنگ شوند و کارهای لازم را برای جابه‌جایی نیروها، انتقال روزنامه به داخل و تماس با کادرها انجام دهند. رادمنش به شهر یاری می‌گوید یک مأموریت ویژه هم برای او در نظر گرفته؛ این که به آبادان و شیراز و تهران برود و ببیند اوضاع شهرها چگونه است و آیا می‌شود دوباره از نو شروع کرد یا نه. بعد هم از او می‌خواهد پاسپورت‌هایی بدون عکس برایشان تهیه کند. او می‌گوید از این به بعد باید کانال ارتباطی مستقیمی با هم داشته باشند و شهر یاری روند کارها را به خود او گزارش کند.

شهر یاری حالا می‌فهمد در آستانه‌ی یک اتفاق بزرگ است. ارتباط با دبیر اول حزب توده یک جور ارتقا است، بالا رفتن است، مهم شدن است.

رادمنش عصرِ همان روز بغداد را ترک می‌کند. اما شهر یاری در شهر می‌ماند. او هنوز اعضای کمیته‌ی حزب در بغداد را ندیده. اما قبلِ آن به ملاقات دوستانش در حزب الشیوعی می‌رود. او چهار دوست قدرتمند در بغداد دارد؛ محمدحسین ابوالعیس، عامر عبدالله، جرج تلو و هادی هاشم. هر چهار نفر عضو کمیته‌ی مرکزی حزب الشیوعی اند و عامر عبدالله یکی از کسانی است که قاسم زمان کودتا با او مشورت کرده. این‌ها کسانی‌اند که یک‌بار در اوج قدرتِ شاه فیصل او را از مخمصه نجات داده‌اند و بی‌سروصدا از مرز ردش کرده‌اند. شهر یاری عضو حزب الشیوعی عراق هم هست و با سابقه‌ای که دارد فرد مهمی در تشکیلات حزب کمونیست این کشور محسوب می‌شود. بعد از این ملاقات است که ابوالعیس، او را نزد کمیته‌ی حزب توده در بغداد می‌برد. ظاهراً هیچ‌کدام از اعضای کمیته دقیق نمی‌دانند چه باید بکنند. رادمنش آنها را ترک کرده و جز ۵۰۰ تومان هیچ پولی هم ندارند. شهر یاری است که باید کمک‌شان کند. او بدون نام بردن از رادمنش پیشنهاد می‌کند تا یکی از اعضای کمیته را همراه خودش به ایران ببرد تا شرایط را ارزیابی کنند. آنها نمی‌توانند

تصمیم بگیرند کدام فرد را همراهش بفرستند. برای همین شهریاری از پیش‌شان می‌رود تا خوب فکرهایشان را بکنند و خودش هم سرگرم انجام هماهنگی برای رفتن به ایران می‌شود. او تلگرافی هم به کویت می‌فرستد تا دوستانش چند پاسپورت بدون عکس را به پیکی امن بسپارند و به دستش برسانند. با برادرش هم تماس می‌گیرد تا شرایط را برای سفر مهیا کند.

طی ۱۵ روز شهریاری آماده‌ی سفر به ایران می‌شود. آن ۱۵ روز هم بیشتر با کمونیست‌های عراقی دم‌خور است تا ایرانی‌ها. ایرانی‌ها هنوز گیج‌اند؛ بلندپروازند و فکرهای بزرگی در سرشان دارند. حضور و قدرت حزب الشیوعی در عراق آنها را ذوق‌زده کرده و فکر می‌کنند شاید روزی در ایران آنها هم چنین موقعیتی به دست بیاورند. الشیوعی در عراق نیروی شبه‌نظامی دارد، در تمام اداره‌ها و مراکز حساس نفوذ دارد و سانش، هم با حکومت در ارتباطند هم آزادند تا روزنامه و رادیو داشته باشند. ولی هنوز هم نتوانسته‌اند تصمیم بگیرند که کدام کادرشان به ایران برود. ولی طاقت شهریاری طاق شده. او توضیح می‌دهد که راه امن است و در ایران هم جای امن سراغ دارد و نباید نگران باشند. اعضای کمیته می‌گویند که آنها خودشان هماهنگی‌هایی با تهران داشته‌اند. مشکل چیست؟ کسی چیزی به شهریاری نمی‌گوید. شاید مشکل مثل همیشه رهبری است؛ هیچ‌کس حرف دیگری را قبول ندارد و حاضر نیست زیر نظر رفیق دیگری کار کند. اما در همین جلسه است که ناصر صارمی برای رفتن به ایران اعلام آمادگی می‌کند. همه از این تصمیم استقبال می‌کنند.

صارمی هم سن و سال شهریاری است.^۱ او قبل‌تر عضو سازمان نظامی حزب توده بوده و سال ۱۳۳۳ از طریق عراق خودش را به برلین رسانده است و در پلنوم چهارم هم شرکت کرده. شهرتش به خاطر ساخت بمب دست‌ساز است؛ صارمی در تیم خسرو روزبه، عضو گروهی بوده که نارنجک می‌ساختند. با این گذشته، او یکی از مهره‌های کاربردی حزب در عراق است. اما گذشته، اغلب، فریبنده است.

بو، بو.

صارمی در تمام روز هم بوی شدید سیگار می‌دهد هم بوی مشروب. دوستان عراقی

۱. او متولد سال ۱۳۰۶ بود.

به شهرداری می‌گویند صارمی مدام در حال نوشیدن است و وقتی هم مست می‌کند قابل کنترل نیست. صارمی شبیه رهبرانی نیست که شهرداری تا آن روز ملاقات کرده، کت‌شلواری است اما مثل آنها شیک و پیک نیست و بیشتر، شبیه خودِ اوست. اما او در جایگاهی نیست که با سفر صارمی مخالفت کند. پس با او قرار می‌گذارد تا به دو روز بعد با هم عازم خرمشهر شوند.

پاسپورت‌ها هم همان روز دست شهرداری رسیده است. او همه‌ی آنها را تحویل مهندس گوهریان می‌دهد و نامه‌ای به رادمنش می‌نویسد که کارها در حال انجام است.

دو روز بعد است که شهرداری و صارمی همراه گوهریان سمت مرز حرکت می‌کنند. گوهریان مأمور است تا رد شدن آن دو را از مرز ببیند. وقتی شهرداری و صارمی وارد خاک ایران می‌شوند او به بغداد برمی‌گردد. آن شب، ناصر و عباس به سلامت وارد خرمشهر می‌شوند و اول، به خانه‌ی امنی که شهرداری تدارک دیده می‌روند. دوستان شهرداری برای هر دو نفر بلیت قطار گرفته‌اند تا روز بعد به تهران بروند. صارمی سرخوش است. بعد پنج سال وارد ایران شده و خوشحال است که از غربت و تبعید برگشته. اما شهرداری می‌خواهد اوضاع آبادان را بررسی کند. همین است که آن شب نمی‌خواهد و سعی می‌کند با رفقاش تماس بگیرد.

کم‌کم متوجه می‌شود آبادان امروز آبادانی نیست که او ترکش کرده؛ حالا کارکنان شرکت نفت صاحب خانه شده‌اند و محله‌های مختلفی برای کارگران ساخته شده. دیگر از کپرها، خانه‌های بوریاپی، فاضلاب سرازیر شده در شهر خبری نیست. تمام شهر برق دارد و باشگاه‌های مختلفی برای کارمندان و کارگران راه افتاده. صدای فیدوس را که می‌شنود می‌فهمد چیزهایی هم در شهر هست که هرگز عوض نمی‌شود. شهرداری همان اول صبح گزارشی از وضع شهر برای رادمنش می‌نویسد و به رفقاش می‌دهد تا آن را برای رادمنش ارسال کنند. ظهر همان روز است که با قطار از خرمشهر عازم تهران می‌شوند. در این مدت حواس شهرداری به صارمی است؛ صارمی مدام سیگار می‌کشد و گهگاه از جیب بغلش بطری کوچک نوشیدنی درمی‌آورد و سر می‌کشد. آخر شب است که بین آن دو دعوا می‌شود. شهرداری از مدام حرف زدن او کلافه شده و بی‌احتیاطی صارمی هم آزارش می‌دهد. دعوای آنها

زبانی و کلامی است و هر دو به حالت قهر در تخت‌هاشان می‌خوابند. کمی بعد که مستی از سرِ صارمی می‌پرد تازه می‌فهمد چه کرده. او از شهریاری معذرت می‌خواهد و حتی می‌گوید دوست دارد به خانه‌ی و بیاید. اما عباس از نخوت و بی‌احتیاطی و مستی مدام او عصبانی است. آنها در ایستگاه راه‌آهن برای سه روز بعد قرار می‌گذارند و راهشان از هم جدا می‌شود.

شهریاری اول به خانه‌اش می‌رود و خانواده‌اش را می‌بیند. آن روزها شهریاری صاحبِ سومین فرزندش شده است؛ آزی تا سال ۱۳۳۸ به دنیا آمده و شهریاری تنها در آمدوشدهای گاه‌به‌گاهش به ایران است که بچه‌هاش را، خانواده‌اش را، می‌بیند. چرا او این قدر به حزب وفادار است؟ چرا به خانواده‌اش رسیدگی نمی‌کند؟ کسی نمی‌داند. او انگار خلق شده تا به حزب خدمت کند. هنوز هم عده‌ای او را به اسم نوجهی کمال می‌شناسند و پشتِ سرش حرف می‌زنند. اما کی خبر دارد رهبرِ حزب به او اعتماد کرده؟ کی می‌داند چه خدماتی به حزب می‌کند و چطور آن‌همه نیروی جداافتاده از هم را به هم وصل می‌کند؟ کی می‌داند او با چه سختی زندگی می‌کند؟ شاید شهریاری در آن روزگار بیشتر از قبل به این سؤال‌ها فکر می‌کند. اما او لازم است سکوت کند. سکوت راه‌حل است. او شایسته‌ی رهبری است، بیشتر از آدم‌های بی‌ارجِ دوروبرش لایق رشد است. پس سکوت می‌کند تا به حقش برسد. او می‌داند هیچ‌وقت نمی‌تواند مدت زیادی در خانه بماند. احتمال دارد خانه‌اش را ساواک زیر نظر گرفته باشد و کسی، او یا پیک‌هایش را تعقیب کند. به همین دلیل هم زیاد در خانه‌ی خودش و کنار زن و فرزندانش نمی‌ماند و مدام جایش را عوض می‌کند.

فردای آن روز دنبال افرادی می‌گردد که کمیته‌ی حزب در بغداد نامشان را داده و گفته که باید با آنها ارتباط برقرار کند. یکی از آنها کفاشی ارمنی است که رحیم نامور نامش را داده. نامور، که شهریاری را قبل‌تر در کویت دیده، به او توصیه کرده است تا با پسرش، بیژن، هم تماس بگیرد. شهریاری روزِ دوم سفر با آنها تماس می‌گیرد. اول کفاش را می‌بیند و بعد از دادن چند نشانه برای جلب اطمینان، با او قرار می‌گذارد تا از این به بعد روزنامه‌هایی را از کویت برایش بفرستد. کفاش قرار است با شهریاری در ارتباط باشد. بعد هم شهریاری با بیژن نامور تماس می‌گیرد تا از کار و دانشگاهش مطلع شود و به گوش پدرش برساند.

اما شهریاری به این تماس‌ها قانع نیست. می‌داند ارتباط گرفتن در تهران نباید به دو سه نفر ختم شود. حزب نیاز دارد به گسترده‌شدن کار، به این که افراد در پایتخت بدانند رهبران برنامه‌ای برای آینده دارند و قصد دارند دوباره کار را شروع کنند. به همین دلیل هم شهریاری با دوستان سابقش، همان‌ها که از زمان کارخانه‌ی چیت‌سازی می‌شناسد، همان‌ها که زمانی در تهرانف در دوران شورای کارگری باهاشان در ارتباط بود، تماس می‌گیرد. همین تماس هم نشانه‌ای است برای آن اشخاص؛ آنها می‌دانند که ساواک شکارچی توده‌ای‌هاست و شهریاری هم از ایران فرار کرده. این که چنین آدمی بی هیچ ترسی به تهران آمده نشانه‌ای است از جسارتش. او از افراد نشانی‌هایی برای ارسال نامه و روزنامه‌ی حزب می‌گیرد و به‌شان توصیه می‌کند که با او در کویت در ارتباط باشند؛ یک صندوق پستی در آن کشور همیشه منتظر نامه‌هاشان هست؛ هم می‌توانند گزارش بدهند اوضاع از چه قرار است هم اگر کمکی لازم بود در نامه به آن اشاره کنند. عباس به آنها تأکید می‌کند که خانه‌های امنی در شهر پیدا کنند و آماده‌ی کار شوند. شاید، شاید، اعضای حزب گاهی برای بررسی عازم تهران شوند و باید مکان‌هایی از آن خودشان داشته باشند.

روز بعد، روز ملاقات دوباره با صارمی است. اما صارمی سر قرار نمی‌آید. شهریاری نمی‌داند چه اتفاقی برای او افتاده. هم نگران است هم فکر می‌کند که این کادر قدیمی بی‌مبالات است و سرش جایی گرم است. همین است که عازم شیراز می‌شود.

اوضاع حزب در شیراز بد نیست. این دیدار برای عباس حکم تفریح را دارد؛ شهریاری تمام مدت از کویت با نیروهای مقیم شیراز در ارتباط بوده و حالا فقط لازم است در جلساتشان شرکت کند و به‌شان قوت قلب بدهد. او به فسا، برازجان، بوشهر و کازرون می‌رود و با همه‌ی کادرهای قدیمی دیدار می‌کند. وقت کار است و همه باید آماده شوند.

مأموریت عباس با سفر به فارس تمام شده و او باید برگردد. می‌خواهد به آبادان برود و از آنجا عازم عراق شود. اما قبلش به تهران برمی‌گردد و یک بار دیگر کارهایش را مرور می‌کند. در تهران است که خبر می‌دهند ساواک از ورودش به آبادان خبردار شده و عکس و مشخصاتش را در شهر پخش کرده‌اند و احتمال بازداشتش هست.

این مایه‌ی نگرانی است. شهر یاری فقط یک شب در آن شهر مانده و کسی جز خانواده‌اش و دوستان نزدیکش از حضور او مطلع نبودند. چه کسی او را لو داده؟ جایش در تهران امن است؟ اگر ساواک در آبادان دنبالش است پس حتماً در تهران هم تحت تعقیب است.

او بلافاصله راهی بندرعباس می‌شود؛ شهری که در آن یکی از خطوط امن سفر به کویت و قطر را راه‌اندازی کرده. آنجا با لنج یک قاچاقچی به قطر می‌رود و یک هفته آنجا می‌ماند.

در قطر است که می‌فهمد صارمی بدون اطلاع، بعد چهار روز، به بغداد برگشته و گزارشی علیه‌ش نوشته است. مهندس گوهریان هم با حمایت از صارمی، شهر یاری را به بدعهدی متهم کرده. همین است که شهر یاری گزارشی از سفرهایش به شهرهای مختلف و روابطش با صارمی و گوهریان تهیه می‌کند و برای رادمنش می‌فرستد. او به کویت می‌رود تا به کار تشکیلات در همان کشور و شهر ادامه دهد.

سال ۱۳۳۹ است و شهر یاری در بیم و امید به سر می‌برد؛ از یک طرف آینده‌ای باشکوه را در دسترس می‌بیند از طرف دیگر می‌فهمد که دشمنی‌ها هم شروع شده است.

۲

اختلاف.

جهان عرب آشفته است؛ ناصر جنگ را به اسرائیل باخته است اما این باخت مانع دفاع حامیانش از او نشده. اعراب می‌گویند اگر همه به او کمک می‌کردند یک عرب، شش روزه به اسرائیل نمی‌باخت. اختلاف‌ها میان گروه‌های لبنانی و فلسطینی و اردنی و مصری بالا گرفته و قاسم، رهبر عراق، هم مترصد است تا از شکست ناصر پُل بسازد و بالا برود. اما ناصر یست‌ها در کویت دستِ بالا را دارند؛ در آن شیخ‌نشین آنها همه کاره‌اند و بو برده‌اند که کمونیست‌های مقیم این کشور، همه‌شان مرتبند با قاسم. در روزهایی که شهر یاری مشغول امور روزمره‌ی توده‌ای‌هاست بغل گوشش جنگی تازه شروع می‌شود؛ جنگی که قرار است او را مغلوب کند. نامه‌هایی که از ایران به دست عباس می‌رسد خوشایند نیست. دو محلی را که او

برای ارسال روزنامه انتخاب کرده بود لو رفته‌اند و ارتباط کویته‌ها با آنها قطع شده. رادمش هنوز به گزارشِ عباس واکنشی نشان نداده و معلوم شده که چند کادرِ دیگر از آلمان شرقی هم به عراق آمده‌اند؛ کادرهایی که میان‌شان تبعیدی‌ها هم هستند، مخالفانِ رهبرانِ حزب.

اختیار از دستِ شهریارِ خارج شده و او نقشی در هیچ‌کدام از رویدادها ندارد. او می‌بیند که دارد غرق می‌شود. همان روزهاست که شکارِ چپ‌ها در کویت شروع می‌شود. در یک روز ۵۶۰ نفر، از لبنانی و فلسطینی و سوری و عراقی و ایرانی بازداشت می‌شوند. ناصریست‌ها قرار نیست اجازه‌ی بدهند کویت ضمیمه‌ی عراق شود. همین است که شش ایرانی، شامل دو کادر اصلی حزب توده در کویت، هم بازداشت می‌شوند. نام و عکس شهریارِ که رئیس آنهاست هم در سراسرِ عراق منتشر می‌شود. برای بازداشتش جایزه تعیین می‌شود و شهر به شهر و خانه به خانه دنبال او می‌گردند.

عباس غافلگیر شده؛ نه می‌تواند به عراق برود نه ایران. او همان روزِ بازداشت حامیان قاسم، از خانه خارج می‌شود و به روستایی پناه می‌برد و در خانه‌ی یکی از کویته‌های ایرانی‌الاصل مخفی می‌شود؛ جایی که هیچ‌کس ازش خبر ندارد. هیچ‌کس میان کارگران ایرانی مقیم کویت نمی‌داند او کجا رفته؛ فرار کرده یا مخفی شده یا اصلاً کشته شده است. این شروع یک زندگی مخفی است؛ تغییر چهره برای تردد ممکن نیست و مدارک چندانی هم در اختیار عباس نیست. او باید در خانه بماند تا آب‌ها از آسیاب بیفتد. او به زندگی مخفی عادت دارد اما این بار حتی نمی‌تواند دوستانش را ببیند. انگار در حصر است، انگار او را زندانی کرده‌اند.

هشت ماه تمام او در مخفیگاهش می‌ماند و جز یکی دوبار که پیکی مطمئن برای بررسی اوضاع سراغ دوستانش می‌فرستد هیچ خبری از عراق، رفقای حزب و کارگران ایرانی کویت ندارد.

او راه نجاتش را در نوشتن نامه به رادمش می‌بیند. عباس شرحی مفصل از حوادث کویت می‌نویسد و می‌گوید که دیگر نمی‌تواند در آن روستای کوچک زندگی کند.

پیام صریح است؛ به عراق برو.

چطور؟ کسی نمی‌داند. نامه‌ی بعدی او به رادمش توصیف فضای کویت و عراق

است. اما پیام همان است که بود. او باید به عراق برود. تنها راه حل این است که از اعضای الشعبی کمک بخواهد. اما شهریاری نمی‌داند که موسم تغییر به عراق هم رسیده است. عبدالکریم قاسم از دخالت‌های حزب الشعبی خسته شده و دست‌شان را از کارها کوتاه کرده. حالا حامیان قاسم حزب کمونیست را محدود کرده‌اند و اغلب چهره‌هاشان را به حصر برده‌اند و مانع برقراری تماس آنها با یکدیگر می‌شوند. قاسم احتمالاً مشکل اختلاف دولت‌های عرب را به فعالیت‌های حزب کمونیست مربوط می‌داند، به حمایت شوروی از آن حزب و همکاری‌اش با ناصر. عباس نمی‌داند چه کند.

خودش دست‌به‌کار می‌شود تا قاچاقچی‌هایی برای انتقالش به عراق پیدا کند؛ او باید خودش را به بصره برساند. یک هفته‌ی تمام نقشه‌اش را بررسی می‌کند و با چند راننده‌ی ایرانی حرف می‌زند. روز موعود راننده‌ی یک کامیون او را سوار می‌کند و شهریاری را به اسم کمک راننده تا روستایی می‌برد. روز بعد او با یک وانت به مرز می‌رسد و قاچاقچی، او را به اسم زوار، وارد خاک عراق می‌کند. او نمی‌تواند با دوستانش در حزب الشعبی تماس بگیرد؛ به همین دلیل هم راهی بصره می‌شود و در خانه‌ی یکی از رابطینش ساکن می‌شود.

وقتی گزارشی از اوضاع خودش با لایپزیک می‌نویسد، رادمنش به او پیام می‌دهد که با کمیته‌ی حزب در بغداد تماس بگیرد؛ اوضاع حزب در عراق اصلاً خوب نیست. انگار هر روز که می‌گذرد کار شهریاری سخت‌تر می‌شود. او می‌فهمد که قاسم دستور اخراج چند توده‌ای را بخش فارسی رادیو بغداد را داده و مهندس گوهریان و صارمی و حتی کشاورز را مجبور کرده تا از کشور خارج شوند. آنها نویسنده‌ی مقالات رادیو بغداد بودند و بی‌اسم مقاله‌های تحلیلی می‌نوشتند و در دعوی قاسم و پعلوی، حق را به قاسم می‌دادند. حالا زمانه عوض شده است و ماندنشان در پایتخت عراق به صلاح نیست. حزب حالا دو چهره‌ی مهمش را در بغداد حفظ کرده، پرویز حکمت‌جو و منوچهر بهزادی.

حکمت‌جو آن روزها با نام مستعار حبیب‌الله اسماعیلی در رادیو بغداد خبر و گزارش می‌خواند. او هم مثل صارمی نظامی بود و اوایل دهه‌ی ۳۰ عضو سازمان نظامی حزب توده شده بود و سال ۱۳۳۳ از کشور گریخته بود و به رومانی رفته بود.

شهریاری در سفری مخفیانه به بغداد حکمت‌جو را می‌بیند؛ مردی قدبلند و تنومند، با موهای پر پشت سیاه و کت شلواری با جنس مرغوب. او شبیه همان رهبرانی است که شهریاری طی ده سال با آنها آشنا شده؛ اما حکمت‌جو رهبر نیست. این را در همان دیدار اول می‌فهمد.

جلسه در خانه‌ی عبدالله برگزار می‌شود و همراه حکمت‌جو، ابوالعیس و منوچهر بهزادی، رئیس تشکیلات حزب در بغداد هم هستند. شهراری بهزادی را خوب می‌شناسد؛ او سال‌ها نماینده‌ی تشکیلات کل در فارس و عضو کمیته‌ی محلی آبادان و عضو کمیته‌ی ایالتی خوزستان بوده و قبل سفر به عراق هم یکی از نویسندگان رادیو پیک ایران محسوب می‌شده. رابطه‌ی شهریاری با بهزادی صمیمی است؛ خوب همدیگر را می‌شناسند و می‌دانند که توانایی‌هاشان چیست.

این جلسه‌ای است که در آن معلوم می‌شود حکمت‌جو مورد غضب است؛ تمرزش از دستورات رهبران حزب او را به حاشیه رانده و انگار سفرش به عراق هم بخشی از محکومیتش است.

حکمت‌جو در جلسه اصرار دارد که اشته‌تبه کرده، به گمانش فهمیده که تمرز از حزب چه توانی دارد و چطور همه را به دردسر می‌اندازد. هیچ‌کس درباره‌ی موضوع اختلاف حکمت‌جو با رادمنش حرف نمی‌زند. ولی معلوم است که شخص دبیر اول باعث تبعید او به بغداد شده. جلسه‌ی آن روز به بحث درباره‌ی آینده‌ی حزب مطرح می‌شود؛ هم الشیوعی هم توده؛ قاسم به هر دو بدبین است و به‌شان سخت می‌گیرد و باید کاری کرد. نظر هر دو گروه این است که عباس در بصره بماند و از آنجا به کار شعبه‌های آبادان و خرمشهر نظارت کند. عباس هم معتقد است که باید پشیمانی حکمت‌جو به رهبران اطلاع داده شود. حکمت‌جو نامه‌ی معذرت‌خواهی می‌نویسد و شهریاری و بهزادی آن را امضا می‌کنند و شهادت می‌دهند که پرویز، تمام اشتباهاتش را پذیرفته و آماده‌ی خدمت به حزب است.

حالا فقط باید صبر کنند تا دستورات تازه از راه برسد.

قبل ذفتن شهریاری، پرویز از او خواهشی دارد؛ ایا ممکن است همسرش را از ایران پیش او بیاورند. آنها سال ۳۳، چند ماه قبل خروجی حکمت‌جو ازدواج کرده اند و از آن موقع همدیگر را ندیده‌اند. همسر حکمت‌جو آماده است تا به عراق بیاید؛

اما راهی پیدا نکرده است. شهریاری قول می‌دهد کمکش کند. اولین کار عباس بعدِ برگشت به بصره طراحی سفرِ همسرِ حکمت جوست. امکان دارد شهریاری به دلایلی جدا از دلسوزی برای پرویز این کار را کرده باشد. او می‌داند حزب با حکمت جو درگی است و خطرِ همکاری با این مرد می‌تواند آینده‌اش را خراب کند. اما با این وجود از طریق رابطانش همسرِ حکمت جو را از خرمشهر به بصره می‌آورد و به پرویز خبر می‌دهد. شاید دلیلِ اصلی عباس یک جور خودنمایی است؛ در حالی که کادرهای حزب نه زبانِ عربی بلدند نه منطقه را می‌شناسند و نه حتی در مدت اقامتشان موفق به برقراری روابط تازه‌ای شده‌اند شهریاری پیک‌هایی دارد که به راحتی به ایران رفت و آمد می‌کنند و آدم‌ها را جابه‌جا می‌کنند و خبرها و گزارش‌هایی از مناطق مختل، از تهران تا شیراز و آبادان، به دستش می‌رسانند. شاید شهریاری می‌خواهد نشان بدهد قدرت واقعی نزد اوست نه رهبرانِ خوش‌پوشی که از لایزیک به بغداد می‌آیند و اغلب‌شان هم از کارشان ناراضی‌اند. او می‌داند تاج از آن کیست.

حالا روزهای آخرِ سال ۱۳۴۰ است و همه‌چیز در آستانه‌ی تغییر.

۳

تردید.

همه‌چیز سریع اتفاق می‌افتد. یک شب حکمت جو با نامه‌ای از رادمنش به خانه‌ی شهریاری در بصره مراجعه می‌کند. حکمت جو دو ماه پیش با دستورِ مستقیم قاسم ناچار شده از ایران به آلمان شرقی برود. حالا یک‌بار، بدون اطلاع قبلی سررسیده است و حامل نامه‌ای است از رادمنش. آنها مأموریت جدیدی دارند؛ پرویز باید راهی برای ورود به ایران از سمت غرب پیدا کند. باید برود میان کردها و از دل کوه‌ها راه تازه‌ای برای ورود و خروج ایرانی‌ها بیابد. عباس هم باید راه جنوب را دوباره بررسی کند؛ آنها نیاز دارند که خطوط ارتباطی وسیعی با داخل داشته باشند. تردید از همین جا شروع می‌شود. تردید عقل را دوبه‌شک می‌کند، آدم را و او می‌دارد تا رفتارش را تغییر دهد.

عباس ظاهراً از این همه تعلل خسته شده است. او بارها از راه جنوب به ایران

رفته، بارها افرادی را وارد و خارج کرده و باز هم باید گزارشی از مان بودن مسیر برای دبیر اول بنویسد. خودرادمش خوب می‌داند که شهریاری ده سال تمام است که این خطوط ارتباطی را برقرار و با قدرت اداره کرده؛ خانه‌ی امن دارد، قاچاقچی‌های مختلف را می‌شناسد، مسیرهای بی‌خطر را در داخل طراحی کرده و حواسش هست که پیک‌هایی مطمئن برای کارهایش انتخاب کند. انگار کسی به او اعتماد ندارد. او قربانی بی‌عملی حزب شده است و مدام درجا می‌زند.

اما دستور دستور است، دستور حزب را نمی‌شود نادیده گرفت؛ آن‌هم کسی که ۲۰ سال از عمرش را با آرمان حزب، با حرف حزب، با آدم‌های حزب گذرانده است. وقتی حکمت‌جو به کردستان عراق می‌رود شهریاری باز هم وارد خرمشهر می‌شود. همه چیز مثل سابق است و هیچ‌کس در مظان اتهام نیست و همه جا امن است. او زود به بصره برمی‌گردد و گزارشش را می‌نویسد. هنوز خبری از پرویز نیست.

در این دوران است که حزب الشعوبی از عباس می‌خواهد کمک‌شان کند. سلام عادل، هبر حزب کمونیست عراق حزب مایل است به شوروی برود و قاسم به او اجازه‌ی سفر نمی‌دهد. آیا او می‌تواند با پاسپورت جعلی عادل را به مسکو ببرد؟ شهریاری باز هم دست‌به‌کار می‌شود. عکس سلام عادل را روی پاسپورت واقعی اما بدون عکس می‌چسباند و او را از طریق خط امنش به خرمشهر و بعد تهران می‌فرستد. عادل در تهران با همان پاسپورت سوار هواپیما می‌شود و به مسکو می‌رود. این کار آن‌قدر سریع و بدون دردسر انجام می‌شود که حزب الشعوبی از عباس تقدیر می‌کند. شاید شانس شهریاری در حزب کمونیست عراق بیشتر است از حزب توده‌ی ایران. این دغدغه‌ی آن روزهایش است؛ دغدغه‌ی رشد و پیشرفت، دغدغه‌ی نجات یافتن از بحران هویت در حزب توده.

حکمت‌جو با تأخیر زیاد برمی‌گردد و می‌گوید راه غرب راه سختی است. او مدت‌ها ناچار شده کوه‌پیمایی کند و خودش را به سنندج برساند و از آنجا به تهران برود و همین راه سخت را هم با دشواری تمام برگشته است. راه امن راه جنوب است. گزارش حکمت‌جو کار خودش را می‌کند؛ رادمش می‌خواهد هر دو آنها را در لایزیک ببیند.

این خبر مهمی برای شهریاری است. حزب بالاخره او را جدی گرفته. او هیچ

خبر ندارد اوضاع حزب در لایبزیك چطور است. براش مهم هم نیست. او می‌داند سفر به لایبزیك یعنی جدی گرفته شدن و نجات از وضعیت تردید. او بعد سال‌ها دوباره باید به اروپا رود؛ مثل دفعه‌ی قبل، این بار هم او یک قهرمان است؛ کسی است که راه نفوذ حزب به ایران را باز نگه داشته و بیش از ایرانی دیگری از اوضاع داخل خبر دارد.

فصل پنجم: فرار از تله

۱

خیانت مَورز.

صبح روز ۲۶ اکتبر سال ۱۹۶۱، مهین رادمنش، همسر رضا رادمنش متوجه می‌شود گاوصندوقِ خانه‌شان باز است و تمام اسناد و مدارکِ آن به سرقت رفته. او بلافاصله با یکی از همکاران شوهرش با نام مستعارِ برزو تماس می‌گیرد و موضوع سرقت را اطلاع می‌دهد. برزو، همان رضا روستاست که مدتی است به لایبزیک آمده و شورای متحده‌ی کارگران و صنعت‌گران در مهاجرت را راه‌اندازی کرده. او به مهین می‌گوید نگران نباشد و خودش به اشتازی^۱ اطلاع می‌دهد. مأموران اشتازی ساعت ۸:۴۵ دقیقه‌ی صبح وارد خانه‌ی رادمنش در لایبزیک می‌شوند و تحقیق را شروع می‌کنند. مهین از مأموران اجازه می‌خواهد تا ماجرای دزدی را به همسرش که آن روزها در شوروی است اطلاع دهد. وقتی مهین وقایع را برای رادمنش شرح می‌دهد دبیر اولِ حزب به او می‌گوید اسناد مهمی در گاوصندوق بوده و سرقت آنها می‌تواند جانِ افرادِ زیادی را به خطر بیندازد.

مأموران اشتازی هنگام بررسی محل سرقت متوجه می‌شوند که هیچ‌به‌هم ریختگی

۱. Stasi: سازمان اطلاعات آلمان شرقی که مرکزش در برلین شرقی بود.

در اتاق‌ها وجود ندارد، قفل در به‌زور باز نشده و در جریان سرقت هیچ صدایی هم ایجاد نشده است. معلوم است که یک آشنا، به راحتی وارد اتاق شده و محتویات گاوصندوق را با خودش برده است. به همین دلیل بازجویی از مهین را ادامه می‌دهند. مهین در باره‌ی رفت‌وآمدها به خانه‌اش سکوت می‌کند و بعد اصرار مأمور اشتتازی تنها می‌گوید که یکی از دوستانش گه‌گاه شب‌ها آنجا می‌خوابد اما شب قبل کسی آنجا نبوده است. او از حسین یزدی هم نام می‌برد؛ پسرعمویش که دستیار و منشی رضا روستاست و یکی از چهره‌های فعال حزب هم محسوب می‌شود. مأموران اشتتازی به رفتار مهین رادمنش شک کرده‌اند؛ مخصوصاً که او اصرار دارد شب قبل برای تماشای فیلمی از خانه خارج شده و بعد این‌که فهمیده فیلم را قبل‌تر دیده در خیابان قدم زده است. آلمان‌ها متعجبند از این حرف؛ شب قبل بارانی سیل‌آسا در لایبزیگ می‌باریده و امکان قدم زدن در سطح شهر وجود نداشته. اما اصرار و سماجت در بازجویی از مهین بی‌فایده است. اشتتازی خبر دارد که هفته‌ی قبل از خانه‌ی رضا روستا در برلین شرقی هم دزدی شده. روستا از حسین یزدی شکایت کرده است اما او هنوز بازداشت نشده. حکم بازداشت یزدی همان لحظه صادر می‌شود.

روز بعد است که رادمنش از سفر برمی‌گردد و در بازجویی ادعا می‌کند که مدارک مهمی در گاوصندوقش نبوده و تنها چند مدرک غیرحزبی و مقداری دلار را در آن نگهداری می‌کرده. این حرف خلاف گفته‌ی قبلی‌اش است و همین شک مأموران را برمی‌انگیزد.

بازجویی از مهین رادمنش در روز بعد ادامه پیدا می‌کند و همین روز است که او از شب حادثه حرف می‌زند. مهین می‌گوید آن شب، حسین یزدی، مهمانش بود و آنها بعد خوردن شام و خوابیدن بچه‌ها، تصمیم می‌گیرند برای گشت‌وگذار بیرون بروند. حسین آن روز ماشین رفیقش، حسین خیرخواه^۱، را قرض گرفته بود و هر دو سوار بر آن ماشین به نزدیکی شهر هاله می‌روند. حسین تمام مدت با سرعتی بالای ۱۰۰ کیلومتر در ساعت می‌راند. اما وقتی به آنجا می‌رسند متوجه می‌شوند که دیروقت است و همان مسیر را برمی‌گردند.

۱. حسین سلطانی مشهور به حسین خیرخواه (۱۲۸۸-۱۳۴۱)؛ او هنرپیشه و کارگردان تئاتر در ایران بود و برای تحصیل به مسکو رفت. بعدها عضو حزب شد و به لایبزیگ مهاجرت کرد. در ماجرای سرقت از خانه‌ی رادمنش، اشتتازی بازداشتش کرد و بعد اطلاع از بی‌گناهی‌اش او را به شهری کوچک تبعید کرد. خیرخواه در همان شهر به دلیل سکنه‌ی قلبی درگذشت.

حسین موقع بازگشت آرام رانندگی می‌کند. آنها به محض ورود متوجه می‌شوند که در اتاق و کتو میز کارِ رادمنش باز است؛ جایی که او کلید گاوصندوق را نگه می‌داشت. اما هیچ‌کدام توجهی نمی‌کنند. فردا صبح است که مهین متوجه باز بودنِ در گاوصندوق می‌شود و به روستا خبر می‌دهد. بعد، حسین را از خواب بیدار می‌کند تا آنجا را ترک کند. حسین مظنونِ پرونده‌ی سرقت از خانه‌ی روستاست و حضورش در این خانه می‌تواند باعث شک شود. حسین هم خانه را ترک می‌کند و از آن پس مهین از او خبری ندارد. مهین نمی‌داند حسین، روز قبل، موقع خروج از برلین شرقی، جلو ایست‌بازرسی دیوار برلین، بازداشت شده.

حسین یزدی همان روز به همه چیز اعتراف می‌کند؛ فرزندِ دکتر مرتضی یزدی، عضو سابقِ شورای مرکزی حزب توده در ایران، می‌گوید که مدارک را به خانه‌ی خاله‌اش در برلین غربی برده است. اشتنازی در گفت‌وگو با ایرج اسکندری متوجه می‌شود که هوشنگ گرمان دوستِ نزدیکِ حسین یزدی است و آن دو بارها به خانه‌ی خاله‌ی یزدی رفته‌اند. گرمان از طرف اشتنازی مأمور می‌شود تا به برلین غربی برود و مدارک را برگرداند. گرمان به برلین می‌رود اما خانم بلای وایس، خاله‌ی یزدی، کیفِ مدارک را به او نمی‌دهد و می‌گوید در ازای دست‌خطِ حسین حاضر است آن کیف را به گرمان بدهد. گرمان به لایپزیک برمی‌گردد و نامه‌ای از حسین می‌گیرد و کیف را از خاله‌ی او دریافت می‌کند. اگرچه بعدها معلوم می‌شود این خانم سه بسته از ۹ بسته‌ی حاوی دلارها را برای خودش نگه داشته است؛ مبلغی حدود ۳ هزار دلار.

اشتنازی با بررسی کیف اسناد مختلفی پیدا می‌کند؛ پاسپورت رادمنش با نام مستعار، پاسپورت یکی از فعالان حزب توده در ایران با نام مستعار، دو پایان‌نامه‌ی مدارس حزبی متعلق به دو تن از کادرها، نامه‌های ارسالی فعالان حزب در داخل ایران، مدارکی درباره‌ی کمک‌های مالی حزب به نیروهای داخل ایران، نامه‌های کمیته‌ی مرکزی حزب توده به حزب کمونیست شوروی، فهرستی از اعضای حزب توده با نام و مسؤولیت‌هاشان، متن سخنرانی رادمنش در کنگره‌ی نوزدهم حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی، مدارکی به زبان روسی درباره‌ی رفقایی که برای کار در رادیو پیک ایران مناسب تشخیص داده شده‌اند و عکس‌های از رفقای ایرانی همراه خانواده‌هاشان

که اغلب در شوروی به سر می‌برند.^۱

اما این تنها بخشی است از مدارکی که حسین یزدی از دفتر حزب سرقت کرده. در بازجویی‌ها معلوم می‌شود که او از همان بدو ورود به آلمان شرقی با ساواک همکاری می‌کرده. حسین همراه برادرش، فریدون، به این دلیل که مادرشان آلمانی بود به زبان آلمانی آشنا بودند و به همین دلیل هم وظیفه‌ی گرفتن ویزا برای کادرها، برداشتن نامه‌ها از صندوق پستی حزب در آلمان غربی، نگارش متن برای رادیو پیک ایران و همین‌طور مشاوره و اداره‌ی دفتر شورای متحده‌ی کارگران و صنعت‌گران در مهاجرت را به عهده داشتند. حسین از فریدون فعال‌تر است و بعد مذاکره با سرهنگ عباس آیرملو، نماینده‌ی ساواک در آلمان غربی و توافق سر دریافت دستمزد، مشغول کپی برداری از مدارک می‌شود. حسین طی سه سال از نامه‌ها و نشانی فرستنده‌ها عکس می‌گیرد، نامه‌های اداری را خلاصه‌نویسی می‌کند و شرحی از مذاکرات رهبران حزب را هم به آدرس آیرملو می‌فرستد.

افشای این جاسوسی نشان می‌دهد که ساواک به جزئیات روابط اعضای رهبری حزب، نام‌شان، شغل و ارتباط‌شان با ایران کاملاً آگاهی دارد. افشای اطلاعات حزب باعث دستگیری بیش از ۱۱۰ نفر از فعالان حزب در اصفهان می‌شود.^۲ بعدها معلوم می‌شود که حسین یزدی در برلین غربی برای خودش صاحب ماشین و خانه بوده و با پول‌هایی که از ساواک دریافت می‌کرده مثل اشراف‌زاده‌ها زندگی می‌کرده است. این زلزله‌ای است در حزب توده؛ حالا ساواک تا تخت‌خواب دبیر اول حزب هم نفوذ کرده است و هیچ‌کس، هیچ‌کس، از ماجرا خبر نداشته. اما بی‌خبری مسئله‌ی اصلی نیست؛ اعتماد میان اعضای حزب دود شده است و به هوا رفته است.

۲

نگران باش.

سران حزب از آن‌چه رخ داده بود ترسیده‌اند. رادمنش فروریخته و دیگر به اندازه‌ی قبل شور و شوق ندارد. یک‌بار در جلسه‌ای خصوصی می‌گوید که صلاحیت اداره‌ی

۱. جاسوسی در حزب، صص ۲۰۵-۲۱۵

۲. حزب توده در مهاجرت، صص ۳۷-۳۸

حزب را ندارد^۱ و هیأت اجراییه‌ی حزب هم معتقد است باید پلنوم سراسری تشکیل شود تا به اتهام‌های رادمنش و روستا رسیدگی کنند.

از زمان لو رفتن خیانت یزدی تا تشکیل پلنوم دهم، نورالدین کیانوری همراه غلامحسین فروتن و ایرج اسکندری، مسؤل امور داخل ایران‌اند. رادمنش که ناامید شده است مدتی امور ایران را به این سه نفر واگذار می‌کند تا با مشورت‌شان کادرهای داخل هدایت شوند.

این شورای سه‌نفره تمام کارهای رادمنش را مرور می‌کنند؛ مهم‌ترینش ارتباط او با شهریاری است، مردی که اعتماد رادمنش را جلب کرده و گرمان، دستیار و معاون رادمنش هم مدام از او تعریف می‌کند. این دو قبل‌تر هم از حسین یزدی دفاع می‌کردند و روابط دوستانه و نزدیکی باهاش داشتند. حالا نتیجه‌ی این اعتماد افشای رازهاست، ساواک انگار جلو رویشان است و چیزی برای پنهان کردن ندارند. پس می‌شود به این رابطه هم شک کرد. رادمنش برای اثبات خودش شهریاری را به لایپزیک دعوت می‌کند؛ بعد آبروریزی در حزب، حالا می‌تواند برگ برنده‌ای جلو مخالفانش رو کند. او امیدوار است شهریاری بتواند نظر شورای سه‌نفره را جلب کند. اگرچه دبیر اول حزب حالا نگران‌های بی‌شماری دارد؛ از جمله این که ممکن است از کارهایش برکنار شود.

رادمنش باید به فکر برگزاری پلنوم دهم باشد؛ سه سال پیش مذاکرات وسیعی با اعضای فرقه‌ی دمکرات انجام شده بود و مهاجران این فرقه در باکو به رهبری غلام‌یحیی دانشیان^۲، به پیشنهاد رفقای روس، پذیرفته بودند با توده‌ای‌ها متحد شوند. حزب توده برای این پیمان تغییراتی در ساختارش به وجود آورد؛ در پلنوم پنجم در سال ۱۳۳۹ در مسکو، اول ایدئولوژی مارکسیسم-لنینیسم را ایدئولوژی حزب معرفی کرد و بعد، با تغییر در تعداد اعضای رهبری، چند نفر از فرقه را هم وارد کادر اصلی حزب کرد. در این دوره دانشیان، آذراوغلی، آذری، پیشنمازی، حمید صفری و امیرعلی لاهوردی از فرقه عضو کمیته‌ی مرکزی حزب شدند. دانشیان عضو هیأت اجراییه‌ی

۱. خاطرات نورالدین کیانوری، ص ۳۹۵

۲. غلام‌یحیی دانشیان (۱۲۸۵-۱۳۶۳)؛ او عضو کمیته‌ی ایالتی حزب توده در آذربایجان بود که با تشکیل فرقه‌ی دمکرات آذربایجان به رهبری جعفر پیشه‌وری از حزب توده جدا شد و فرماندهی نیروهای نظامی فرقه، مشهور به فداییان، را به عهده گرفت. او سال ۱۳۳۶ رهبر فرقه در مهاجرت شد.

حزب هم شد اما اعلام کرد که نمی‌تواند به لاییزیک بیاید و باید یک عضو دیگر فرقه هم وارد هیأت اجراییه شود. او لاهوردی را پیشنهاد کرد و این دو عضو کادر اجرایی شدند.

پلنوم دهم روز ۲۱ فروردین ۱۳۴۱ با حضور ۲۳ نفر از اعضای کمیته‌ی مرکزی در مسکو تشکیل می‌شود و بحث اصلی هم بحران رهبری است. بعد از این که رادمنش و روستا از خودشان دفاع می‌کنند اما پیشنهادهایی برای برکناری رادمنش هم هست. در رأی‌گیری برای برکناری رادمنش از کمیته‌ی مرکزی، ۱۲ نفر به حذف رأی می‌دهند. پس او می‌تواند در کمیته‌ی مرکزی باقی بماند. اما آیا هنوز هم باید رهبر حزب باشد؟ این عامل اختلاف میان کادرهاست. ظاهراً روس‌ها نگران‌اند. دلیل نگرانی‌شان انتقادهایی است که احمد قاسمی و غلامحسین فروتن نسبت به حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی و حزب توده دارند؛ آنها با انتقاد از خروشچف، معتقدند که او تجدیدنظرطلب است و آرمان حزب کمونیست را فراموش کرده. این دو نفر مدتی است که هوادار هم پیدا کرده‌اند و ممکن است از حزب انشعاب کنند. روس‌ها توصیه می‌کنند رفیق رادمنش همچنان سرکارش باشد؛ او آدمی فعال است که همه‌ی اعضای جدید و قدیمی باهاش آشنایند و کنار می‌آیند. انتخاب یک دبیر اول دیگر مشکلات را بیشتر می‌کند و حتی ممکن است اتحاد فرقه‌ی دموکرات و حزب از هم بپاشد، همین‌طور احتمال انشعاب هم هست.

رادمنش که از این نگرانی‌ها مطلع است باز هم نامزد دبیر اولی حزب می‌شود؛ مخالفانش سروصدا می‌کنند و موافق حضورش نیستند. ظاهراً یکی از اعضا پیشنهاد می‌کند یک هیأت اجرایی موقت تشکیل شود تا بعد، در پلنوم سراسری موضوع رهبری مطرح شود.^۱ با این نظر است که هیأت اجراییه سه نفره‌ای شکل می‌گیرد؛ رادمنش، اسکندری و کامبخش عضو آن می‌شوند و غائله به آخر می‌رسد.

همین روزهاست که شهریار عازم لاییزیک می‌شود.

۱. کیانوری در خاطراتش می‌گوید احسان طبری چنین پیشنهادی می‌دهد اما طبری در کتاب کزراهه می‌نویسد که یکی از اعضا درخواست می‌کند هیأت اجراییه موقت شکل بگیرد.

از بازجویی نترس.

آلمان، آلمان. شهریاری آخرین بار ۱۱ سال پیش آلمان را دیده. او در ناحیه‌ی شرقی برلین بود و روزهای خوشی را در هتل، کنار سران اتحادیه‌های کارگری و سران احزاب کمونیست کشورهای مختلف گذرانده بود. اما حالا همه چیز تغییر کرده است. شهریاری و حکمت جو با پاسپورت‌های جعلی شان وارد خاک اتریش می‌شوند و بعد، از آنجا مسیر ۶۸۳ کلومتری را با ماشین پشت سر می‌گذارند تا به دروازه‌های برلین شرقی برسند؛ جایی که همه چیز آماده‌ی ورود آنهاست.

شهریاری حالا دیوار را می‌بیند؛ شرق و غرب برلین قبل تر فقط با سیم خاردار از هم جدا شده بود؛ آن‌هم نه تمام شهر، که تنها نقاطی از شهر، جاهایی که نیروهای دو کشور ایستاده بودند و مراقب عبورمرورها بودند. اما حالا دیواری به ارتفاع ۳۶۰ سانتی‌متر شهر را دو تکه کرده؛ هر دو طرف به آلمانی حرف می‌زنند اما به فاصله‌ی یک دیوار همه چیز تغییر می‌کند. سمت شرق روی دیوارهاش شعار کارگران جهان متحد شوید نوشته شده که شعار رسمی اتحاد جماهیر شوروی است. این طرف، مغازه‌ی مک‌دونالد نماینده‌ی دنیای دیگری است؛ یک شعار روشن و واضح برای آن کس که خوب ببیند.

سفر شهریاری و حکمت جو هنوز ادامه دارد. آنها باید ۱۸۶ کیلومتر دیگر برانند تا به لایپزیک برسند؛ شهری که زمانی درش ریچارد واگنر چشم به جهان گشوده. رادمنش به محض خبردارشدن برایشان ماشینی می‌فرستد و شهریاری را به هتلی می‌برد که برایش رزرو کرده. حالا عباس باید صبر کند تا فردا؛ تا لحظه‌ی دیدار با رهبران حزب.

نگرانی، نگرانی.

از لحظه‌ای که شهریاری را به خانه‌ای متعلق به حزب می‌برند او نگران می‌شود. سه رهبر مشهور همان‌جا به دیدنش می‌آیند؛ کیانوری، اسکندری و فروتن. جلسه‌ای با تقدیر از زحمات رفیق شهریاری شروع می‌شود اما سؤال‌ها هم گیج‌کننده است؛

چطور عباس به راحتی در ایران رفت و آمد می‌کند؟ چطور خانواده‌اش، برادران و خواهرانش تحت نظر نیستند؟ آیا ساواک تابه حال او را دستگیر کرده؟ آیا از کادرهایی که با او کار می‌کنند کسی گرفتار شده؟ چطور نامه‌هایی که از ایران برایش می‌فرستند بررسی نمی‌شود؟ در ایران چند نیرو دارد؟ چند نفر او را مسئول مستقیم‌شان می‌دانند؟ تردید.

رهبران حزب در باره‌ی کارهای شهریاری مرددند؛ این سطح از امنیتِ او برایشان عجیب است. ساواک به محض مطلع شدن از حضور یک گروه توده‌ای در یک شهر آنها را بازداشت می‌کند اما شهریاری آدمی است که در دو کشور تحت تعقیب است و در عراق هم با پاسپورت جعلی رفت و آمد می‌کند. چطور او جان به در برده؟ این سؤال‌هاست که شهریاری را متعجب می‌کند. او گمان می‌کرد سفرش به لایبزیک و گزارشش از کارها رهبران حزب را خوشحال می‌کند. اما حالا می‌فهمد که همه به او مظنون‌اند. او به همه‌ی سؤال‌ها جواب می‌دهد و آن سه نفر، اتاق را ترک می‌کنند. شهریاری تنهاست؛ تنهای تنها. نمی‌داند چه به سرش می‌آید. همان موقع به او می‌گویند به طور موقت می‌تواند در خانه‌ی حزب بماند.

چه کاری از عباس برمی‌آید؟ او نمی‌داند چرا به او مشکوک شده‌اند. شاید هم می‌داند. شاید هم خبر دارد و آن قدر مهارت دارد که می‌تواند نگرانی‌اش را مخفی کند. او سراغ رادمنش را می‌گیرد. رادمنش به دیدنش می‌آید و ملاقات‌شان به شرح وضع ایران و راه‌های ارتباطی محدود می‌شود. رادمنش به شهریاری اعتماد دارد؛ اعتماد کامل. رادمنش یار خوبی است در این جمع. شهریاری می‌داند دبیر اول، علیرغم همه‌ی دردها هنوز آدم مهمی است؛ شاید مهم‌ترین آدم حزب، هم روس‌ها به‌ش اطمینان دارند هم بیشتر رفقا. او کسی است که می‌تواند نجاتش دهد.

یک هفته می‌گذرد؛ با دیدارهای گاه‌به‌گاه و سؤال‌جواب‌هایی که شهریاری منطق‌شان را نمی‌فهمد. بعد یک هفته است که حزب او را غافلگیر می‌کند. شهریاری برای حزب زحمت زیادی کشیده و وقتش است آموزش نظری لازم را ببیند و آماده شود برای سمت‌های مهم‌تر و بالاتر. سه عضو رهبری از او می‌خواهند تا همراه خانواده‌اش به لایبزیک بیاید و بعد به مسکو برود و در مدرسه‌ی عالی حزبی برای یک سال آموزش ببیند. این پیشنهادی عادی نیست. یک غافلگیری است؛ شانسی

است که به هر عضو حزب داده نمی‌شود.

کیست که آن را رد کند؟

شهریاری با شنیدن این پیشنهاد دستپاچه می‌شود. اول می‌گوید باید فکر کند. بعد بهانه می‌آورد. عباس به سران حزب اعلام می‌کند که او علاوه بر عضویت در حزب توده‌ی ایران، عضو حزب کمونیست عراق هم هست و بدون اجازه‌ی آنها نمی‌تواند تغییری در زندگی‌اش بدهد.

چه کسی این حرف را باور می‌کند؟ سران حزب الشیوعی هم می‌دانند که شهریاری، اول، عضو حزب توده است و آدم مهمی است در این حزب. آنها چرا باید دخالت کنند؟ عباس اصرار دارد که بی‌اجازه‌ی عراقی‌ها نمی‌تواند کاری کند.

بعد این جلسه کیانوری و فروتن تأیید می‌کنند که او مشکوک است و نباید اجازه‌ی خروجش از آلمان شرقی صادر شود. اما اسکندری موافق این کار نیست و فقط می‌پذیرد در گزارش این بازپرسی محرمانه نوشته شود «این مرد به هیچ‌وجه قابل اعتماد نیست و باید از هرگونه رابطه و دادن مأموریت به او خودداری شود.»^۱

اما شهریاری آدمی نیست که گرفتار شود. سال‌ها زندگی مخفی تجربه‌اش را بالا برده. اما شاید، شاید، رازهای دیگری هم هست.

او قبل سفر به لایپزیک متوجه شده بود که نامه‌ی رادمنش و اصرار او که «فوری حرکت کن به خارج» مشکوک است. شهریاری همان موقع سراغ محمد حسین ابوالعیس رفت و به او گفت ممکن است، به دلیل اختلافات درون حزبی و گزارش‌های منفی کادرهای حزب در بغداد، در لایپزیک گرفتار شود و نتواند برگردد و کارها ناتمام بماند. با همین استدلال توانست ابوالعیس را راضی کند تا نامه‌ای به سلام عادل بنویسد و سفارش شهریاری را بکند.

وقتی شهریاری در لایپزیک گرفتار می‌شود به هر دو آنها نامه می‌نویسد و توضیح می‌دهد علیرغم میلش ممکن است در آلمان شرقی ماندگار شود. ابوالعیس به محض اطلاع، یادگفته‌های شهریاری می‌افتد و از بغداد پاسپورتنی عراقی برایش می‌فرستد. اما مهم‌تر سفارش سلام عادل است؛ او که مهمان دولت آلمان شرقی است از طریق

۱. خاطرات کیانوری، صص ۴۴۷-۴۴۹

رفقای آلمانی و روسی پیگیر می‌شود تا راه بازگشت شهرداری باز شود. یک هفته بعد است که رهبران حزب به او می‌گویند می‌تواند لاییزیک را ترک کند. اما قبلش باید نظرش را درباره‌ی کادر در ایران بنویسد. شهرداری در گزارشی مکتوب شرایط کار در ایران را دوباره شرح می‌دهد و می‌گوید با کمک رفقا می‌شود حزب را در ایران فعال کرد؛ آن‌هم در شرایطی که حکومت با بحران مواجه است و علی‌امینی اجازه‌ی برگزاری انتخابات را نمی‌دهد و جبهه‌ی ملی دوم هم قادر نیست مردم را هدایت کند. بعد این گزارش است که رادمش دوباره سراغ او می‌آید. او خوشحال است که یکی از نزدیکانش، همکارش در عراق، دوستانی در عراق و شوروی دارد. عباس خوب می‌داند رادمش تشنه‌ی تعریف است؛ او خودش را مدیون رادمش می‌داند و می‌گوید مطیع اوست. این، یک شروع دیگر است.

شهرداری بعد دو هفته اقامت در لاییزیک، با ماشین حزب به وین می‌رود تا از آنجا عازم عراق شود. او باید به بصره برود. حالا ده‌ها سؤال در ذهن اوست. کسی نمی‌داند در آن لحظات عباس به چه چیزهایی فکر می‌کند. اما راهی که او برای خروج از مخمصه پیدا می‌کند عجیب و مرموز است. او چهره‌ی دیگری از خودش نشان داده.

تا آن روز عباس علی شهرداری فرد مردی بود وفادار به حزب و معتقد به آرمان کمونیسم. اما حالا انگار نقاب دیگری به چهره دارد؛ او پیشنهاد زندگی همراه خانواده‌اش را در آلمان شرقی رد می‌کند تا به عراق در بحران برود، به ایرانی برود که ساواک در آنجا در به‌در به دنبالش است. او شجاع است؟ شاید. اما شاید، شاید رازهای دیگری هم هست، نقاب‌هایی دیگر.

۴

هرگز فریب نده.

دو ماه است شهرداری در بصره است؛ دو ماه است که مدام آدم‌هایی از طرف حزب به آنجا می‌آیند و او باید شرایط زندگی موقت‌شان را در ایران فراهم کند. او با بعضی‌ها همراهی می‌کند با بعضی‌ها نه. خودش تشخیص می‌دهد چه کسی می‌تواند

در ایران دوام بیاورد؛ کسانی را انتخاب می‌کند و به‌شان نشانی خانه‌ها و آدم‌های امن را می‌دهد. اما آنها که نظرش را جلب نمی‌کنند بدون هیچ کمکی به داخل خاک ایران می‌فرستد. او در گزارش‌هایش به لایبیک رفتار و عملکرد یک‌یک این افراد را گزارش می‌کند؛ بی‌آن‌که کسی ازش چنین چیزی خواسته باشد. خودنمایی است شاید. اما او احتمالاً پیش خودش فکر می‌کند بهتر از هر کس از اوضاع داخل ایران خبر دارد. دو ماه است که شهر یاری در بصره است؛ دو ماهی که سخت می‌گذرد. اما ناگهان همه چیز عوض می‌شود. پیامی از بغداد او را به آن شهر می‌کشاند. دبیران حزب، تعدادی از اعضای کمیته‌ی مرکزی، به بغداد آمده‌اند و می‌خواهد ملاقتش کنند. در بغداد و در اولین دیدار معلوم می‌شود طرح او که روزهای آخر در لایبیک نوشته تأیید شده و حالا باید اجرایی شود.

آیا آن بازجویی‌ها، آن شک و تردیدها، برطرف شده؟

هر چه هست حالا همه معتقدند وقت عمل است و شهر یاری و پرویز حکمت‌جو باید به ایران بروند؛ حکمت‌جو مسؤل کارهای تشکیلاتی است و عباس مسؤل امور فنی، مسؤل امور شهرستان‌هاست. آنها باید حزب را در ایران زنده کنند؛ قبل از هر جایی هم در تهران، قلب سیاست ایران. نمایندگان هیأت اجراییه نام‌هایی را به این دو نفر می‌دهند تا شرایط‌شان بررسی شود؛ این دو نفر باید بفهمند آیا این افراد حاضرند کمک کنند یا نه. بعد هم باید روزنامه‌ی مردم را در تهران منتشر کنند و مردم بشود ارگان حزب در داخل و نامه مردم ارگان خارج از کشور. باید در تهران و شهرهای مختلف خانه‌ی امن، ماشین، دستگاه پلی‌کپی تهیه شود؛ باید بیک‌هایی هر دو هفته یک‌بار از خرمشهر به بصره بیایند و خبرها را بیاورند، آنها مسؤل منتقل کردن روزنامه‌ها از خارج به داخل‌اند. همین‌طور پیکی مطمئن باید پیدا شود تا هر دو هفته گزارش‌ها و نامه‌ها را از تهران به خرمشهر برساند.

با این طرح و برنامه است که عباس و پرویز راهی ایران می‌شوند؛ این بار برای ماندن، برای کار کردن.

هر دو با بلم، شبانه، وارد ایران می‌شوند و بلافاصله سوار قطار می‌شوند و به تهران می‌روند. در تهران هم اولین گزینه‌ی حزب را ملاقات می‌کنند. آنها ۱۵ هزار تومان پول نقد همراه دارند و این پول برای اجاره‌ی خانه و خرید ماشین و دستگاه پلی‌کپی است.

اما دیدار با افراد مهم‌تر است. آن دو تک‌تک افرادِ فهرست پیشنهادی حزب را ملاقات می‌کنند و شرایطشان را بررسی می‌کنند و وقت کم است و باید معلوم شود روی چه کسانی می‌شود حساب کرد. چهار روز بعد، هر دو برمی‌گردند عراق و گزارش کارشان را می‌دهند.

حالا وقت برنامه‌ریزی است؛ پرویز با برنامه‌ای شش ماهه به ایران می‌رود و عباس مدتی در بصره می‌ماند تا شرایط را ارزیابی کند و پول بیشتری به‌دست بیاورد. عباس در بصره جای چاپخانه‌ی روزنامه، خانه‌های امن، رابط‌ها و پیک‌ها را مشخص می‌کند؛ معلوم می‌کند که در کدام شهرها باید هسته‌ی حزبی تشکیل شود و کدام نیروها و کادرها مناسب‌اند. با این برنامه‌ریزی است که او دوباره به خرمشهر می‌رود؛ این بار برای ماندن نه سفر.

حالا در خانه‌ای که حزب اجاره کرده ساکن است؛ جایی که امن است و کسی ازش خبر ندارد. اما یک روز بعدِ ورودش به ایران ورق برمی‌گردد. آن روز ۱۸ بهمن ۱۳۴۱ است.

جنگ اعراب.

۱۹ بهمن ۱۳۴۱ در عراق کودتا می‌شود.

این بار عبدالسلام عارف است که علیه قاسم کودتا می‌کند؛ یار سابقِ او که زمانی قاسم به‌ش رحم کرد و بابت سوابقش اعدامش نکرد، علیه رفیقِ سابقش می‌شورد و او را تکه‌تکه می‌کند. این دوره‌ی تازه‌ای است؛ دوره‌ی وحشت و مرگ، دوره‌ی کمونیست‌کشی، دوره‌ی بی‌رحمی. قاسم همان روزِ اول کودتا کشته می‌شود. گروه شبه‌نظامی گارد ملی به رهبری علی صالح السعدی، مسئولِ دستگیری کمونیست‌ها می‌شود اما او قرار نیست کسی را بازداشت کند؛ صالح هر کمونیستی را پیدا کند می‌کشد. رفیق‌کشی.

خون باز در عراق جاری می‌شود؛ این بار خونِ اعضای حزب الشیوعی و حامیان و طرفدارانش است که روی زمین می‌ریزد؛ بی‌وقفه، و در همه‌جای عراق. عباس در خرمشهر اخبارِ عراق را از رادیو دنبال می‌کند؛ معلوم است که دولتِ بعث دشمنش را کمونیست‌ها می‌داند و قصدِ قتل عام دارد. پیک‌هایی که از بصره

به خرمشهر می آیند خبر می دهند ارتباط با بغداد قطع شده و کسی از کادر اصلی حزب الشیوعی و حزب توده خبر ندارد. ارتباط تمام افراد با رادمنش قطع شده و هیچ کس نمی داند او کجاست. چند روز بعد است که رادیو بغداد نام رادمنش را اعلام می کند تلویزیون عراق عکس او را نشان می دهد؛ او تحت تعقیب است و عکسش را همه جای عراق پخش کرده اند. این خبر نشان می دهد که او زنده است اما نه کسی در لایزیک ازش خبر دارد نه تهران و خرمشهر؛ رضا رادمنش گم شده است.

پرویز و عباس در خرمشهرند و باید کاری کنند. کم کم عراقی های فراری خودشان را به آن شهر می رسانند. آنها می خواهند به شوروی بروند و نیاز به کمک دارند. تعدادشان آن قدر زیاد است که نمی شود به راحتی جابه جایشان کرد. طبق قرار، تمام مسافران عراقی باید در خرمشهر سوار قطار شوند، در قم پیاده شوند و با ماشین کرایه سمت تهران بروند. اما خانه های تهران همه پر شده است و پولی در اختیار حزب نیست. همین می شود که پرویز تصمیم می گیرد خودش به لایزیک برود و شرایط را توضیح دهد.

پرویز همراه یکی از اعضای خانواده اش به نام آقاگنج و دو عراقی سمت مرز آستارا حرکت می کنند. اما راه امن نیست و آنها مدتی همان جا می مانند. با این همه در نهایت همه شان به سلامت از مرز می گذرند و به شوروی می روند. پرویز از آنجا به لایزیک می رود.

با رفتن او عباس همه کاره ی حزب در داخل ایران می شود.

عباس نقش اول این دوران است؛ مردی است که نباید اجازه دهد ساختار حزب از هم بپاشد. او به تهران می آید و اوضاع را بررسی می کند. آنجاست که می فهمد پرویز حکمت جو تنها مذاکراتی با افراد کرده اما هیچ هسته ای تشکیل نداده است. شهریاری از همان روز شروع به کار می کند.

او کمیته های مختلف را سروسامان می دهد و خانه ای را برای انتشار روزنامه ی مردم تدارک می بیند. کمیته ها و گروه های او شامل ۲۷۴ نفر می شوند که زیرمجموعه ی افراد یا رسته های شغلی اند؛ کمیته ی کارگران ۲۰۰ عضو دارد، کمیته ی دانشجویان ۵۰ عضو و هسته های افراد با نام های مستعار، هر کدام بین چهار تا ده نفر.

او موفق شده رؤیای حزب را برآورده کند؛ آن هم وقتی همه در لایزیک فکر

می‌کنند دبیر اول حزب کشته شده است. این لحظه‌ی مهمی در زندگی عباس است؛ لحظه‌ی به اوج رفتن، مهم شدن، ستاره شدن.

همان روزهاست که خبر می‌رسد سلام عادل در مرز خرمشهر بازداشت شده؛ کسی که شهر یاری یک‌بار او را از ارون‌درود رد کرده بود. اما این‌بار در دل شب، وقتی از بلم قاچاقچی پیاده می‌شود مأموران شهربانی بازداشتش می‌کنند. چه کسی از سفر او خبر داشته؟ جز یکی دو نفر در عراق و شهر یاری در ایران، کسی چیزی از این فرد نمی‌دانسته است. سلام عادل دبیرکل حزب کمونیست بود، مردی مشهور. سفرش باید در نهایت احتیاط انجام می‌شد؛ بی‌سروصدا و بدون اطلاع اغلب افراد. اما او گرفتار شده است و هیچ‌کس نمی‌داند دولت ایران با او چه می‌کند. ۱۹ اسفند همان سال است که ابوالعیس هم در بغداد اعدام می‌شود. رفقای عباس یکی‌یکی می‌میرند یا اسیر می‌شوند و هیچ‌کاری از کسی بر نمی‌آید. اما عباس شهر یاری نگران نمی‌شود، نمی‌ترسد.

هیچ‌کس نمی‌داند در سرش چه می‌گذرد؛ هیچ‌کس خبر ندارد او چطور قادر شده این همه کار را انجام دهد.

۵

به هیچ‌کس اعتماد نکن.

رادمنش روزهای اول کودتا در خانه‌ی ابوالعیس می‌ماند؛ اما خیلی زود به خانه‌ی امن منتقل می‌شود و یک لبنانیِ مقیم بغداد، به نام خالد، غذا و روزنامه برایش می‌آورد. رادمنش چند ماه را در همان خانه، در کوچه‌ای بن‌بست زندگی می‌کند و خالد، تنها کسی است که او را می‌بیند. ظاهراً خالد با روس‌ها در تماس است و همین هم کمک می‌کند تا آنها نقشه‌ی خروج رادمنش را طراحی کنند. همین خالد است که یک روز با پاسپورتی جعلی وارد خانه می‌شود؛ او می‌گوید زمان خداحافظی است. قرار است رادمنش با پاسپورت فردی اهل لبنان به نام جعفر مجتهدی به بیروت برود و از آنجا عازم صوفیه شود و بعد هم خودش را به لایبزیک برساند. صبح فردا، خالد او را تا فرودگاه می‌رساند. رادمنش در قامت یک مسافر، کارت پرواز می‌گیرد و منتظر است

سوارِ هواپیما شود. اما ناگهان مردی چاق جلو مسافران غوغا می‌کند؛ او می‌گوید دیرش شده و می‌خواهد به سرعت از گیت‌ها عبور کند. وقتی پلیس عراق جلوش را می‌گیرد او سروصدا می‌کند. همین کار توجه مأموران را جلب می‌کند و همه سمتش سرازیر می‌شوند. این فرصتی است تا رادمنش از غفلت مأمورها استفاده کند و از گیتِ بررسی گذرنامه، بدون خطر، بگذرد. او طبق برنامه، اول به صوفیه و بعد خودش را به لایپزیک می‌رساند.^۱

هشت ماه از آخرین باری که او در این شهر بوده گذشته است. همه گمان می‌کردند او مرده؛ اما رفقای روس به دادش رسیده‌اند و او سالم و سرحال وارد خاک آلمان شرقی می‌شود.

برای رادمنش این یک دوره‌ی تازه است؛ حالا همه می‌دانند که او چقدر مورد اعتماد روس‌هاست. او در لایپزیک پرویز حکمت‌جو را می‌بیند و گزارشش را می‌شنود. حالا گزارش‌های شهریارِ هم در دسترس است؛ او به سختی مشغول کار است و قرار است روزنامه‌ی مردم را منتشر کند. اما رهبران حزب هنوز هم معتقدند که نباید مسؤلیت تشکیلاتِ تهران با شهریارِ باشد؛ عباس شهریارِ گزینه‌ی مناسبی برای هدایتِ هسته‌ها در شهرستان‌هاست.

اما شهریارِ در تهران فعال‌تر از همیشه است؛ اوست که سی‌ام تیرماه اعلامیه‌ی گروه را با امضای تشکیلاتِ تهران منتشر می‌کند؛ یک ماه بعد هم در سالگردِ ۲۸ مرداد دومین اعلامیه را با همین امضا چاپ و توزیع می‌کند. شهریارِ است که کمیته‌های کمونیستی داخلِ کشور را تأیید یا رد می‌کند؛ اوست که اعلام می‌کند گروه عنکبوت سرخ^۲ ساخته‌ی حکومت است و باید ازش دوری کرد؛ اوست که گروه مارکسیست‌ها به رهبری به‌آذین را انحرافی اعلام می‌کند، شهریارِ است که گروه‌های پیمان و پیوند را موجه تشخیص می‌دهد و اعضایش را در حزب می‌پذیرد. عباس است که اولین شماره‌ی ضمیمه مردم را در ۱۴ شهریور و دومین شماره را در ۱۲ مهر سال ۴۲ منتشر می‌کند. اوست که می‌داند بعدِ قانون اصلاح اراضی و همه‌پرسی انقلابِ سفید، جامعه

۱. منتصری، هوشنگ، آنسوی فراموشی؛ یادی از دکتر رضا رادمنش دبیرکل سابق حزب توده، انتشارات شیرازه، ص ۶۸
۲. گروه سرخ نام گروهی بود به رهبری سیفالله مراداف که سال ۱۳۲۲ تشکیل شد. کشاورزان و کارگران عضو این گروه بودند

چه تغییری کرده است و چطور کشاورزان دنبال تکه‌های زمین‌های روستاها سمت ادارها سرازیر شده‌اند. اوست که خبر دارد یک موج تازه در ایران راه افتاده و این بار مذهبی‌ها، از قم شروع به اعتراض کرده‌اند و رهبرشان هم مجتهدی به نام روح‌الله خمینی است. اوست که احتمالاً می‌داند انتشار کتابِ غرب‌زدگیِ جلال آل احمد در مهر سال ۱۳۴۲ چه غوغایی به راه انداخته است. حتماً روزنامه‌ی کیهان را در هفتم فروردین سال ۴۰ دیده است؛ دیده است که خبر بهبودی آیت‌الله بروجردی در صفحه‌ی اول منتشر شده و زیر آن عکس الیزابت تیلور هم چاپ شده است. عباس تناقض‌ها را دیده؛ دیده است کاباره‌ها و کافه‌ها یکی‌یکی در تهران باز می‌شوند و خواننده‌های ایرانی ترانه‌های انگلیسی را بازخوانی می‌کنند. خبردار شده است که صاحب سینماپلازا زمان نمایش فیلم چگونه باید تویست رقصید، مسابقه‌ی رقص برگزار کرده و برای پنج رقصنده‌ی برتر جوایزی تدارک دیده است.^۱ او دیده که دانشجویان اول بهمن سال ۴۰ چطور کلاس‌های درس‌شان را تعطیل کرده‌اند و شعار «تا مرگ دیکتاتور، نهضت ادامه دارد» سر داده‌اند. اوست که می‌داند اسدالله علم، نخست‌وزیر تازه‌منصب شده، با سران جبهه‌ی ملی دوم مذاکره کرده اما در نهایت حکم بازداشت‌شان در اردیبهشت سال ۱۳۴۲ صادر شده است. او ناامیدی مبارزان را دیده، مأیوس‌ها از جبهه‌ی ملی را ملاقات کرده و حرف ناامیدها از حزب توده را شنیده. فقط هم او نیست که از اینها خبر دارد؛ هر کسی در ایران است این اطلاعات را دارد؛ هر کسی که درگیر کار سیاسی است، دنبال درک مردم است، می‌خواهد ببیند چطور باید با ملت ایران مواجه شد.

اما عباسعلی شهریاری نژاد همه‌کاره‌ی تشکیلات تهران است؛ همه می‌دانند که او نفر اول است و بیش از همه «می‌داند».

اما در لایه‌ی یک هیچ‌کس به این چیزها فکر نمی‌کند؛ اخبار به لایه‌ی یک دیر می‌رسد؛ تازه هیچ معلوم نیست خبرها دقیق و درست باشد. آن‌جا اوضاع اصلاً خوب نیست؛ دست‌کم کمتر کسی است که با شهریاری هم‌دل باشد. همین است که

۱. روزنامه‌ی اطلاعات در چهارم آذر سال ۴۱ جوایز اولین مسابقه‌ی رقص تویست را اعلام کرد؛ زوج اول: برنده‌ی بخاری پرسی‌گاز، زوج دوم: برنده‌ی رادیو، زوج سوم: برنده‌ی گرام، زوج چهارم: برنده‌ی یک سری لوازم آرایش کاری دیوا، زوج پنجم: برنده‌ی دیگ زودپز.

رادمنش حکمت جو را فرامی خواند و به او می گوید باید عازم ایران شود و تشکیلات تهران را از شهریاری تحویل بگیرد.

حالا آذر سال ۱۳۴۲ است. روزهایی که شهریاری مقاله‌هایی برای رادیو پیک ایران می فرستد و شرایط داخل را خارق العاده جلو می دهد. بعضی‌ها باور ندارند در کمتر از یک سال اوضاع این قدر خوب شده باشد. اما رادمنش مطمئن است. او یک بار به اطرافیان‌ش گفته: «(رفقای شوروی این پسر را به من معرفی کردند. او قبلاً با آنها کار می کرد.)» رادمنش احتمالاً پیش خودش فکر می کند حالا که دارد موفق می شود، همه، گزارش‌های منفی علیه شهریاری به دستش می‌رسانند. برای همین از حکمت جو می خواهد با شهریاری همکاری کند و او را ناامید نکند.

حکمت جو اوایل سال ۱۳۴۳ وارد خاک ایران می شود و سراغ شهریاری می رود تا تشکیلات تهران را از او تحویل بگیرد. اما شهریاری متوجه نمی شود چرا باید یکی دیگر مسئول کارها شود. او احتمالاً ناامید شده است؛ انگار هر کاری می کند رهبری حزب درکش نمی کند. وقتی در برابر حکمت جو مقاومت می کند و ساختار تشکیلات و اعضا را به او لو نمی دهد حکمت جو در پیامی به رادمنش از او کمک می خواهد. رادمنش دستور می دهد در رادیو پیک ایران حکمت جو مسئول تشکیلات تهران معرفی شود.

این، پایان کار است. شهریاری تمام مدارک و اطلاعات را به پرویز تحویل می دهد و خودش را سرگرم امور شهرستان‌ها می کند. شاید وقتش رسیده که به خانواده اش رسیدگی کند.

شهریاری آن روزها صاحب چهار فرزند است؛ آذر و آزاده و آزیتا، با اختلاف سنی چهار سال به دنیا آمده‌اند و کوچک‌ترین فرزندش، علی، همین یک سال پیش متولد شده. همسرش اختر خلعتبری است؛ دختر پرویز خلعتبری. پرویز خلعتبری، فرزند احمد، متولد ۱۳۰۴ تهران، از اعضای قدیمی حزب توده و عضو کمیسیون تکش و از نویسندگان مجله مردم بوده. او تا سال ۱۳۳۲ در تهران، کارمند سازمان برنامه بوده و قبل ۲۸ مرداد جهت شرکت در فستیوالی به همراه عده‌ی دیگری از طرف حزب به

۱. طبری، احسان، کژراهه، انتشارات امیرکبیر، صص ۱۸۸-۱۸۹

خارج رفته و پس از کودتا حاضر به برگشت به ایران نشده است. خلعتبری اول در مجارستان و بعد در آلمان شرقی اقامت کرده و از سال ۱۹۵۶ تا ۱۹۶۰ مسئول اعضای حزبی در برلین شرقی و غربی بوده اما همان سال از کار برکنار شده است.^۱ کسی زمان ازدواج اختر و عباس را دقیق نمی‌داند؛ اما همه می‌دانند که خانواده‌ی شهریاری در تهران زندگی می‌کند و عباس هر بار که به ایران می‌آید سری به آنها می‌زند. حالا در این دوره شاید باید بیشتر از ازشان مراقبت کند.

اما شاید، شاید، کمی قبل‌تر همه چیز تغییر کرده است و این جابه‌جایی آخرین ضربه‌ای است که شهریاری می‌خورد.

او آدمی نیست که کوتاه بیاید، پا پس بکشد و عقب‌نشینی کند. شاید الان وقت انتقام است؛ شاید زمان تغییر نقاب است.

۱. اگر به تاریخ‌ها توجه کنیم متوجه می‌شویم که غیرممکن است اختر خلعتبری در سال ۱۳۲۳-۲۴ با شهریاری ازدواج کرده باشد؛ آن روزها خود پرویز خلعتبری ۲۰ ساله است.

ششم: کتاب سیاه

۱

هیچ کس نمی‌داند ماجرا از کی شروع شد.

اولش فقط شایعه است؛ «نوجهی کمال» لقبی است که بعضی کارگران آبادانی در دهه‌ی ۲۰ و ۳۰ مطرحش می‌کنند و کسی پایی درست و غلط بودنش نمی‌شود. اما گریزهای متعدد عباس از تله‌ها، همه را به فکر واداشته است. او هرگز مدتی طولانی در زندان نمی‌ماند؛ همیشه قبل سررسیدن مأموران شهربانی و ساواک فرار می‌کند و اگر هم بازداشت شود خیلی زود، بعد دو سه روز، از حبس نجات پیدا می‌کند. شهریاری آدم شناخته‌شده‌ای است؛ مردی است که در آبادان و شیراز و فسا مشهور است؛ در بصره و کویت و بغداد و قاهره معروف است و همه او را جوانی می‌دانند که بندگان و جودش معتقد به آرمان کمونیسم است. اما... اما او چطور می‌تواند همیشه یک گام از نیروهای امنیتی جلوتر باشد؟ چطور قادر است این همه نیرو را سازماندهی کند بدون این که ردپایی به جا بگذارد، کسی تحت نظرش بگیرد یا حتی مزاحمتی برایش به وجود بیاورد؟

همه چیز از این سؤال‌ها شروع می‌شود؛ از روزی که رفقای قدیمی به تک‌تک این سؤال‌ها فکر می‌کنند و جوابی برایشان پیدا نمی‌کنند.

امروز ۲۸ آبان ۱۳۴۲ است. دو شماره‌ی ضمیمه مردم منتشر شده است و شماره‌ی سوم هم آماده است تا در چاپخانه‌ی مخفی تشکیلات تهران تکثیر شود. اما شهریاری غیبت زده است. مثل همیشه هیچ‌کس نمی‌داند او کجاست. چرا... کسانی هستند که از جای شهریاری خبر دارند. افرادی هستند که او را می‌بینند؛ در اتاقی کوچک، در ساختمانی در خیابان ایرانشهر تهران.

آنها او را با رمز ۶۴۶ می‌شناسند. این عدد برای اغلب آدم‌ها معنایی ندارد. اصلاً تعداد کسانی که در ایران معنای این سه عدد را می‌دانند چندان زیاد نیست. عباس در تهران خودش را با نام‌های متفاوتی معرفی کرده؛ هر گروهی او را با یک نام مستعار می‌شناسد. مشهورترین نامش سهیل است و بعد، مهندس. اما ۶۴۶ یک اسم رمز خاص است.

این اسم را ساواک برای عباسعلی شهریاری نژاد انتخاب کرده است. هیچ‌کس نمی‌داند کی و چطور این نام انتخاب شده. اما هر چه هست برمی‌گردد به ۲۳ مهر سال ۱۳۴۲؛ وقتی عباس شهریاری بازداشت می‌شود.^۱ آیا این اولین بار است که ساواک او را به دام انداخته؟ آیا او در تهران دستگیر شده؟ هیچ‌کس، حتی اغلب مأموران ساواک هم نمی‌دانند. تنها نشانه همین اسم رمز است.

ساواک تهران روز اول دی ماه به اعلام می‌کند موفق شده شهریاری را استخدام کند. عباسعلی شهریاری نژاد نه فقط به تمام کارهایش اعتراف کرده، نه تنها زیر و بم ماجراهای زندگی خودش، کارش، اسامی افراد، روابط کادرها در شهرها و کشورها را گزارش کرده، که قبول کرده است همکاری سازمان اطلاعات و امنیت شود. او چطور راضی شده؟ تهدیدش کرده‌اند؟ حکم اعدامش را نشانش داده‌اند؟ ظاهراً او را با حقوق ماهیانه‌ی ۳۳۰ تومان استخدام کرده‌اند و این رقم، رقم چشم‌گیری نیست. پس حتماً عامل دیگری در کار است. شهریاری در ۳۵ سالگی چرا از حزب بریده است؟ چه چیزی او را قانع کرده تن بدهد به آدم‌فروشی؟ هیچ‌کس چیزی نمی‌داند. اصلاً کسی خبر ندارد او آدم ساواک شده است. او طی ۲۴ ساعت همکاری ساواک شده.^۲ ساواک هم نامش را به یک کد تغییر داده تا نفوذی‌های حزب توده هرگز از همکاری

۱. تشکیلات تهران حزب توده به روایت اسناد ساواک، مرکز بررسی اسناد تاریخی وزارت اطلاعات، ص ۱۲

۲. در دامگه حادثه، شرکت کتاب، ص ۱۶۴

شهریاری با خودشان مطلع نشوند. این یک راز است، سِری است که هیچ فردِ عادی نباید از آن با خبر شود.

این تاریخی است که یهودای حزبِ توده متولد می‌شود؛ مردی که ایمانش را از دست داده. شاید قدر ندیده، شاید ناامید شده، شاید خشمگین است و نمی‌خواهد آلتِ دست کسانی شود که چیزی از ایران نمی‌دانند و با جلسه و بحث‌های نظری، مدام با هم سرشاخ می‌شوند. شاید همه‌ی اینهاست، شاید هم هیچ‌کدام. آن‌چه قطعی است عضویت او در ساواک است؛ عددِ ۶۴۶ است که از اول دی ماه در اسناد ساواک ثبت می‌شود و به او قدرت می‌دهد. حالا دیگر قرار نیست ساواک او را بگُشد، قرار نیست زندان برود، قرار نیست از سایه‌اش، از دوروبری‌هایش، از هر زن و مردِ لباس شخصی بترسد. او خود ساواک است.^۱

شماره‌ی سوم ضمیمه مردم دی سال ۴۲ منتشر می‌شود؛ در روزهایی که شهریاری به زندگی عادی برگشته است و دوباره سرکشی‌ها به هسته‌های حزب را شروع کرده است. او تغییری نکرده؛ مثل همیشه کت شلوار می‌پوشد، بدون اطلاع قبلی به خانه‌ها سر می‌زند، دستور می‌دهد و به سرعت می‌رود. کسی نمی‌داند کجا سکونت دارد و با چه کسانی دیدار می‌کند. اما او دوباره پیک‌هایش را به بصره می‌فرستد، با عراقی‌ها مثل همیشه حرف می‌زند و بعضی‌ها را وارد ایران می‌کند تا عازم شوروی شوند. آیا او زمانِ مرگ سلام عادل هم با ساواک همکاری کرده است؟ هیچ نشانه‌ای نیست. او همان آدم سابق است. نقشه‌هایش را به کسی نمی‌گوید و زندگی‌اش همان‌طور است که قبلاً بوده؛ با همان مخفی‌کاری، همان گزارش‌های مداوم به رادمنش، همان دیدارهای هفتگی با کادرها در تهران.

او حالا آرزوهای بزرگ‌تری دارد. به زودی نشریه‌ی شعله جنوب را در آبادان منتشر می‌کند و به این فکر می‌کند که یک نشریه‌ی حزبی برای آذربایجان هم منتشر کند.

۱. گزارش ساواک: «(عباسعلی شهریاری نژاد با شماره‌ی رمز ۶۴۶ منبع ساواک در حزب منحل‌ه‌ی توده از تاریخ ۱۳۴۲/۱۰/۱ تا تاریخ ۱۳۵۳/۳/۱۴ با مقرری از ۳۳۰ تومان تا ۲۸۰۰ تومان بوده است. در ضمن مقداری رسید و مدارک از مخارج وی و خانه‌ی امن و منابع خوزستان موجود می‌باشند. نام مستعار وی شاهین، سهیل طاهری بوده است. البته در تشکیلات تهران نامبرده را مسعود نیز نامیده‌اند.)» به نقل از کتاب چریک‌های فدایی خلق: از نخستین کنش‌ها تا بهمن ۱۳۵۷، نوشته‌ی محمود نادری، ص ۱۲۹.

اگر حکمت جو نیامده بود همه چیز خوب جلو می‌رفت. شاید شهریاری مثل علی متقی می‌توانست دو جور گزارش بنویسد، دو جور رفتار کند و ساواک را بازی بدهد. اما حکمت جو از راه می‌رسد و کل تشکیلات تهران را می‌خواهد. رادیو پیک ایران هم خبر را تأیید می‌کند. حزب می‌خواهد او از تهران دور بماند و از کار در پانتخت حذر کند. امکان دارد در تمام آن لحظات شهریاری یک آرزو را تکرار کرده باشد: «کاش پرویز به تهران نیامده بود.» کاش... کاش... اما زندگی اغلب به خواست و آرزوی آدم‌ها توجه نمی‌کند.

حالا، اردیبهشت سال ۱۳۴۳ است.

۲

اولین قربانی یک رفیق است.

پرویز حکمت جو اوایل خرداد سال ۱۳۴۳ تشکیلات تهران را از شهریاری تحویل می‌گیرد. او هنگام بازگشت به ایران تنها نیست، علی خاوری با نام مستعار غفار توکل و حسن رزمی با نام مستعار جعفری هم همراهش هستند. خاوری یکی از نیروهای وفادار است؛ مدت‌ها مأمور حزب در پکن بوده و در دانشگاه آن شهر فارسی تدریس می‌کرده. اما بعد اختلاف چین و روسیه سر ایدئولوژی و مواجهه با گروه‌های سوسیالیستی و کمونیستی، از چین خارج می‌شود تا به لایزیک برود. حالا در دوره‌ای که نیاز است تشکیلات تهران تقویت شود خاوری مأموریت دارد از تجربه‌اش برای کار تشکیلاتی استفاده کند. حسن رزمی هم یکی از اعضای سازمان نظامی حزب توده است که بعد دستگیری سران سازمان، از ایران به چکسلواکی می‌رود و بعد، خودش را به آلمان شرقی می‌رساند. آنها همراه پرویز از راه آستارا وارد ایران می‌شوند و به تهران می‌آیند؛ همه هم یک هدف دارند؛ جذب نیروی تازه و ارزیابی شرایط مبارزه. اما گروه رهبری کمیته، کم‌کم می‌فهمند اوضاع کشور آن‌طور که رهبری حزب می‌کند مهیای ورود به فاز انقلابی نیست و هنوز نیاز است به جذب نیرو و کادرسازی و تقویت هسته‌های حزبی.

عباس و پرویز زودتر از باقی نیروها خبردار می‌شوند که کیانوری و کامبخش اصرار دارند کادرهای نظامی وارد تهران شوند و بقایای سازمان نظامی را دور هم جمع کنند و آماده‌ی نبرد مسلحانه شوند. اما حکمت جو و شهریاری می‌دانند این روش

حزب نیست و توده همیشه از جنگ مسلحانه دوری کرده است. آیا این دو نفر هم تجدید نظر طلب شده‌اند؟ عباس می‌گوید تصور رهبران حزب درباره‌ی تشکیلات دقیق و درست نیست؛ آنها نمی‌دانند چه خطراتی نیروها را تهدید می‌کند. حضور نیروهای سازمان نظامی می‌تواند تمام تشکیلات را گرفتار خشونت ساواک کند. پرویز نامه‌ای خطاب به رادمش می‌نویسد تا او را از این کار برحذر دارد. اما همه می‌دانند که نامه کارساز نیست؛ برای قانع کردن رادمش و باقی سران، باید کسی، شخصاً، به لایپزیک برود. شرایط دشوار کار در تهران و زندگی مخفی با اسامی و مدارک جعلی سخت‌تر از آن است که حالا نیروهای تازه‌ای از راه برسند و آماده‌ی جنگ مسلحانه شوند. به همین دلیل هم جلسه‌ای با حضور خاوری، رزمی، حکمت‌جو و محمدحسین معصوم‌زاده، یکی از کادرهای اصلی حزب در تهران، برگزار می‌شود. آنها باید کسی را به آلمان بفرستند. اما چه کسی؟ دست‌کم دو نفر ضروری است رودررو با رادمش و کیانوری و کامبخش حرف بزنند و این دو نفر، حکمت‌جو و رزمی‌اند. اما خاوری هم به‌طور موقت در تهران است. او هم باید همراه‌شان عازم سفر شود.

آنها تصمیم می‌گیرند از همان راهی که آمده‌اند دوباره از کشور خارج شوند. چند ماه گذشته و کسی دقیق نمی‌داند راه‌ها امن است یا نه. شهریاری مسؤل جابه‌جایی‌ها در سطح کشور است، او خبر دارد که رفقا در مناطق مختلف چه اوضاعی دارند. پس به او اطلاع می‌دهند تا شرایط سفر را فراهم کند. شهریاری درباره‌ی سفر سه مسؤل تشکیلات تهران نظری نمی‌دهد. سکوت...

سکوت شهریاری عادی نیست؛ او عادت ندارد نظر ندهد. اما این بار همه سکوتش را به حساب حرف‌شنوی‌اش از حزب می‌گذارند. شهریاری توضیح می‌دهد که آنها اول باید به هشت‌پر آستارا بروند و از آنجا با کمک قاچاقچیان از مرز عبور کنند. شهریاری ماشینی برایشان تهیه می‌کند تا هر چهار نفر با هم سفر کنند. آنها با امید زیاد سوار ماشین می‌شوند و به شهریاری می‌گویند که اداره‌ی تشکیلات تا بازگشت‌شان با اوست. شهریاری با همه‌شان خوش‌وبش می‌کند. قرار است این چهار نفر به محض رسیدن به جای امن، پیامی ارسال کنند تا شهریاری از سلامت‌شان مطلع شود.

روز دوازدهم شهریور سال ۱۳۴۳ همه چیز عادی است. هوا مثل همیشه گرم است و مسافران اندکی سمت هشت‌پر می‌روند. آنها کافی است خودشان را به این شهر برسانند؛ از آنجا فقط یک ساعت تا آستارا فاصله دارند و آستارا تا آذربایجان شوروی هم راه طولانی و خسته‌کننده‌ای ندارد. آن روز همه چیز مثل روزهای دیگر است.

امروز ۱۳ شهریور ۱۳۴۳ است؛ روزی است که حکمت‌جو و سه همراهش به هشت‌پر می‌رسند. همه‌شان اوراق هویتی جعلی دارند و خیالشان راحت است. وقتی جیب ژاندارمری، در جاده‌ی آستارا جلوی‌شان را می‌گیرد تا اوراق ماشین را بررسی کند همه خیل‌شان راحت است که هیچ کم‌وکسری در این اوراق وجود ندارد. استوار کارت ماشین را نگاه می‌کند، پلاک را از نزدیک می‌بیند و بعد، با بی‌سیم چیزی می‌گوید که سرنشینان نمی‌فهمند. هر چه از او می‌پرسند مشکل چیست استوار ژاندارمری جوابی نمی‌دهد. چند لحظه بعد است که دو ماشین شهربانی از راه می‌رسند. تمام مسافران ترسیده‌اند. مأمورها آنها را از ماشین پیاده می‌کنند، جیب‌هاشان را می‌گردند و همه را با خودشان به آستارا می‌برند.

در راه آنها فقط به یک چیز فکر می‌کنند؛ چه کسی این گروه را لو داده. کمی بعد حکمت‌جو و خاوری به تهران منتقل می‌شوند تا در دادگاه نظامی محاکمه شوند. اما دو نفر دیگر چه؟ چه بلایی سر حسن رزمی و معصوم‌زاده آمده؟ نه ساواک نه شهربانی، اطلاعی از دو نفر دیگر ندارد. در تمامی اسناد نام حکمت‌جو و خاوری ثبت شده و هیچ‌جا از دو نفر دیگر حرفی زده نشده است. چطور ممکن است؟ کسی حاضر نیست جواب بدهد. کسی نمی‌پذیرد که آنها چهار نفر بوده‌اند. آن دو نفر ناپدید شده‌اند؛ چطور چنین چیزی اتفاق افتاده؟ هیچ‌کس نمی‌داند. نام رزمی و معصوم‌زاده فقط در تاریخ می‌ماند. جز این، حتی یک تکه از استخوان‌شان هم کشف نمی‌شود.

در تهران، عباس، ظاهراً، منتظر خبر سلامتی رهبران تشکیلات است. اما آنها هیچ خبری نداده‌اند؛ رادمنش از شهریاری سراغشان را می‌گیرد و او می‌گوید هنوز پیامی نفرستاده‌اند. یک روز خبرچینی در دادگستری خبر بازداشت پرویز و خاوری

را به شهریاری می‌دهد. شهریاری همان روز گزارشی می‌نویسد و کل سفر این چهار نفر را شرح می‌دهد؛ با تأکید بر این که رزمی و معصوم‌زاده مقصر گرفتار شدن این دو نفرند؛ دو آدمی که مدام اصرار می‌کردند باید آماده‌ی نبرد شد و رهبران تشکیلات را با خودشان آواره‌ی مرزها می‌کنند.

عباس به نمایندگی از تشکیلات تهران در گزارش دیگری می‌نویسد بهتر است برای جلوگیری از ترس نیروها خبر بازداشت این دو منتشر نشود؛ او خودش هم قصد دارد فعالیت‌های تشکیلات تهران را برای دو ماه متوقف کند؛ نه روزنامه‌ای منتشر کند نه میتینگ و جلسه‌ای برگزار کند.

عباس دوباره تنه‌است؛ با تشکیلاتی که خودش به‌راه انداخته؛ با تمام قدرتی که لازم دارد. حزب حالا وابسته به اوست و کسی خبر ندارد او وابسته به کجاست.

۳

قربانی‌ها زندانی می‌شوند.

عباس یک سال تمام تلاش کرد تا کادرهای فعال و وفاداری پیدا کند؛ کسانی که بتوانند فعالیت حزب را در شهرهای مختلف گسترش دهند. او مدام نامه‌هایی به رادمنش می‌نویسد و شرایط را توضیح می‌دهد؛ قدرت تشکیلات تهران را وصف‌ناپذیر می‌داند و می‌گوید به‌زودی آماده می‌شوند تا مبارزه را علنی کنند. اما در لایزیک چندان به این نظرات توجه نمی‌شود، آشوت شهبازیان، معاون اطلاعات حزب و از گردانندگان رادیو پیک ایران، حالا معاون رادمنش است و او همراه عباس گرمان مدام از شهریاری دفاع می‌کنند. اما رادیو پیک ایران انگار بیشتر تحت تأثیر نظرات کامبخش و کیانوری است. آنها چندان درباره‌ی تشکیلات تهران حرف نمی‌زنند و اخبار پیشرفت را منتقل نمی‌کنند. عباس دلخور است؛ مدام به رادمنش می‌نویسد که رادیو پیک ایران هواداران حزب در تهران را ناامید کرده و باید روش کارشان را اصلاح کنند.

رادمنش مدام ناچار است به خاطر شهریاری با کادرهای حزب بحث کند؛ او می‌گوید امور تهران و ایران با شهریاری متحول شده و باید به نیازهای پاسخ مناسب بدهند. به همین دلیل هم هست که هر بار شهریاری درخواست پول می‌کند رادمنش بی‌درنگ با آن موافقت می‌کنند. بوروی موقت، که اداره‌ی حزب را به‌عهده دارد، چندان

در جریان ارتباط رادمنش با شهرداری نیست؛ رادمنش بعد هر کاری، به اسکندری و کامبخش خبر می‌دهد و آنها ناظر این رابطه‌اند. با همه‌ی تردیدها کسی فکر نمی‌کند که رادمنش اشتباه می‌کند؛ شاید، شاید، این بار حق با او باشد.

اما عباس در تهران تحت فشار است. ساواک نمی‌پذیرد که حزب هیچ‌کاری در تهران انجام نمی‌دهد، نمی‌پذیرد عضو جدیدی ندارد و گروه‌ها فقط بحث می‌کنند و روزنامه می‌خوانند. آنها هم به شهرداری شک کرده‌اند. خبرچین‌ها می‌گویند شهرداری با نام‌های مسعود و اسلامی در گروه‌های مختلف حاضر می‌شود. پس اگر حزب هیچ‌کاری در تهران نمی‌کند چرا شهرداری مدام با اسامی مختلف در جمع‌ها حاضر می‌شود.

عباس باید انتخاب کند؛ باید تصمیم بگیرد چطور از فشار ساواک خلاص شود. چطور می‌تواند بدون آن که سران حزب را مشکوک کند با ساواک همکاری کند؛ هم‌زمان ساواک را هم قانع کند، بدون آن که آسیب جدی به ساختار حزب بخورد. احتمالاً همین شک و تردید است که او را قانع می‌کند دست به کاری بزند.

خرداد سال ۱۳۴۴ است. ضمیمه مردم آماده‌ی انتشار شده و چند نفر از کادرها در چاپخانه‌ای که شهرداری آماده کرده مشغول چاپ نشریه‌ی حزب‌اند. همان موقع است که مأموران ساواک وارد می‌شوند و یازده نفر از اعضای حزب را دست‌بسته با خود می‌برند. چاپخانه همان روز تعطیل می‌شود. روز بعد است که شهرداری در گزارشی به رادمنش اعلام می‌کند خودش چاپخانه‌ای برای روزنامه راه‌اندازی می‌کند. او نمی‌گذارد حزب بدون رسانه بماند. یک ماه بعد است که شهرداری افرادی را به یک زیرزمین می‌برد؛ آنها قرار است از این به بعد در آن محل نامه مردم را منتشر کنند. خود شهرداری هم اولین مطلب را می‌نویسد؛ نقدی به دولت شوروی که به حکومت شاه سلاح می‌فروشد. او به اطلاع رادمنش رسانده که مخالف نظرات رادیو پیک ایران است؛ آن‌همه مصالحه با شاه سر انقلاب سفید مخالف ایدئولوژی حزب است و خودش، در ضمیمه مردم به همه‌شان جواب می‌دهد.

هیچ‌کس خبر ندارد آن چاپخانه با چه هزینه‌ای تأسیس شده؛ هیچ‌کس جز مأمور شماره‌ی ۶۴۶ اداره‌ی ساواک و بالادستی‌هاش. او این چاپخانه را از خود ساواک

تحویل گرفته؛ با تمام تجهیزات و وسایل، و با نظارت همان‌ها هم ضمیمه مردم را منتشر می‌کند.

کمی بعد است که عباس در نامه‌ای خبری خوش به رادمنش می‌دهد؛ شرایط ایران انقلابی است و کادرها آماده‌اند. لازم است چند رهبر حزب وارد ایران شوند و امور را خودشان مستقیم به عهده بگیرند. او حتی از اشخاصی نام می‌برد؛ نورالدین کیانوری، آشوت شهبازیان، منوچهر بهزادی و خود رادمنش.

آیا او می‌خواهد انتقام بگیرد؟ کیانوری از اول به او مشکوک بوده و مدام آزارش داده. در لایزیک او بوده که همه را نسبت به شهریاری بدبین کرده. انتقام از او ممکن است معنایی داشته باشد. اما شهبازیان و بهزادی چه؟ بهزادی و عباس دوستان صمیمی بوده‌اند؛ هم در آبادان در دهه‌ی ۳۰، هم در عراق. چرا عباس می‌خواهد او را به ایران بیاورد؟

عجیب‌تر این که او چرا اصرار دارد رادمنش را به تهران بکشاند؟ او تنها حامی‌اش در لایزیک است، تنها کسی که بدون هیچ شک و شبهه‌ای ازش دفاع می‌کند. عباس بدون رادمنش هیچ وقت به آنجا نمی‌رسید. پس چه اتفاقی افتاده است؟

نظر تشکیلات تهران در لایزیک رد می‌شود. اما شهریاری مصمم است. او به رادمنش نامه‌ای می‌نویسد و ازش می‌خواهد تنها به ایران بیاید. راه ورودش را هم اعلام می‌کند؛ کافی است به عراق بیاید و از آنجا با کمک رفقای عراقی تا مرز قصر شیرین منتقل شود؛ آنجا نیروهای شهریاری دنبالش می‌آیند و رادمنش را به تهران می‌آورند. اما رادمنش شک دارد، شک دارد این سفر صحیح باشد و بی خطر. او در عراق بوده و می‌داند دوره‌ی حکومت عبدالرحمن عارف، چندان فرقی ندارد با دوره‌ی برادرش عبدالسلام عارف. پس جوابی به نامه‌ی شهریاری نمی‌دهد.

اما رادمنش ناخواسته از چنگ عباس گریخته است. عباس آن روزها مقام‌های عالی ساواک را می‌بیند؛ مهم‌ترین شخص پرویز ثابتی^۱ است. عباس به ثابتی می‌گوید می‌تواند رادمنش را به ایران بیاورد اما ساواک نباید او را بازداشت کند. استدلال عباس این بود که بهتر است رادمنش مدتی در ایران بماند و اوضاع را ببیند و همان زمان

۱. پرویز ثابتی (۱۳۱۵-): اوایل مسئول دفتر سیاسی بود، در دهه‌ی ۴۰ رئیس ادراه‌کل سوم شد و کمی بعد هم رئیس کمیته‌ی مشترک ضدخبرکاری شد.

ساواک خبری را به روزنامه‌ها بدهد که طبق آن اعلام شود ک.گ.ب تصمیم گرفته کیانوری را جایگزینِ رادمنش کند. با این کار کیانوری برای همیشه از گردونه‌ی رقابت با رادمنش خارج می‌شود؛ حذفِ کیانوری هم به معنی حذفِ جریان تندرو و جوانی است که ممکن است هر کاری در ایران بکند.

با این گفته‌ها به نظر می‌رسد عباس شهریاری می‌خواهد به رئیسش ادای دین کند و او را از فشارِ درون حزب نجات دهد. اما معلوم است که این کارِ پرخطری است؛ کدام آدمی به راحتی به دستگاه امنیتی، به ساواک، اعتماد می‌کند؟

اما ثابتی با همه فرق دارد؛ او نظر شهریاری را می‌پذیرد و در گزارشی موضوع را به نعمت‌الله نصیری، رئیس وقتِ ساواک، خبر می‌دهد. نصیری اول قانع نمی‌شود اما به اصرارِ ثابتی گزارش را به دست محمدرضاشاه می‌رساند. شاه در دیدارِ نصیری می‌گوید: «نگذارید این‌ها فکر کنند هر کسی می‌تواند بیاید داخل مملکت و برود بیرون.» همین نظر است که ثابتی را از دادنِ تضمین به عباس منصرف می‌کند.^۱

با این حال عباس نامه‌اش را به رادمنش می‌نویسد. او مصمم است و همین است که مشکوک است؛ چرا او علیرغم نظرِ ساواک چنین پیامی را به دبیر اول حزب می‌دهد؟ چرا می‌خواهد او را بکشد؟

رادمنش به اندازه‌ی یک سفر با اعدام فاصله دارد. شاید حتی وسوسه هم شده است تا به ایران برگردد. اما در نهایت حاضر به سفر نمی‌شود.

عباس شهریاری حالا آدمی است که خطر می‌کند؛ این بار نه برای حزب که برای ساواک. هیولایِ درونش بیدار شده و شر در روحش مدام زبانه می‌کشد. شهریاری قربانی می‌خواهد.

۴

وقتی هم چیز لو می‌رود.

اواسط سال ۱۳۴۵ است. مرزبانی شوروی مثل همیشه رمزهای مخابراتی ارتش ایران را در محدوده‌ای چند کیلومتری مرور می‌کند. یکی از نیروهای مرزبانی میان

۱. در دامگه حادثه، صص ۱۶۴-۱۶۵

پیام‌ها با یک پیام رمز مواجه می‌شود که از اداره‌ی ساواک تبریز خطاب ژاندارمری دشت مغان فرستاده شده است: «یکی از اتباع ایران اجازه دارد از مرز بگذرد و به شوروی پناهنده شود. سمت او تیراندازی نکنید. مشخصات وی از این قرار است... عبور وی به وسیله‌ی بلدهای محلی هدایت شود. امن‌ترین نقاط برای عبور وی نشان داده شود...»^۱

مأموران مرزبانی به سرعت موضوع را به ک‌گ‌ب اطلاع می‌دهند و دستور داده می‌شود فرد مورد نظر بازداشت شود. روس در آن تاریخ و ساعت منتظر پیکی از تشکیلات تهران هستند اما حالا با یک مأمور ساواک مواجه شده‌اند.

آن شب شخصی با لباس مندرس از مرز رد می‌شود. اما ۵۰۰ متر که جلو می‌آید بلشویک‌ها او را بازداشت می‌کنند. او ادعا می‌کند عضو حزب توده است و حامل پیام مهمی است و باید خودش را به لایبزیگ برساند. تمام نشانی‌هایی که می‌دهد درست و دقیق است؛ او همان شخصی است که تشکیلات تهران اعلام کرده و در اصل باید یکی از کادرهای حزب توده باشد. اما همه چیز مرموز است.

او را به باکو انتقال می‌دهند تا بازجویی از او در آن شهر انجام شود. مرد اول همان حرف‌هایی را می‌زند که هر مسافر مخفی کار حزب توده می‌گوید. اما کمی که روس‌ها با او تندی می‌کنند اطلاعاتی می‌دهد که غافلگیرکننده است. این اطلاعات به سرعت به مسکو مخابره می‌شود.

در مسکو تمام آن بازجویی مطالعه می‌شود. باورکردنی نیست. آن مرد خودش را روح‌الله ملایری معرفی می‌کند و گفته کارگری است عضو تشکیلات تهران حزب توده و حامل پیامی از طرف عباس‌علی شهریاری برای رضا رادمنش است. اما در ادامه ادعا کرده که او همراه ۱۰ نفر، از جمله عباس شهریاری، با ساواک در ارتباطند. ملایری حتی نام افراد را هم به روس‌ها می‌دهد. اما هیچ‌کدام این ۱۰ نفر به اندازه‌ی شهریاری مهم نیستند. رفقای حزب توده در لایبزیگ مدام گزارش‌هایی فرستاده‌اند که نماینده‌شان در تهران آدمی است به نام شهریاری و او را مورد تأیید کرده‌اند و گفته‌اند که با رهبران حزب رابطه‌ی خوبی دارد و کم‌کم شرایط حضور

۱. مجاهدتی، صفحه‌ی ۳۳۲

رهبران را در ایران آماده می‌کند. حالا ملایری ادعا کرده که شهرداری همکار ساواک است. این تکان‌دهنده است و باید مقامات در جریان قرار بگیرند. روس‌ها حالا به تمام دستگیری‌ها در ایران شک کرده‌اند؛ این که چه کسی سلام عادل را لو داده، چه کسی عامل بازداشت توده‌ای‌ها بوده و چطور اطلاعات عملیات‌ها و خروج نیروها به دست ساواک افتاده است.

این خبر خیلی زود به گوش سران حزب می‌رسد. رادمنش یک روز موضوع بازداشت ملایری را در جلسه‌ی هیأت اجراییه مطرح می‌کند و نام شهرداری را هم می‌آورد. اما می‌گوید که تمام این حرف‌ها دروغ است. او معتقد است ملایری برای نجات خودش، برای آن که بگوید فرد مهمی است، این حرف‌ها را زده. رادمنش اصرار دارد که روس‌ها بی‌خود چنین حرف‌هایی را درباره‌ی شهرداری می‌گویند و آنها ملایری را شکنجه کرده‌اند.^۱ مدتی بعد کیانوری از مسکو به لایپزیک می‌آید و می‌گوید کادرهای حزب کمونیست به او گفته‌اند شهرداری جاسوس است. هیأت اجراییه تمام گفته‌های کیانوری را ثبت می‌کند. اما رادمنش باز هم نمی‌پذیرد. چند ماه بعد هم ایرج اسکندری عازم مسکو می‌شود. مسؤلان سیاسی حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی به او می‌گویند که شهرداری قطعاً جاسوس است.

رادمنش بابت این اتهام سند می‌خواهد. اما روس‌ها جز نام‌ها و گفته‌های کلی چیزی به ایرانی‌ها ارائه نمی‌کنند. بنابراین رادمنش باز هم تأکید می‌کند که این اعترافات ساختگی است و ملایری احتمالاً با دانشجویان سرو سروی دارد و می‌خواهد با ایجاد اختلاف در رهبری، خودش دبیرکل شود.

رادمنش ملایری را خوب می‌شناسد. او جزو همان فهرستی است که زمان حضورش در عراق، به حکمت‌جو و شهرداری داده تا با او تماس بگیرند و ببینند حاضر به همکاری است یا نه. طی این چند سال هم همیشه شهرداری از او حمایت کرده است؛ در عین حال هیچ‌وقت آدم مهمی نبوده که ساواک بخواهد جذبش کند. حتی مقام مهمی هم نداشته شهرداری اطلاعات خاصی را به او بدهد. همین است که رادمنش نظر روس‌ها را نمی‌پذیرد.

۱. خاطرات ایرج اسکندری، ص ۳۶۵

چطور ممکن است شهرداری با آن همه کاری که در تهران می‌کند آدم ساواک باشد؟ او این تعداد کمونیست عراقی را از مرز رد کرده، این همه رفیق را وارد ایران کرده و بعضی‌ها را در تهران نگه داشته؛ چرا باید آدم فروشی کند؟ توطئه؛ این توطئه‌ای است که جناح‌های مختلف حزب علیه رادمنش کرده‌اند و خودش، تنها خودش، می‌تواند بحران را حل کند.

روس‌ها ملایری را به سال حبس محکوم می‌کنند؛ همان محکومیتی که مختص مسافران غیرقانونی است. بعد هم به رادمنش اعتماد می‌کنند؛ شاید چون نمی‌خواهند اختلاف درون حزب بیشتر شود. حالا که مائوئیست‌ها از حزب جدا شده‌اند و سازمان انقلابی حزب توده^۱ را راه انداخته‌اند و هر لحظه ممکن است با روش تندوتیزشان تمام جوان‌ها را جذب خودشان کنند بهتر است حرف رادمنش را بپذیرند. حتی اگر قرار نیست حرفش را قبول کنند بهتر است فعلاً به او اعتراض نکنند. ممکن است روس‌ها با چنین حرف‌هایی قانع شده باشند اما ایرانی‌ها چه؛ دشمنان شهرداری چطور سکوت می‌کنند؟ آیا روس‌ها آنها را آرام می‌کنند؟

هر چه هست شهرداری کارهایش را گسترده می‌کند. نشریه دیار آتشین را در آذربایجان تأسیس می‌کند و حواسش هست که گروه‌ها و هسته‌های حزبی مدام جلساتشان را برگزار کنند. او نمی‌داند کیلومترها دور از تهران چه وقایعی رخ داده. گاهی، گاهی، همه‌چیز ساده جلوه می‌کند.

۵

قربانی‌ها مثل هم نیستند.

روز ۱۹ دی ۱۳۴۶، صباح‌السلیم الصباح، امیر کویت وارد ایران می‌شود؛ یک روز بعد اعلام خبر مرگ غلامرضا تختی. روزنامه‌ها همگی خبر مرگ جهان پهلوان را در صفحه‌ی اول منتشر کرده‌اند و چه فرقی می‌کند امیر کدام کشور حاشیه‌ی خلیج فارس به ایران بیاید؟

بعد از ظهر همان روز ساواک خیابان ملک تهران را قرق می‌کند. آنها دنبال شکارند

۱. سازمان انقلابی حزب توده ایران سازمانی است که از انشعاب مائوئیستی در حزب توده ایران پدید آمد. این سازمان از اعضای جوان حزب توده ایران، اکثراً در اروپای غربی، تشکیل می‌شد.

و شکارشان دو مرد ۳۰ ساله‌اند. وقتی آن دو مرد در خیابان دیده می‌شوند مأموران بلافاصله دستگیرشان می‌کنند. آن دو نفر بیژن جزنی و عباس سورکی‌اند؛ دو عضو گروهی که مخفیانه تأسیس شده است.

هنوز نام جزنی مشهور نشده است و جز ساواک، کمتر کسی به گروه جزنی فکر می‌کند. او پسر برادرِ رحمت‌الله جزنی است و خودش در دوران تحصیل در دبیرستان با محافل دانش‌آموزی حزب توده مرتبط بوده است. قبل‌تر، حدود شش سال پیش، جزنی جزو جناح چپ شاخه‌ی دانشجویی جبهه‌ی ملی بوده و در اعتصاب‌ها و اعتراض‌ها نقش مهمی دارد. به همین دلیل هم با بعضی اعضای جبهه‌ی ملی به مشکل می‌خورد. آن روزگار شاپور بختیار رابط جبهه‌ی ملی با دانشجویان است و اوست که زمان برگزاری اولین کنگره‌ی جبهه‌ی ملی در دی سال ۱۳۴۱ عضویت جزنی را به حالت تعلیق درمی‌آورد. بختیار معتقد است این افراد، عناصر حزب توده‌اند و قصد نفوذ و تأثیرگذاری در جبهه‌ی ملی را دارند و نتیجه‌ی ورود آنها به ساختار جبهه‌ی ملی هم چیزی جز کودتای ۲۸ مرداد نخواهد بود.^۱ او می‌گوید جناح چپ دانشجویان مخالف عملکرد و نظرات جبهه‌ی ملی است. به همین دلیل هم مانع حضورشان در کنگره می‌شود.^۲ جز جزنی، دانشجویان دیگری مثل حسن ضیاظریفی، علی‌اکبر اکبری، اسماعیل احمدپور و منوچهر کلانتری، دایی جزنی، هم از حضور در کنگره منع می‌شوند. ۸ بهمن ۱۳۴۲ الهیار صالح، رئیس شورای اجرایی جبهه‌ی ملی، سیاست صبر و انتظار را مبارزه با حکومت را اعلام می‌کند. دلیلش هم این است که به نظرش دارودسته‌ی حاکم بسیار قدرتمند شده‌اند و جبهه‌ی ملی بسیار ضعیف شده است. دانشجویان چپ این سیاست را مرگ جبهه‌ی ملی می‌دانند و تلاش می‌کنند موضوع را به اطلاع سران جبهه برسانند. همان ماه است که جزنی جزوهای ۱۵ صفحه‌ای به نام تجارب گذشته به مثابه راهنمای آینده را همراه هوشنگ کشاورز، حسن ضیاظریفی و منوچهر کلانتری می‌نویسد و برای سران می‌فرستد. اما اینها هیچ‌کدام نتیجه‌بخش نیست. جزنی اوایل بهمن ۱۳۴۳ گروهی را برای فعالیت سیاسی تأسیس می‌کند اما به جرم فعالیت در گروه غیرقانونی جبهه‌ی ملی به شش

۱. شوکت، ص ۲۷۴

۲. همان

ماه حبس محکوم می‌شود. دوره‌ی دوم فعالیت او دوره‌ای است که از فروردین سال ۱۳۴۵ شروع می‌شود؛ این بار جدی‌تر از قبل. حالا گروه جزنی کم‌کم رشد می‌کند؛ علاوه بر ضیاظریفی، منوچهر کلانتری و حشمت‌الله شهرزاد افراد دیگری هم به آنها اضافه می‌شوند؛ یکی از آنها عباس سورکی است؛ جوانی هم‌سن جزنی، علاقمند به حزب توده، که وقتی ۲۱ ساله است گروهی را به نام رزم‌آوران حزب توده راه انداخته. سورکی و ضیاظریفی مشتاق مبارزه‌ی مسلحانه‌اند و مدام با هم بحث می‌کنند. در گروه سورکی پسری هست به نام ناصر آقایان؛ او هم عضو گروه جزنی می‌شود اما کمتر کسی می‌داند که او خبرچین ساواک است. در جلسات اعضا با یکدیگر است که همه به این نتیجه می‌رسند مبارزه‌ی مسلحانه برای تغییر در وضع سیاسی ضروری است. گروه، دو شاخه‌ی سیاسی، تبلیغاتی و نظامی تأسیس می‌کند و کمی بعد در سال ۱۳۴۵ شاخه‌ی نظامی به دو گروه شهر و تیم کوه-جنگل تقسیم می‌شود. افراد این گروه‌ها مدام تمرین تیراندازی می‌کنند، به کوهنوردی می‌روند و سعی می‌کنند برای نبرد چریکی آماده شوند. نقشه‌ی آنها سرقت پول از بانک است. حتی مدتی به این فکر می‌کنند که ماشین حمل پول بانک صادرات را سرقت کنند. اما در نهایت نقشه‌ی سرقت از بانک تعاون و توزیع محله‌ی کشتارگاه طراحی می‌شود. آنها نیاز به اسلحه دارند؛ گروه از قبل دو اسلحه تدارک دیده اما به دلیل پنهان‌کردنش در کوه‌های شاه‌آباد، هر دو زنگ زده‌اند و آماده‌کردن‌شان کلی زمان می‌برد. اما دو سلاح دیگر هم لازم است.

روز ۱۹ دی اول، ناصر آقایان با سورکی دیدار می‌کند و سلاح‌ها را به او تحویل می‌دهد. چند ساعت بعد جزنی برای گرفتن اسلحه‌ها می‌آید اما هر دو همان زمان بازداشت می‌شوند.

آنها اعضای گروه‌شان را لو نمی‌دهند پس هیچ‌کدام به دام ساواک نمی‌افتند. اما گروه دو روز بعد متواری می‌شود. با وجود فرار اغلب اعضا، بیشتر کادر رهبری گروه جزنی و اعضا تا ۲۵ بهمن بازداشت می‌شوند. با این همه هنوز تعدادی از اعضای سرشناس، کسانی که عضو تیم عملیاتی و نظامی‌اند، می‌توانند خودشان را نجات بدهند ولی آنها هم نگران‌اند. ساواک تمام خانه‌ها را شناسایی کرده و دست از سرشان برنمی‌دارد. به همین دلیل هم در جلسه‌ای تصمیم می‌گیرند چند نفرشان از

کشور خارج شوند. ایده‌شان این است که به سازمان آزادی‌بخش فلسطین^۱ بپیوندند و علیه امپریالیسم و اسرائیل بجنگند. از میان اعضا علی‌اکبر صفایی فراهانی، محمد چوپان‌زاده، محمدمجید کیانزاد، سعید کلانتری و محمد صفاری آشتیانی برای خروج از کشور انتخاب می‌شوند. آنها امکان فرار به افغانستان، اتحاد جماهیر شوروی و عراق را بررسی می‌کنند. ولی تصمیم همه عراق است؛ عراق راه نزدیک‌تری به اردوگاه‌های ساف دارد و از این طریق سریع‌تر به هدف می‌رسند.

سعید کلانتری از طریق برادرش، مسعود، با حزب توده تماس می‌گیرد و این لحظه‌ی مهمی است؛ لحظه‌ای که عباس شهرداری از جای آنها و تصمیم‌شان مطلع می‌شود.

ساواک از مدت‌ها قبل عباس را مطلع کرده که در تعقیب گروهی از چپ‌ها هستند و به او هم مأموریت داده‌اند تا ردشان را بزند. حالا خود افراد، همان‌ها که فراری‌اند، نزد عباس آمده‌اند. کلانتری می‌داند که شهرداری دوستی قدیمی با رحمت‌الله جزنی دارد و خانواده‌ی جزنی و کلانتری را می‌شناسد. رحمت‌الله هم هنوز عضو حزب است و معتقد است که شهرداری آدم موجهی است. خبر دارد که حزب چقدر به او اعتماد دارد و او چطور توانسته تشکیلات تهران را اداره کند. پس می‌شود به‌ش اعتماد کرد. می‌شود فکر کرد که او حتماً به این پنج نفر کمک می‌کند.

در دیدار شهرداری با این جمع پنج‌نفره درباره‌ی سفر تصمیم‌گیری می‌شود. اعضای گروه موافق سفر دسته‌جمعی نیستند؛ آنها می‌خواهند در دو گروه به عراق منتقل شوند. شهرداری قول می‌دهد در سریع‌ترین زمان ممکن شرایط خروجشان را مهیا کند. او آخر خرداد است که صفایی فراهانی، کلانتری، کیانزاد و چوپان‌زاده دو هفته را در چادر در نزدیکی رودخانه‌ی کرج زندگی می‌کنند؛ جایی که دور از دسترس است و مطمئن‌اند ساواک نمی‌تواند پیدایشان کند. در این مدت شهرداری مقدمات سفر را می‌چیند. گروه به او گفته‌اند که تیم دوم وقتی از ایران خارج می‌شود که تیم اول خبر سلامتی‌ش را به آنها بدهد. اما عباس پیام مهمی از ساواک دریافت کرده است؛ ساواک دنبال کلانتری است و او باید بازداشت شود. پس او باید در تیم دوم جا بگیرد.

۱. سازمان آزادی‌بخش فلسطین که به اختصار ساف نامیده می‌شود کنفدراسیونی از احزاب فلسطینی است که در سال ۱۹۶۴ میلادی تأسیس شده و در بیشتر کشورهای جهان به عنوان نماینده رسمی مردم فلسطین شناخته می‌شود.

طبق برنامه‌ریزی شهرداری گروه اول، صفایی فراهانی و صفاری آشتیانی از مرز رد می‌شوند و به محض رسیدن به عراق پیام می‌دهند که: «ما با خیال راحت به کربلا رسیدیم.» این رمزی است تا گروه مطمئن شود آنها به سلامت عبور کرده‌اند. گروه دوم شامل کلانتری، کیانزاد و چوپان‌زاده ۱۵ مرداد سال ۱۳۴۷ سوار اتوبوس می‌شوند تا به خرمشهر بروند. در خرمشهر رابطی که شهرداری معرفی کرده است آنها را با یک شورولت به کلبه‌ی قاچاقچی‌ها در حوالی اروند می‌برد تا از آنجا به راحتی منتقل شوند. چند دقیقه بعد از ورود آنها به کلبه است که یگان‌های ارتش محاصره‌شان می‌کند و بعد از چند اخطار، همه‌شان را بازداشت می‌کند. آنها به اداره‌ی ساواک اهواز منتقل می‌شوند و کمی بعد هم به اوین می‌روند. هر سه، سه ماه تمام شکنجه می‌شوند و در ۹ دی ماه همان سال، کنار جزئی و باقی گروه محاکمه می‌شوند.

عباس موفق شده که طرحی ویژه را عملیاتی کند؛ هم عده‌ای را از مرز عبور داده و نشان داده که قابل اعتماد است هم گروهی را لو داده است. این شیوه‌ای است که شهرداری به مرور به‌ش دست پیدا کرده؛ نوعی بندبازی برای مخفی کردن خودش، تلاشی برای کسب آبرو در دو طرف دعوا. او نمی‌داند که تعدادی از اعضای گروه جزئی هنوز بیرون‌اند؛ کسانی که عضو تیم عملیات نظامی‌اند، جوان و باهوشند و گروه جزئی را در ایران دوباره زنده می‌کنند. عجیب نیست اگر نام حمید اشرف را نشنیده باشد؛ آن روزها اشرف ۲۲ ساله است و هنوز کمی مانده تا معروف شود.

عباس هنوز هم نگران حزب است؛ هر گروهی غیر از اعضای حزب توده را راحت‌تر و ساده‌تر لو می‌دهد. او در هر عملیاتی علیه چپ‌هایی که مخالف حزب‌اند مشارکت می‌کند. شاید برای این که توده‌ای‌ها را کمتر به خطر بیندازد. شاید هنوز ته دلش حزب را دوست دارد. شاید هم این راهی است برای آن که فشار ساواک را کم کند. او می‌داند ساواک هر لحظه که اراده کند قادر است او را از بین ببرد. آنها حتی نیاز ندارند عباس را بازداشت کنند؛ کافی است با روش‌های مختلف اعلام کنند شهرداری همکارشان است. این بی‌آبرویی شهرداری را نابود می‌کند؛ آن هم در روزهایی که در اوج است. عباس حالا گهگاه هسته‌های حزبی می‌سازد اما کمی بعد قدیمی‌ترها را لو می‌دهد؛ کارگران و معلمان و کشاورزان و آدم‌های عادی را، آنهایی را که فکر می‌کنند

با پیوستن به حزب توده می‌توانند به رؤیای زندگی بهتر برسند. شهریارِ زندگی عادی را برایشان جهنم می‌کند. هیچ‌کس نامِ قربانی‌ها را نمی‌داند، از سرنوشت‌شان، از سختی‌هایشان، کسی چیزی نمی‌داند. همه چیز در اختیارِ عباس است؛ اوست که نقش ملک‌الموت را به عهده گرفته و تعیین می‌کند چه کسی باید با زندگی عادی‌اش خداحافظی کند.

حالا سال ۱۳۴۷ است.

۶

آزادی فلسطین آرمان چریک‌ها می‌شود.

دی ماه. هوا سرد است و تمام نزارِ غرق در مه شده. صدای جیرجیرک‌ها از دورو نزدیک می‌آید و میانِ صدای جریان آب نهرها گم می‌شود. در تاریکی شب، نخل‌ها شبیه سایه‌ها به نظر می‌رسند. هیچ جنبنده‌ای نیست جز دو مرد که آرام سمتِ بلمی می‌روند. آنها سوار بلم می‌شوند و قاچاقچی، با پارو بلم را سمت شط می‌رانند.

صدای شکافتن آبِ اروندرود.

بلم کمی جلو می‌رود اما قبلِ آن که به دهانه‌ی نهر و اروندرود برسد از توی نخلستان چراغ‌هایی دورتادورش روشن می‌شوند؛ مأموران مرزبانی محاصره‌شان کرده‌اند. تعداد سربازها نشان می‌دهد که از قبل آماده بوده‌اند؛ می‌دانستند که آن شب قرار است افرادی از مرز رد شوند و کمین کرده‌اند تا درست در لحظه‌ی خروج، آنها را بازداشت کنند. دو نفر از آنها توی آب می‌پرند تا خودشان را نجات بدهند اما چند شلیک در نهر، تسلیم‌شان می‌کند. بلم‌ران از آنها جدا می‌شود و آن دو مسافر را با چشم‌بند سوار کامیونی می‌کنند که کمی دورتر ایستاده است.

قبلِ آن که آفتاب طلوع کند هر دو مسافرِ قاچاقی هویت‌شان را افشا می‌کنند؛ مسعود بطحایی و محمدرضا شالگونی. آنها را صبح اول وقت از اداره‌ی ساواک اهواز به تهران می‌فرستند تا بازجویی‌ها شروع شود. طی ۱۰ روز ۹ نفر دیگر هم سعی می‌کنند با همان قاچاق‌چی بلم‌ران و از همان مسیر عبور کنند و همه‌شان به دام مرزبانی می‌افتند. این یازده نفر همه به هم ربط دارند؛ بعدها این افراد خودشان را گروه فلسطین می‌نامند.

همه چیز وقتی شروع می‌شود که مسعود بطحایی و رضوان جعفری با هم آشنا می‌شوند؛ بطحایی در سال‌های اول دهه‌ی ۴۰ عضو سازمان جوانان جبهه‌ی ملی دوم بوده و رضوان جعفری، دانشجوی رشته الهیات و معارف اسلامی است و علاقمند به حزب توده. این دو در زندان با هم آشنا می‌شوند؛ هر دو سال ۱۳۴۵ به خاطر اخلال در نظم عمومی و فعالیت برای گروه‌های غیرقانونی به چند ماه حبس محکوم شده بودند. بعد آزادی، بطحایی ویزیتور یک شرکت دارویی می‌شود و جعفری به سربازی می‌رود. اما رابطه‌ی دوستانه‌شان قطع نمی‌شود و آنها هرازگاه، در دیدارهای گاه‌به‌گاه با هم حرف می‌زنند و به فکر تشکیل یک هسته‌ی مبارزه می‌افتند. کم‌کم افراد دیگری هم به این جمع اضافه می‌شوند؛ ناصر کاخ‌ساز ناصری که دادیار دادرسی شاه‌ی است، حسین تاج‌میر ریاحی که دبیر دبیرستان‌های دزفول است و مدتی عضو جبهه‌ی ملی بوده، شکرالله پاک‌نژاد که کارمند سازمان برنامه است و سال ۱۳۳۹ عضو حزب ملت ایران^۱ بوده و با جبهه‌ی ملی همکاری می‌کرده، محمدرضا شالگونی دانشجوی تبریزی است، عباس صابری دانشجوی اخراجی مدرسه‌ی عالی بازرگانی است و بهروز ستوده که دانشجوی دانشکده‌ی حقوق است. این افراد مدام درباره‌ی سرنوشت کشور بعد جبهه‌ی ملی دوم بحث و کتاب‌های مارکسیستی را به هم معرفی می‌کنند. در نتیجه‌ی این بحث‌هاست که به نتیجه می‌رسند نه خودشان شرایط مالی مبارزه‌ی چریکی دارند نه شرایط داخلی آماده‌ی پذیرش چنین عملیات‌هایی است.

با این همه چهار نفر از آنها به این نتیجه می‌رسند که باید آماده‌ی مبارزه شوند و به تقلید از فیدل کاسترو آموزش پارتیزانی ببینند و بعد، کارشان را شروع کنند. آن روزها روزهای شهرت سازمان فتح فلسطین است^۲؛ شاخه‌ی نظامی فتح به نام العاصفه مدت‌هاست که فلسطینیان و آزادی‌خواهان را جذب خودش کرده و پایگاه‌هایی در نوار غزه و کرانه‌ی باختری دارد. ده‌ها چریک این گروه آماده‌ی عملیات علیه اسرائیل اند و یاسر عرفات آنها را در کویت و اردن و سوریه آموزش می‌دهد. سال ۱۳۴۷ گروه العاصفه در جنگ کرامه موفقیت‌هایی به دست می‌آورد؛ وقتی در ۲۱ مارچ ۱۹۶۸

۱. حزبی که سال ۱۳۳۰ تأسیس و داریوش فروهر دبیر آن می‌شود.

۲. فتح نام جنبش آزادی‌بخش میهنی فلسطین، مهم‌ترین سازمان سیاسی و نظامی فلسطینی است که یاسر عرفات و خلیل الوزير با هدف آزادی فلسطین از سیطره‌ی اسرائیل از طریق مبارزات چریکی آن را بنیان‌گذاری کردند.

ارتش اسرائیل وارد خاک اردن شد تا چریک‌های فلسطینی را قتل عام کند چریک‌ها با آنها جنگیدند؛ تلفات اعراب زیاد بود اما موفق شدند نیروهای اسرائیلی را وادار به عقب‌نشینی کنند و این یک موفقیت برای آنها بود. این چهار نفر فکر می‌کنند بهترین راه رفتن به اردوگاه‌های آموزشی العاصفه است؛ وقتی انقلاب چین، انقلاب کوبا و انقلاب الجزایر از طریق جنگ چریکی پیروز شده شاید در ایران هم نیاز به چنین مبارزه‌ای هست. اما راه رفتن به فلسطین و فتح چیست؟ گروه تصمیم می‌گیرد دو نفر را به افغانستان بفرستد تا از سفارت‌های چین و مصر درخواست کمک کنند. آن دو نفر قاچاقی وارد افغانستان می‌شوند. اول به سفارت چین می‌روند اما چینی‌ها به آنها روی خوش نشان نمی‌دهند؛ چینی‌ها می‌گویند با ایران مناسبات دیپلماتیک دارند و فرستادن مخالفان رژیم به فلسطین خلاف این مناسبات است. سفارت مصر هم بعد چند بار با جویی به آن‌ها توصیه می‌کند از طریق عراق به فلسطین بروند.

این دو بیک، که بطحایی و رضوانی‌اند، باید به راه‌حلی فکر کنند. آنها با چند کمونیست افغانستانی دیدار می‌کنند و او به‌شان قول می‌دهد پاسپورت و شناسنامه‌ی جعلی تهیه کند. اما این کار نیاز به پول دارد. بطحایی برای تهیه‌ی پول به ایران برمی‌گردد و جلسه‌ای با باقی گروه برگزار می‌کند. آنها درباره‌ی نحوه‌ی پول و حتی ترور شخص اول مملکت حرف می‌زنند. سه نفر از آنها مأمور می‌شوند پول لازم را تهیه کنند. راه تأمین پول دزدی است. آنها دست به سرقت از منازل و حتی شرکت پخش سیگار می‌زنند. یکی از اعضا، فرهاد اشرفی، ماشینش را می‌فروشد تا پولش را به گروه بدهد. بطحایی با این پول، که چیزی حدود ۲۰ هزار تومان است، به افغانستان برمی‌گردد اما می‌فهمد که تهیه‌ی پاسپورت و شناسنامه‌ی جعلی ممکن نیست. او و جعفری به ایران می‌آیند و این بار تصمیم می‌گیرند قاچاقی به عراق بروند. تأمین پول برای این سفر سخت‌تر است. آنها تینر می‌خرند و موقع قاپیدن کیف، روی مردم می‌پاشند. کمی بعد هم دست به سرقت مسلحانه از شعبه‌ی شهرآرا بانک صادرات می‌زنند. با همین پول است که آنها دو قاچاقچی را پیدا می‌کنند؛ عبدالله فاضلی و هاشم سگوند؛ افرادی که همین یک سال قبل محمدحسن کعبی؛ رهبر جبهه‌ی تحریر اهواز^۱ را از مرز عبور

۱. جبهه التحریر احواز در سال ۱۳۴۰ شمسی در خوزستان پس از اوج‌گیری حرکت ناسیونالیستی و استقلال طلبانه در مصر به رهبری نهضت جمال عبدالناصر ایجاد شد. هدف جبهه استقلال خوزستان از ایران بود.

داده‌اند. آذر سال ۱۳۴۸ است که اولین گروه که چهار نفرند با کمک قاچاقچی‌ها از مرز رد می‌شوند. قاچاقچی‌ها آنها را به اداره‌ی استخبارات عراق می‌برند و بعد با جویی این چهار نفر به خانه‌ی تیمور بختیار، که آن روزها در عراق است، می‌روند. بختیار می‌گوید که او در هر نقطه از ایران می‌تواند به‌شان امکانات بدهد اما در شرایط فعلی لازم است ساختمان‌های دولتی و مؤسسات تخریب و سران حکومت ترور شوند.

اعضای گروه بعد این دیدار به این فکر می‌افتند که یک نفر را به ایران بفرستند و باقی گروه را آماده‌ی سفر کنند. آنها می‌توانستند در عراق آموزش ببینند و بعد به ایران برگردند و مبارزه را شروع کنند؛ چند نفر هم که بهتر از بقیه بودند عازم فلسطین می‌شدند تا آماده‌تر شوند. با این فکر است که احمد صبوری، یکی از اعضا که هیچ سابقه‌ی بازداشتی ندارد به ایران می‌آید و به بقیه اطلاع می‌دهد آماده‌ی رفتن شوند. حالا آنها دنبال قاچاقچی دیگری اند تا از مرز ردشان کند.

وقتی یکی از اعضای گروه با قاچاقچی‌های خرمشهر تماس می‌گیرد شهر یاری از ماجرا مطلع می‌شود. او هیچ چیز درباره‌ی این گروه نمی‌داند. عباس از تهران عازم خرمشهر می‌شود و قاچاقچی‌ها را می‌بیند. وقتی می‌فهمد عبدالله فاضلی و هاشم سگوند قبل‌تر چند نفر از این جوان‌ها را به عراق برده‌اند با دوستانش در عراق تماس می‌گیرد. اطلاعاتی که آنها به شهر یاری می‌دهند او را شوکه می‌کند؛ عباس بلافاصله ساواک را در جریان سفر این جوان‌ها می‌گذارد. دستور ساواک صریح است؛ آنها باید بازداشت شوند.

عباس یکی از عوامل خودش را به اسم قاچاقچی سر راه بطحایی و شالگونی می‌گذارد. وقتی دردی ماه سال ۴۸ آن دو سوار بلم می‌شوند هیچ خبر ندارند چه سرنوشتی منتظرشان است. آنها دستگیر می‌شوند و بعد، باقی گروه که فکر می‌کنند این دو نفر به سلامت از مرز رد شده‌اند خودشان را به خرمشهر می‌رسانند. تک‌تک آنها را همین قاچاقچی با کمک شهر یاری اسیر می‌کند.

عباس شهر یاری حالا یک ستاره است؛ ستاره‌ی ساواک. اوست که هر گروهی را قبل شکل‌گیری، قبل انجام هر کاری، لو می‌دهد. در خرمشهر همه فکر می‌کنند او از

حزب دفاع می‌کند. شاید خود او همین فکر را می‌کند. اما آنچه انجام می‌دهد لو دادنِ آدم‌هاست؛ گرفتار کردن جوان‌ها.

اما او بدنام نیست؛ فقط مرموز است. مردی است که هیچ‌کس سر از کارش در نمی‌آورد. هنوز هم مثل قبل رفتار می‌کند؛ مخفیانه سفر می‌کند، با اسامی مستعار در جمع‌ها حاضر می‌شود و گروه‌ها و هسته‌های حزبی تأسیس می‌کند. هنوز با کادرهای حزب در آبادان و خرمشهر و اهواز دیدار می‌کند. گاهی به آذربایجان می‌رود و فعالان حزب توده را در آن شهر می‌بیند.

چه کسی باور می‌کند چنین مردی دیگر یک رفیق نیست و از ساواک حقوق می‌گیرد؟

۷

شکارچی به دام می‌افتد.

شکارچی لقبش است، شغلش است. کارش شکارِ آدم است؛ هر آدمی هم نه؛ آنها که کمونیست‌اند. او بی‌رحم و باهوش است، قدرتمند است و مورد اعتماد شاه. نامش تیمور بختیار است؛ فرزند فتحعلی خان سردار معظم یکی از خان‌های ایل بختیاری و نماینده‌ی دوره‌های هشتم و نهم و دهم مجلس شورای ملی. او کسی است که همراه شاپور بختیار به فرانسه می‌رود اما راهش را از پسرعموش جدا می‌کند و در مدرسه‌ی سن سیر درس نظامی می‌خواند و افسرِ سواره‌نظام می‌شود.

شش مرداد سال ۱۳۴۹ بختیار همراه دو محافظش به شکارگاه سادیه^۱ در استان دیاله عراق می‌رود؛ باز هم شکار. اما این بار قرار است قوش شکار کند، پرنده‌ای که آنجا زندگی می‌کند. هنوز چند قدم راه نرفته است که یکی از اطرافیانش سلاحش را مسلح می‌کند و سمت او می‌گیرد و چهار بار شلیک می‌کند.

خون.

خون توی بیشه‌زار راه می‌افتد و توی خاک نمناک فرو می‌رود. بختیار هنوز زنده است. بلند فریاد می‌زند؛ درد می‌کشد و ضجه می‌زند. هیچ‌کس فکرش را هم نمی‌کند

۱. بیشه‌زاری است نزدیک مرز ایران که بیشتر به شکارگاه سعدیه مشهور است.

شکارچی در لحظه‌ی شکار، شکار شده باشد. همه حیران‌اند. ضارب بعدِ تیراندازی فرار می‌کند. همراهش دو نفر دیگر هم هستند؛ هر کدام در مسیری جدا می‌دوند و تنها تکانِ نیزار و علف‌هاست که مسیر حرکت‌شان را نشان می‌دهد.

بختیار ۹ روز در بیمارستان الرشیدِ بغداد تحت مراقبت می‌ماند. به نظر می‌رسد زخم‌ها درمان شده. اما ناگهان چشم‌های سیاهی می‌رود؛ او روز نهم سگته می‌کند و می‌میرد؛ در اتاقی سفید که نیروهای ارتش و استخباراتِ عراق به شدت از آن مراقبت می‌کنند.

اما این پایانی نیست که تیمور بختیار تصور می‌کرد.

او وقتی جوان است در دانشگاه سن سیر تحصیل می‌کند و کلی از افسران لبنانی و فرانسوی را می‌شناسد. به ایران هم که برمی‌گردد در هنگ حمله‌ی جمشیدآباد تهران مشغول به کار می‌شود. بختیار بعد از مدت کوتاهی برای ادامه خدمت به زاهدان منتقل می‌شود و هم‌زمان با جنگ جهانی دوم به اصفهان منتقل می‌رود و بعد، در سال ۱۳۲۱ با درجه سروانی به تهران برمی‌گردد. اوست که در زمان جنگ جهانی دوم، وقتی انگلیس‌ها و روس‌ها ایران را اشغال می‌کنند، با تجزیه‌طلبان کمونیست در آذربایجان می‌جنگد. همه می‌دانند که او دشمن کمونیست‌هاست؛ قاتل‌شان. زمانی که جعفر پیشه‌وری در آذربایجان اعلام خودمختاری می‌کند این بختیار است که داوطلبانه برای سازماندهی نیروهای پارتیزانی ضد حکومت آذربایجان و کردستان به منطقه‌ی خمسه‌ی زنجان می‌رود و یک پایگاه فرقه‌ی دمکرات را نابود می‌کند. ظاهراً این تنها نبرد واقعی علیه نیروهای دمکرات است و تیمور به خاطر این شهامت به درجه سرهنگی و اخذ نشان نایل می‌شود. اوست که در دانشگاه جنگ شاگرد اول می‌شود و بعد برای شکست عموش، ابوالقاسم خان بختیاری عازم لرستان می‌شود؛ عمویی که یک‌بار ارتشی‌ها را خلع سلاح کرده است. بختیار است که روز ۲۸ مرداد سال ۳۲، وقتی فرماندهی تیپ زرهی کرمانشاه است، نیروهایش را سمت تهران هدایت می‌کند. او کسی است که منتظر فرصت است؛ حتی روز ۲۸ مرداد؛ هر کس در نبرد تهران پیروز شود بختیار هم به او می‌پیوندد. با این کارنامه است که در روز پنجم دی ماه سال ۱۳۳۳ فرماندار نظامی تهران می‌شود و همان سال، سازمان نظامی حزب توده را متلاشی می‌کند.

یک سال بعد، وقتی شاه می‌خواهد زاهدی را از نخست‌وزیری برکنار کند اوست که به دفتر زاهدی می‌رود و پیام را می‌رساند؛ نشانه‌ای از طرف شاه برای ترساندن نخست‌وزیر وقت. اوست که طرح اعتراف اجباری را طراحی می‌کند؛ هر توده‌ای که به عضویتش اعتراف کند امان‌نامه می‌گیرد و می‌تواند به زندگی عادی‌اش برگردد. با همین ایده است که طی دو سال کلی از توده‌ای‌ها خودشان را به فرمانداری نظامی تهران معرفی می‌کنند.

پس عجیب نیست که بختیار، شکنجه‌گر توده‌ای‌ها، مسؤل بازداشتِ دکتر حسین فاطمی، مؤثرترین آدم در بازداشتِ خسرو روزبه و گروهش، شکارچی آدم‌های مخالف نظام پهلوی، رئیس ساواک شود. او یکی از مهم‌ترین افراد حکومت است؛ دخترعموش همسر شاه است و خودش وفادار به اعلیحضرت. او ترسناک‌ترین شخصِ دوران سلطنت پهلوی است؛ دست‌کم برای ۵ سال همه می‌دانند که این نظامی، حيله‌گر و مکار است، بی‌رحم است، سخت‌گیر است و از کشتن دشمنانش هیچ ابایی ندارد. ولی یک بلندپروازی این مسیر را خراب می‌کند.

بختیار از جانب شاه به آمریکا می‌رود و بهمن ماه سال ۱۳۳۹ با جان اف کندی ملاقات می‌کند. او خبر ندارد در دولت آمریکا چه نقشه‌هایی برای ایران کشیده‌اند. آن زمان امریکایی‌ها به اطلاع رئیس‌جمهور کندی رسانده بودند که شاه ایران مدام ایالات متحده را تهدید می‌کند و گفته است در صورت مخالفت با طرح‌هایش به شوروی نزدیک می‌شود، علی‌امینی را از نخست‌وزیری برکنار و خودش هم از قدرت کناره‌گیری می‌کند؛ علامتی به دولت کندی برای این که بترسد و نگران حضور کمونیست‌ها در حکومت ایران شود. همان زمان است که سفارت ایران با مأموری با نام رمزی ایران ۹۱۸ مذاکره می‌کند؛ کسی که قرار است علیه شاه کودتا کند و دولت را تحویل شورای سلطنت بدهد. اما وزارت خارجه‌ی آمریکا و شورای امنیت ملی با این کار موافق نیستند؛ اگرچه بی‌میلی شاه به نخست‌وزیری علی‌امینی را هم نشانه‌ی خوبی نمی‌دانند. طرح دوم حمله‌ی اتمی به مرز ایران و شوروی و اعزام دو لشکر به ایران است. طرح سوم طرحی است که در آن از تیمور بختیار نام برده شده است؛ طرحی که امریکایی‌ها آن را گزینه‌ی نهایی و آخرین راه‌حلشان می‌دانند. این گزینه‌ی مطلوب نیست چون آنها در اغلب گزارش‌ها از بختیار با صفت‌هایی مثل مرد شیطانی،

جاه طلب و به شدت فاسد و خودخواه نام می‌برند.

بختیار بدون اطلاع از این پیشینه با گروهی از مقام‌های امریکایی از جمله دین راسک، وزیر امور خارجه، آلن دالس، رئیس سازمان سیا، کر میت روزولت طراح کودتای ۲۸ مرداد ۳۲ و جان اف. کندی دیدن می‌کند و مدام درباره‌ی ضعف شاه، ناتوانی‌اش در اداره‌ی امور، افسردگی اعلیحضرت و امکان قدرت گرفتن چپ‌ها حرف می‌زند. امریکایی‌ها با پیشنهاد کودتای او موافق نیستند و بیش از هر چیز می‌خواهند نخست‌وزیری علی امینی تثبیت شود. به همین دلیل است که جزییات مذاکرات بختیار با سران دولت امریکا از طریق اورل هریمن، فرستاده‌ی ویژه‌ی رئیس جمهور امریکا، نزد شاه افشا می‌شود. چند روز بعد، وقتی بختیار به ایران برمی‌گردد، متوجه تغییرات در سطح فرماندهی نظامی می‌شود؛ محمدرضا پهلوی ارتشبد عبدالله هدایت رئیس ستاد کل ارتش و سپهبد بهرام آریانا فرماندهی نیروی زمینی ارتش را برکنار می‌کند. یک هفته بعد هم سپهبد تیمور بختیار رئیس ساواک هم از کار برکنار و حسن پاکروان دومین رئیس ساواک می‌شود. بختیار هنوز بدبین نیست؛ شاه به او اجازه می‌دهد دفتری در فیشرآباد تهران تأسیس کند و به امور شخصی‌اش بپردازد. او در دفتر کارش مدام با سران ایل بختیاری، مقام‌ها و بازاریان تهرانی ملاقات می‌کند؛ انگار که ناامید نیست از برکناری شاه. ولی دوستانش در ساواک به او اطلاع می‌دهند که پرونده‌ای علیه‌اش تشکیل شده است. بختیار از دوران فرمانداری نظامی تهران علیه بازاریان پرونده‌سازی می‌کرد و در ازای دریافت پول آنها را آزاد می‌کرد. حالا ساواک می‌خواهد به همین جرم او را تعقیب کند. همین است که بختیار ۷ بهمن ۱۳۴۰ تهران را ترک می‌کند و به رم می‌رود. مدتی بعد او عازم ژنو می‌شود. شاه که از فعالیت‌های بختیار در خارج از کشور خبر دارد و نگران کارهایش است، در مهر ۱۳۴۱ او را بازنشسته می‌کند و در همان حال سفارت ایران در سوئیس اعلام می‌کند که از آن پس تیمور بختیار، برای زندگی در خارج از کشور، فقط می‌تواند از گذرنامه‌ی عادی استفاده کند. بختیار که از آرزوهایش را از دست رفته می‌بیند بدگویی پشت سر حکومت ایران را شروع می‌کند و در دیدار با مقام‌های کشورهای مختلف علیه شاه حرف می‌زند و خودش را گزینه‌ی مطلوب‌تری معرفی می‌کند. این روزهاست که علی امینی از شاه می‌خواهد او را دستگیر کنند. پرونده‌ی بختیار در ایران گشوده و اموالش ضبط می‌شود

و بختیار خشمگین‌تر از قبل دست به فعالیت می‌زند. او به لبنان می‌رود، کشوری که درش دوستان زیادی دارد. اما در بیروت به جرم حمل سلاح و مدارک جعلی بازداشت می‌شود. دولت ایران اصرار می‌کند تا او را به ایران برگرداند اما مداخله‌ی جمال عبدالناصر که و ژنرال دوگل مانع از تحویل بختیار به ایران می‌شود. بختیار ۹ ماه در زندان می‌ماند تا آزاد شود.

این زندگی آن چیزی نیست که او انتظارش را می‌کشید؛ او باید کاری کند. درست همین زمان است که انگار تقدیر به او روی خوش نشان می‌دهد. یک روز زنگ در خانه‌اش زده می‌شود و مردی عراقی به ملاقاتش می‌آید.

پیک عراقی ژنرال صالح مهدی عماش است که از طرف احمد حسن البکر، رئیس جمهور عراق آمده است؛ کسی که بعد کودتای بدون خونریزی حزب بعث به قدرت رسیده است. ژنرال عماش به بختیار می‌گوید دولت عراق با کمال افتخار به ژنرال بختیار گذرنامه‌ی سیاسی می‌دهد و او تا هر زمانی که بخواهد می‌تواند در کشور عراق بماند. دلیل این توجه، اختلافات مرزی ایران و عراق است و حسن البکر فکر می‌کند شاید از طریق مهم‌ترین آدم سیستم امنیتی ایران، که زیروم مسائل نظامی را هم می‌داند، می‌تواند تغییر در شرایط ایجاد کند. بختیار که علاقه‌مند است نزدیک مرزهای ایران باشد دعوت دولت عراق را می‌پذیرد و در اردیبهشت ۱۳۴۸ با تشریفات بسیار وارد بغداد می‌شود. دولت بعث به او خانه‌ای مجلل می‌دهد؛ قصری که قبل‌تر از آن نخست‌وزیر تکه‌تکه شده‌ی عراق، نوری سعید، بوده است.

او یک ماه بعد اقامتش تصمیم می‌گیرد جنبش آزادی‌بخش ایران را فعال کند. تمام امید بختیار به سازمانی مخفی است به نام کوک؛ سازمانی که قبل‌تر در دهه‌ی ۳۰ در ایران راه‌اندازی کرده بود؛ شاید برپایه‌ی تجربیاتش در فرمانداری نظامی و برخوردش با حزب توده. سازمان کوک حدود ۷۰ هزار نفر عضو فعال و غیرفعال دارد که بیشترشان افسران نظامی مخالف شاه، ساواکی‌های دوره‌ی ریاست بختیار و البته زندانیانی‌اند که بختیار به‌شان ارفاق کرده و حالا فکر می‌کند به دادش می‌رسند.

سال ۱۳۴۸ است. عباس شهریاری در سفری به عراق می‌فهمد رهبران حکومت تازه دشمن حزب توده نیستند. آنها هر مخالف حکومت ایران را با آغوش باز می‌پذیرند و به دلیل روابط خوبی که با شوروی دارند برایشان رابطه با حزب توده در اولویت

است. عباس هنوز در بغداد و بصره دوستانی دارد؛ کسانی که به رژیم بعث نزدیک شده‌اند. همان‌ها مقدمات دیدار او را با سران حزب بعث فراهم می‌کنند. شهریاری قبل بازگشت از بغداد در نامه‌ای به رادمنش، اوضاع عراق را اطلاع می‌دهد. او در این نامه خطاب به دبیر اول حزب توده می‌نویسد که عراقی‌ها مشتاق دیدارش‌اند و او بهتر است به بغداد سفر کند. کمی بعد شخصی با نام مستعار رزم‌آور، که مأمور ویژه‌ی ک‌گ‌ب است، شرایط دیدار رادمنش با صدام حسین، معاون حسن البکر، را فراهم می‌کند. این دو همان سال ۱۳۴۸ همدیگر را می‌بینند. صدام حسین آپارتمانی مجلل برای رادمنش در بهترین محله‌ی بغداد اجاره می‌کند و به مسافر ایرانی وعده می‌دهد که اینجا متعلق به اوست. رادمنش در بازگشت از بغداد گزارش مفصلی از سفرش می‌دهد؛ این که به زودی می‌تواند بخش فارسی رادیو بغداد را راه‌اندازی کنند و حتی در آنجا شعبه‌ای بزنند. در سفر بعدی رادمنش، صدام او را با خود به اروندرود می‌برد؛ جایی که قرار است صدام از نیروهای نظامی در مرز ایران و عراق سان ببیند. این اتفاق کوچکی نیست و رادمنش در پوستش نمی‌گنجد.

همین روزهاست که شهریاری از طریق مأموران استخبارات عراق به بختیار معرفی می‌شود. او رئیس سابق ساواک را خوب می‌شناسد؛ می‌داند که طی پنج سال با توده‌ای‌ها چه کرده. اما این یک دوستی مصلحت‌آمیز است؛ شاید به این فکر می‌کند که هر دو دشمن مشترک دارند و می‌توانند از امکانات هم استفاده کنند. قبل‌تر بختیار با ژنرال محمود بختیاریان، وزیر جنگ فرقه‌ی دمکرات آذربایجان، ائتلاف کرده است. پس امکان دوستی دشمنان هم وجود دارد. او همین نظر را به رادمنش اطلاع می‌دهد. اما رادمنش چندان به این موضوع خوشبین نیست؛ سابقه‌ی کشتار و شکنجه و آوارگی توده‌ای‌ها هنوز فراموش نشده است و کادر رهبری هم موافق دیدار و ائتلاف آنها نیستند. اما رادمنش از طرف دولت آلمان شرقی هم تحت فشار است؛ شاید چون آلمان شرقی فروشنده‌ی سلاح به بختیار است و مایل است ارتباط حزب توده و بختیار برقرار شود. رضا رادمنش برای حل مشکل یک شرط می‌گذارد؛ بختیار توبه‌نامه‌ای امضا کند و قبول کند اشتباه کرده و اعضای حزب توده را به ناحق کشته است. کشتن زندانی کردن بیش از ۳ هزار نفر هیچ‌جای جهان طبیعی نیست و بختیار باید بپذیرد ظلم کرده. اما بختیار این شرط را نمی‌پذیرد و می‌گوید کارهایش بر مبنای شرایط زمان

و مکان بوده و نمی‌شود آن عملیات‌ها را خارج از چارچوب زمانی بررسی کرد. اما شهریاری تماس‌هاش با بختیار را حفظ می‌کند. روابط دوستانه‌ی این دو آن قدر صمیمی می‌شود که یک‌بار بختیار، سهیل را مسؤل اصلی جنبش آزادی‌بخش معرفی می‌کند. شهریاری به او قول می‌دهد مسیر امنی را برای انتقال نیروها از ایران به عراق و از عراق به ایران تدارک می‌بیند. در ضمن هماهنگی لازم را برای عملیات عقاب انجام می‌دهد.

طرح عقاب نقشه‌ای است برای کودتا در ایران؛ قرار است در زمستان سال ۱۳۴۸ محمدرضا پهلوی ترور شود و بعد آن دو میگ عراقی که پرچم ایران روی آنها نقاشی شده کاخ نیاوران، ستاد ارتش، مرکز سازمان امنیت، ساختمان شهربانی کل کشور، فرودگاه‌های نظامی و غیرنظامی، پالایشگاه تهران، ایستگاه راه‌آهن و پل‌ها را بمباران کنند. هم‌زمان با این کار ترورهای گسترده‌ای در کشور انجام می‌شود؛ نام امیرعباس هویدا، اردشیر زاهدی، جعفر شریف‌امامی، سرلشکر نعمت‌الله نصیری، سرلشکر ضیا فرسیو، سرلشکر حسین فردوست، سپهبد ناصر مقدم، منوچهر اقبال در این فهرست است. طراحی چنین عملیاتی نیاز به هزینه و نیروی فراوانی دارد و شهریاری قرار است با دریافت پول از بختیار بخشی از کارها را انجام دهد.

اما طبعاً قرار نیست هیچ‌کدام از بخش‌های عملیات عقاب به نتیجه برسد. چند روز بعد بازگشت شهریاری از بغداد، او نقشه‌ی عملیات، نشانی تمام خانه‌های تیمی و افراد وابسته به بختیار را به ساواک تحویل می‌دهد. هم‌زمان به بختیار خبر می‌دهد همه چیز آماده شده است و برای این که حسن نیتش را به بختیار و عراقی‌ها نشان بدهد یک مأموریت خطرناک را می‌پذیرد؛ ترور عبدالغنی الراوی، ژنرال عراقی.

صدام حسین آن روزها توطئه‌ی کودتایی علیه دولت بعث را کشف کرده است؛ او خبر دارد می‌شود تعدادی از سران ارتش قصد دارند دولت حسن البکر را برکنار و خاندان سلطنت را سرکار بیاورند. عبدالغنی الراوی یکی از چهره‌های مهم این طرح است.^۱ او به تهران آمده بود، با ساواک مذاکره کرده بود و حتی به دیدار محمدرضا

۱. الراوی از اوایل جولای سال ۲۰۰۳ شروع به نگارش خاطراتش در روزنامه‌ی الحیات کرد. روز هشتم جولای همان سال او ماجرای توطئه علیه حسن البکر و صدام حسین را کامل توضیح داد.

پهلوی رفته بود. اما نقشه‌ی او لو می‌رود و صدام برای سرش جایزه می‌گذارد. شهریاری در روزهایی که طرح عملیات عقاب را طراحی می‌کند پیامی برای صدام می‌فرستد که حاضر است الراوی را در ایران ترور کند. او برای انجام این کار فقط به پول نیاز دارد. حزب بعث تمام هزینه‌های این ترور را پرداخت می‌کند.

دو هفته بعد شهریاری به استخبارات خبر می‌دهد که الراوی را در نیشابور ترور کرده است. خبر کشته شدن الراوی از رادیوی ایران پخش می‌شود و تلویزیون عراق هم با استناد به حرف شهریاری و خبر رادیوی ایران اعلام می‌کند خائن به مجازات عملش رسیده.^۱

عباس باز هم در اوج است؛ بختیار و صدام ستایشش می‌کنند و فردی است مورد اعتماد مخالفان حکومت ایران. اما هیچ‌کس نمی‌داند او چه نقشه‌ای در سر دارد. همان روزهاست که ساواک تصمیم می‌گردد قبل شروع عملیات عقاب بختیار را ترور کند. اما ترور تیمورخان بختیار کار ساده‌ای نیست؛ او محافظانی معتمد و قدیمی دارد؛ کسانی که از حکومت شاه بریده‌اند و یاران وفاداری محسوب می‌شوند.

ساواک از همین نقطه وارد می‌شود. گزینه‌ی اول آنها استواریکم منصور فرهنگ ماه‌نشان است؛ ماه‌نشان یک ارتشی متمرّد و فراری است که مدتی است در سوییس زندگی می‌کند. او مورد اعتماد بختیار است و به دعوت تیمورخان قرار است به عراق برود و محافظ شخصی‌اش، آجودانش، بشود. مأموران ساواک ردش را زده‌اند و با او تماس می‌گیرند؛ یک سال تمام او را با انواع واقسام پیشنهادها اغوا می‌کنند و در نهایت در سوییس راضی‌اش می‌کنند تا با ساواک همکاری کند. طبق توافق ساواک با ماه‌نشان قرار است بعد عملیات ترور، او بخشیده شود، به ارتش برگردد، ترفیع بگیرد، ۲۵۰ هزار تومن پول به حسابش واریز شود و یک خانه‌ی سازمانی تا پایان عمر به او بدهند. حتی نمایندگان ساواک می‌گویند شرایط ورودش را به دانشکده‌ی افسری را فراهم می‌کنند. برای این‌که خیال ماه‌نشان را هم راحت کنند راه فرار از مهلکه هم به او گفته می‌شود؛ اینکه دو هلی‌کوپتر ایرانی در خاک عراق منتظرش می‌مانند تا بعد عملیات بدون هیچ خطری او را خارج کنند. ماه‌نشان خوشنود از این پیشنهادها،

۱. یک سال بعد، الراوی در تلویزیون ملی ایران حاضر می‌شود و درباره‌ی عراق و حزب بعث مصاحبه می‌کند؛ اتفاقی که مایه‌ی آبروریزی حزب حاکم عراق می‌شود.

می‌پذیرد که با دولت پهلوی همکاری کند. او بعد از دعوتِ بختیار به عراق می‌رود و آنجا محافظ شخصی‌اش می‌شود. اما جز او محافظ دیگری هم در کار است؛ اردشیر محمودی قلخانی. این فرد را مرادعلی رزم‌آور به بختیار معرفی کرده است و رزم‌آور سرگردی وابسته به حزب توده که به عراق آمده و رئیس ستاد عملیاتی او شده. اردشیر محمودی نیرویی نظامی است که بعد از کودتا به شوروی و آلمان شرقی و چکسلواکی رفته است و حالا هم نیرویی است در خدمت بختیار و از یارانِ نزدیکش. شهریاری با هر دو آنها آشناست و حتی یک‌بار در دیدارِ خصوصی با بختیار صلاحیت‌شان را تأیید کرده است و تضمین او برای بختیار، انگار حجت است.

شش مرداد سال ۱۳۴۹ بختیار همراه دو محافظش به شکارگاه سادیه می‌رود. او قصد دارد با چند رهبر کرد ملاقات کند؛ اما پیش از همه دنبال شکار پرنده است. شهریاری هم در این سفر یکی از همراهانش اوست. چند دقیقه بعدِ ورود به محوطه‌ی بیشه‌زار، وقتی کسی حواسش نیست، اردشیر محمود کلاشنیکفش را در دست می‌گیرد، مسلح و شروع به تیراندازی سمتِ بختیار می‌کند. محافظان عراقی که شوکه شده‌اند آماده‌ی دفاع می‌شوند اما ماه‌نشان آنها را با گلوله می‌زند و بعد هم سراغ بختیار می‌رود و سمت او شلیک می‌کند. بعد این شلیک است که محمودی و ماه‌نشان و شهریاری فرار می‌کنند. طبق قرار، ماه‌نشان باید با جیب خودش را به نزدیکی مرز برساند. اما دو نفر دیگر خودشان باید راهی پیدا کنند. آن دو نفر خودشان را به نیزار می‌رسانند. محمودی می‌تواند از مرز رد شود و مرزبانی ایران او را بازداشت می‌کند. اما شهریاری که می‌بیند تحت تعقیب است زیر آب، در نیزار مخفی می‌شود، ظاهراً نی‌ای در دهانش می‌کند و مدتی طولانی، برای چند ساعت، بی‌حرکت در آب می‌ماند تا خطر رفع شود و بعد، از مرز می‌گذرد.

عجیب این جاست که ماه‌نشان نمی‌تواند جیبی پیدا کند و عراقی‌ها اسیرش می‌کنند. او تحت شکنجه، همه‌ی مسئولیت را برعهده می‌گیرد و در عراق اعدام می‌شود. ۹ روز بعد بختیار هم می‌میرد؛ درحالی که از شنیدن نام تروریست‌ها شوکه شده است.

این آینده‌ای نبود که بختیار انتظارش را می‌کشید؛ او تنها چند هفته با سلطنت

در ایران فاصله داشت که زیر خاک رفت؛ قدرتمندترین مرد دهه‌ی ۳۰ ایران را همان نیرویی به قتل رساند که خودش به آن شکل داده بود.

شهریاری از آن زمان دیگر به عراق نمی‌رود؛ تمام ارتباطش را با بغداد قطع می‌کند و هیچ‌کس از او چیزی نمی‌شنود. حتی مدتی شایعه‌ای پخش می‌کنند که در نینزار خفه شده است.

اما نکته‌ی عجیب این جاست؛ شهریاری در گزارشش به لایبزرگ از خودش نام نمی‌برد و آن گزارش را به اسم تشکیلات تهران امضا می‌کند. او مدتی است که نامش را از گزارش‌ها حذف کرده؛ بی‌آن که کسی دلیلش را بداند.

حالا دیگر شهریاری برای هیچ‌کس قابل شناسایی نیست؛ او مرد یک دهه پیش، یک سال پیش و حتی چند هفته‌ی پیش نیست. او آدمی تازه است؛ حيله‌گری که هیچ‌کس سر از کارش در نمی‌آورد.

فصل هفتم: ماسک‌ها برداشته می‌شود

۱

خبرها ترسناک است.

یک سال قبلِ ترور تیمور بختیار رادمنش مدام به عراق سفر می‌کند. دیدارهایی که او با عباس دارد و گزارش‌هایی که از او می‌خواند قانعش می‌کند اعضای حزب برای برگزاری کنگره‌ی سراسری به بغداد یا بصره بروند. او بعدِ بازگشت به لایزیک موضوع را به اطلاع کادر رهبری می‌رساند. هوشنگ گرمان و آشوت شهبازیان موافق این طرح‌اند اما کیانوری، کامبخش، اسکندری، احسان طبری و چند نفر دیگر از سران حزب مخالفند. اوضاع عراق پیچیده است، دشمن حزب، بختیار، آنجاست و ساواک ایران هم طی همین دو سه سال نشان داده که قوی‌تر از گذشته شده است. رادمنش این تصمیم را به حساب دشمنی و مخالفت اعضا با دبیراولی‌اش می‌گذارد.

اما همه چیز وقتی تغییر می‌کند که اردشیر آوانسیان و احسان طبری در پراگ با بوریس پاناماریف، مسئول شعبه بین‌المللی حزب کمونس‌ت روسیه، ملاقات می‌کنند. پاناماریف در این دیدار به آوانسیان می‌گوید که مدت کوتاهی تا آزادی روح‌الله ملایری مانده و حزب باید درباره‌ی عنصر نفوذی ساواک تصمیم بگیرد؛ روس‌ها مطمئن‌اند که عباس شهریاری آدم ساواک است. آیا آنها همچنان می‌خواهند بی‌تفاوت باشند؟ این دیدار تنها چند روز به زمان برگزاری پلنوم سیزدهم حزب در مسکو انجام شده

و اردشیر آوانسیان تصمیم می‌گیرد موضوع را در قبل پلنوم به اطلاع اعضا برساند. اما وقتی همه‌ی سران حزب در مسکو دور هم جمع می‌شوند همه‌شان می‌فهمند که روس‌ها قبل‌تر همین پیام را به غلام‌پحیی دانشیان اطلاع داده‌اند. کیانوری هم که مدتی در مسکو بوده حرفِ پاناماریف را، این بار در پلنوم، نقل و مشکوک بودن شهریاری را مطرح می‌کند. اصرارِ روس‌ها عجیب است. آنها واقعاً مطمئن شده‌اند شهریاری جاسوس است. شاید این مدت تحقیق بیشتری کرده‌اند، شاید هم دوره‌ی رادمنش برای آنها تمام شد و وقتش است کار را به کسانِ دیگری بسپارد. رادمنش هم غافلگیر شده. او در تمام جلسات پلنوم اصرار دارد که اینها دروغ است و هیچ سندی از همکاری شهریاری در دست نیست. حتی دو ساعت در وصف رهبری شهریاری سخنرانی می‌کند و به تک‌تکِ مخالفانش اعتراض می‌کند که کارهای او را نادیده می‌گیرند. قرار می‌شود کمیته‌ی تحقیق تشکیل شود و موضوع را بررسی کند. اما حالا که اعضای رهبری نظر روس‌ها را پذیرفته‌اند سخت است رادمنش در سمتِ قبلی‌اش باقی بماند. در قطعنامه‌ی پلنوم سیزدهم است که نام شهریاری مطرح می‌شود:

در پلنوم موضوع تسلط ساواک بر سازمان حزب در ایران توسط عباس شهریاری و باند او که تشکیلات تهران را به وجود آورده و توانسته بودند اعتماد کامل رفیق رادمنش را به خود جلب کنند، از سوی رفیق کیانوری مطرح شد. پلنوم سیزدهم رسیدگی به این امر خطیر را ضرور شمرد. با توجه به روش رفیق رادمنش معلوم شد که جریان حسین یزدی و گذشت حزب در مورد شخص وی و حفظ او به عنوان صدر بورو درسی برای او نشده است.

موافق تصمیم این پلنوم کمیسیون‌های مختلفی از طرف رهبری و برای رسیدگی تشکیل شد. جریان رسیدگی در کمیسیون‌ها روشن ساخت که عباس شهریاری سازمان حزب را مجموعاً در دست ساواک نگاه داشته است و هیأت اجراییه پس از آشنایی با نتایج رسیدگی، رفیق رادمنش را که علیرغم دلایل روشن حاضر به قبول نبود، از مقام دبیرکلی حزب معلق ساخت و پلنوم چهاردهم را برای حل مسأله تدارک دید و موقتاً رفیق اسکندری را جانشین وی گردانید.

با این همه سال‌ها بعد اسناد دیگری منتشر می‌شود. چارلی نام مستعار یکی از

جاسوسان آلمان غربی در حزب توده است؛ مردی است که نامش هرگز فاش نمی‌شود.^۱ او در گزارشی که برای اشتازی می‌نویسد به موضوع شهریاری اشاره می‌کند: رفیق رادمنش واقعاً از جانب شخص [شهریاری] با بختیار در رابطه بوده است. رفقای شوروی سه سال پیش به رفیق رادمنش اطلاع دادند که وی با ساواک همکاری می‌کند. اما با وجود این تذکرات جدی، رفیق رادمنش نه تنها اقدامی نکرد، بلکه رابطه با نامبرده را به دلیل نادرست بودن نظر رفقای شوروی ادامه داد. اما گذشت زمان اکنون درستی اطلاعات رفقای شوروی را به اثبات رسانیده است.^۲

چارلی این گزارش را در ۱۴ آگوست سال ۱۹۷۲ می‌نویسد؛ در روزهایی که رادمنش استاد فیزیک انیستیتوی لایپزیک شده است. اما این تنها گزارش موجود نیست؛ جاسوس دیگر آلمان شرقی در حزب توده‌ی ایران، فردی است با نام مستعار رضا. هویت او هم هنوز مشخص نشده.^۳ او در گزارشش به تاریخ سپتامبر ۱۹۷۰ به رخنه‌ی ساواک در حزب اشاره می‌کند:

... دبیرخانه اطلاع دارد که سازمان امنیت ایران وسیعاً در سازمان‌های حزب توده رسوخ کرده است. از سوی دیگر سازمان‌های حزب توده در ایران برخلاف مصوبه‌ی حزب مبنی بر عدم فعالیت متمرکز در کشور، از سوی رهبری واحدی اداره می‌شدند.

در رأس سازمان حزب توده در ایران جاسوس سازمان امنیت [عباس شهریاری] قرار

۱. قاسم نورمحمدی در کتاب حزب توده ایران در مهاجرت، درباره‌ی او می‌نویسد که چارلی متولد سال ۱۳۰۱ است و در دانشکده‌ی افسری دوره دیده. بعد قیام افسران خراسان در سال ۱۳۲۴، مدتی زندگی مخفی داشته اما در نهایت به شوروی می‌رود. یک سال بعد به فرقه‌ی دمکرات آذربایجان می‌پیوندد و بعد شکست این فرقه به ناچار دوباره به شوروی پناهنده می‌شود. او از سال ۱۳۲۷ جاسوس شوروی می‌شود و بعد، در ۱۳۴۱ به آلمان شرقی می‌رود و با سازمان امنیت این کشور همکاری می‌کند. صص ۵۶-۵۷.

۲. حزب توده ایران در مهاجرت، ص ۶۳

۳. نورمحمدی در حزب توده ایران در مهاجرت می‌نویسد که رضا، عضو سازمان نظامی حزب توده بوده و بعد بازداشت اعضای این سازمان، از ایران می‌گریزد و به چکسلواکی می‌رود و بعد مهاجرت حزب به لایپزیک، او هم عازم این شهر می‌شود. او یکی از کسانی است که به جرم فساد مالی از دبیرخانه‌ی حزب اخراج می‌شود و حتی بعد افشای جاسوسی یزدی، اشتازی خانه‌ای او را می‌گردد. اما یک سال بعد، سازمان امنیت آلمان شرقی او را جذب می‌کند. صص ۷۰-۷۱.

داشت. رفیق رادمنش که مسؤول سازمان حزبی در ایران بود، از وضعیت سازمان آگاه بود، اما او هیچ اقدامی برای تغییر وضعیت موجود نکرد. او به اطلاعات رفقای شوروی نیز وقعی نگذاشت. رفیق آشوت شهبازیان نیز که در دبیرخانه‌ی حزب در لایبزیگ در دایره‌ی مربوط به ایران فعال است چندان بی‌تقصیر نیست.

همین رضا در تاریخ ۲۸ آوریل ۱۹۷۱ می‌نویسد:

[رادمنش] برکناری‌اش را توطئه‌ای علیه خود تلقی می‌کند و دست‌اندرکاران این توطئه را کامبخش، قدوه و طبری می‌داند. رفیق اسکندری، دبیر اول کنونی حزب با وجود آگاهی از این توطئه، هیچ اقدامی علیه آن انجام نداد، زیرا اسکندری خود می‌خواست دبیر اول شود... در پانوم چهاردهم، به‌ویژه، رفیق کامبخش در سخنرانی خود رفیق رادمنش را نکوهش کرد که وی شیوه‌ی کار ضد شوروی داشته و خط ضد شوروی را در حزب پیش می‌برد... رفیق رادمنش درباره‌ی اتهام همکاری با بختیار، رئیس سابق سازمان امنیت، به رضا گفت که این امر افترا بی‌علیه اوست. او هرگز با بختیار همکاری نکرده است، چرا که او دشمن خلق بوده و وی این را نیز در حزب بیان کرده است.^۱

قصه‌ی توطئه‌ها و رازهای شهریاری هرگز دقیق معلوم نمی‌شود؛ رهبران حزب توده در جنگی مدام برای ریاست، همدگیر را متهم می‌کنند و شهریاری در تمام این سال‌ها به فعالیتش ادامه می‌دهد. اما بعد پلنوم چهاردهم برای همیشه بازنشسته می‌شود. او از کار کناره می‌گیرد و بی‌سروصدا مشغول تدریس فیزیک در دانشگاه لایبزیگ می‌شود؛ با این همه تا آخر عمر باور نمی‌کند شهریاری جاسوس بوده است.

کیلومترها دورتر از مسکو، کسی هنوز از روند اتفاقات در پلنوم خبر ندارد. تنها خبری که منتشر شده این است که به زودی پلنوم چهاردهم تشکیل می‌شود و هیأت دبیران تازه‌ای برای حزب انتخاب می‌شود. شهریاری سرسختانه در حال انجام

۱. همان، صص ۷۶-۷۷

کارهاست و حتی گاهی رهبران حزب را به تجدیدنظر در آرمان حزب متهم می‌کند. با این حال کم‌کم کادرهای حزب در تهران هم به عملکرد او مشکوک می‌شوند. جلسات مختلفی بدون حضور او تشکیل می‌شود و هر بار کسی چیزی درباره‌ی بازداشتی‌ها می‌گوید؛ این تعداد از لو رفتن آدم‌ها طبیعی نیست. وقتی هم شهریاری در این کمیته‌های گروهی و هسته‌های حزبی حاضر می‌شود سعی می‌کند موضوع را شفاف کند. او هر بار گناه دستگیر شدن افراد را گردن یکی دیگر می‌اندازد؛ یک بار علت را بی‌احتیاطی افراد می‌داند، یک بار هم مقصر را اطرافیان بازداشتی‌ها فرض می‌کند. شرح او از روند اتفاقات و بازداشت شدن فعالان حزب به قدر قانع‌کننده است که کمتر کسی نظرش را نمی‌پذیرد.

اما تردید که شروع می‌شود مثل خوره روح را می‌بلعد و حالا تردید به جان اعضای حزب در ایران افتاده است.

۱۲ بهمن سال ۴۸ در جلسه‌ای حزبی موضوع جابه‌جایی شالگونی و بطحایی مطرح می‌شود؛ این که بعضی اطرافیانش آنها معتقدند جابه‌جایی این دو نفر کار تشکیلات تهران بوده و لو رفتن شان هم به افراد این تشکیلات ربط دارد. آنها صریحاً از شهریاری نام نمی‌برند اما همه می‌دانند عباس مسؤل انتقال و جابه‌جایی‌هاست و بیش از همه در خرمشهر آدم و پیک دارد. ۱۰ روز بعد در جلسه‌ی حزبی دیگری موضوع انتقال کلاتری به عراق مطرح می‌شود؛ این که گروه جزنی از شهریاری نام برده‌اند و او را مقصر لو رفتن شان می‌دانند. اما شهریاری مدام دلیل می‌آورد؛ می‌گوید اینها برای بدنمایی اش است و او تا جای که توانسته کمک کرده افراد از مرز عبور کنند. او تمام این افراد را بی‌تجربه می‌داند؛ مبارزه تجربه می‌خواهد و نمی‌شود خطر کرد و دیگران را مقصر دانست.

با وجود همه‌ی این نظرات، شهریاری هنوز هم تشکیلات تهران و آذربایجان و جنوب را اداره می‌کند؛ افرادی را به لایزیک می‌فرستد، چند عضو جدید می‌پذیرد و حتی یک سال بعد در دوازدهم شهریورماه پلنوم سراسری حزب را در تهران برگزار می‌کند؛ پلنومی که با حضور ۲۶ نفر از اعضا در باغی در نزدیکی کرج برگزار می‌شود و نمایندگان از کرمانشاه، آذربایجان، خوزستان و تهران درش حضور دارند.

شهریاری اول جلسه یکی از رفقا را برای ریاست پلنوم معرفی می‌کند اما هیچ‌کس

به او رأی نمی‌دهد. نظر همه این است که شهرداری خودش اداری جلسات را به عهده بگیرد. شهرداری در افتتاحیه‌ی پلنوم متنی را می‌خواند:

... رفقا این حقیقت جالب و ارزنده‌ای است که در جریان مبارزات حزبی همیشه حزب تصفیه گردیده و عناصر نامطلوب طرد می‌گردند. ما در این جا جمع آمده‌ایم که بسیاری از مسائل سازمانی و تشکیلاتی که با نهضت ما و با هدف ما و استراتژی و تاکتیک بستگی دارد رسیدگی کنیم. ما معتقدیم بر مشکلات ایدئولوژیکی فایق خواهیم آمد و با بحث و فحص و با روحیه‌ی کلماً حزبی مسائل مطروحه را بررسی کرده و نظرات صحیح را با قاطعیت تعقیب خواهیم کرد... ما به کمیته مرکزی و رهبران واقعی خود معتقد و وفاداریم ولی این اعتقاد سالب دمکراسی نبوده و به صورت اطاعت کورکورانه که با روح مارکسیسم مغایر است نباید توجیه گردد... .

عجیب است که کسی هنوز از ماجرای پلنوم حزب در مسکو چیزی نمی‌داند. شهرداری تمام راه‌های رسیدنِ خبر به ایران را بسته و کسی نمی‌داند چه اتفاقی در مسکو رخ داده. چیزی حدود یک سال بعدِ پلنوم سیزدهم است که تازه اعضای تهران خبردار می‌شوند چه پیغام‌هایی برایشان ارسال شده اما به دست‌شان نرسیده است. سرانجام رادیو پیک ایران خبرِ جاسوسی شهرداری را اعلام می‌کند و او ناگهان ناپدید می‌شود. شهرداری از پاییز سال ۴۹ دیگر هیچ‌جا حضور ندارد؛ در حالی که تمام نیروهای حزب توده در تهران، آذربایجان، گیلان و مازندران، خرمشهر و آبادان و شیراز و فسا و حتی دوان دنبالش می‌گردند. او غیب شده است؛ بی‌آن که کسی از نشانی خانه‌اش، روابطش و حتی خانواده‌اش خبردار باشد. عباس شهرداری انگار هیچ‌وقت نبوده؛ هرگز و در هیچ جغرافیایی.

۲

آقای اسلامی افشا می‌شود.

امروز دوم دی سال ۱۳۴۹ است؛ تلویزیون ملی ایران امشب برنامه‌ای ویژه پخش می‌کند؛ برنامه‌ای که وعده‌اش قبل‌تر داده شده. اول قرار است مجری برنامه متنی را

که ناصر مقدم، رئیس ساواک، و پرویز ثابتی، معاون او، نوشته‌اند بخواند. اما رضا قطبی، رئیس وقت تلویزیون ملی، می‌گوید که متن طولانی و خسته‌کننده است و بهتر است یکی از مقام‌های امنیتی با خبرنگاران گفت‌وگو کند. مقدم از انجام کار سر باز می‌زند و قرعه به نام ثابتی می‌افتد. بعد تأیید شاه، پرویز ثابتی برای اولین بار جلو دوربین می‌آید؛ آن‌هم در استودیویی که دورتادورش تفنگ چیده‌اند. او قرار است ماجرای مرگ تیمور بختیار را شرح دهد. ثابتی می‌گوید بختیار بیش از ۱۵ میلیون دلار برای کودتا و حمله به ایران هزینه کرده است. اما حالا او در خاک است و ساواک موفق شده شکستش دهد. در ادامه‌ی همین برنامه است که ثابتی خبر خوش دیگری را هم اعلام می‌کند؛ این که یکی از مهم‌ترین کادرهای حزب توده را بازداشت کرده. در تصویری که تلویزیون نشان می‌دهد چهره‌ی محو و از پشتِ مردی میانسال دیده می‌شود. ثابتی او را اسلامی معرفی می‌کند و بهش لقب مرد هزارچهره می‌دهد؛ یکی از اسرارآمیزترین چهره‌های حزب توده که مدت‌ها در ایران مشغول شبکه‌سازی بوده است و مأموران سازمان امنیت توانسته‌اند با نقشه‌ای پیچیده بازداشتش کنند.

آن لحظه تنها کسانی به هویت مرد هزار چهره پی می‌برند که قبل‌تر نام مستعار اسلامی را شنیده‌اند. اسلامی نامی است که مثل مسعود، سهیل و مهندس در بعضی صورتجلسات حزب توده در ایران ذکر شده. آنهایی که اسلامی را در این جلسات دیده‌اند خوب می‌دانند اسلامی همان عباس شهریاری است، همان مردی که حزب توده هم در تعقیبش است. او حالا کنار معاون ساواک دیده می‌شود؛ حتی از پشت هم قابل شناسایی است. شهریاری عاقبت خودش را نشان داده است.

برای اعضای حزب روشن است که نام بردن از اسلامی توطئه‌ی ساواک است؛ راهی است برای نجات عباس، و ساواک می‌خواهد با انتشار خبر بازداشت شهریاری چپ‌ها را قانع کنند که او همکارشان نبوده و تازه، بعد سه ماه ناپدید شدن، به چنگ‌شان افتاده است. چه کسی این خبر را باور می‌کند؟

اما این آخرین خبری است که از شهریاری منتشر می‌شود. دوم فروردین که باز ثابتی به تلویزیون می‌آید دیگر هیچ حرفی از مرد هزارچهره نمی‌زند. بازی شهریاری تمام شده است و دیگر نیازی به کش دادنش نیست.

زندگی مخفی شروع می‌شود.

عباس استادِ مخفی‌شدن است؛ سال‌ها مخفیانه در روستاها و شهرهای ایران و کویت و عراق زندگی کرده است و هیچ‌وقت تا خودش نخواسته کسی نتوانسته جایش را پیدا کند. عباس شهریاری ده‌ها نام دارد و ده‌ها نقاب. می‌تواند با هر کدام برای مدتی زندگی کند. آن روزها سران حزب توده مشکلات گسترده‌تری دارند و وقت‌شان را صرف شهریاری نمی‌کنند اما سازمان چریک‌های فدایی خلق، که بازماندگان گروه جزنی و اعضای تازه‌ی آن گروه‌اند، در به‌در دنبال شهریاری‌اند.

شهریاری باید پیدا شود، باید معلوم شود چه جنایت‌هایی کرده است.

توده‌ای‌ها در جمع‌هاشان مدام از بازداشتی‌ها حرف می‌زنند؛ کسانی که طی این هفت-هشت سال گرفتار شده‌اند. در اردبیل، تبریز، کرمانشاه، شیراز، کازرون، بوشهر، تهران، آبادان و خرمشهر همه از افرادی حرف می‌زنند که به توصیه‌ی شهریاری سرِ قراری رفته‌اند، در خانه‌ای مخفی شده‌اند، به مرز رفته‌اند اما گرفتار شده‌اند. آنها می‌گویند عباسعلی بیش از ۱۰۰ نفر را لو داده است؛ هر کدام را به طریقی.

کمی بعد چند ایرانی مقیم کویت خبر می‌دهند او را در این شهر دیده‌اند؛ او کارمند سفارت کویت شده است و در این کشور اقامت دارد. کمی بعد باز هم کویتی‌ها خبر می‌دهند که مقاله‌هایی علیه حزب توده و حتی شیرین معاضد^۱ در روزنامه‌ی الطلیعه منتشر شده است و معلوم است تمام‌شان کار شهریاری است. اما هیچ‌کدام از توده‌ای‌ها در کویت نمی‌توانند ردی از او را پیدا کنند. به همین دلیل هم می‌گویند او احتمالاً خارج از کویت است و از آنجا مطالبش را برای الطلیعه می‌فرستد. آن روزها شایعات زیادی درباره‌ی عباس پخش می‌شود؛ این که او در کشوری عرب‌زبان ساکن شده و گروهی شکل داده که کارش ربایش مخالفان حکومت‌ها و تحویل‌شان به دستگاه‌های امنیتی است. اما هیچ‌کس نمی‌داند که او در چه کشورهایی فعالیت دارد و چگونه عمل می‌کند.

۱. شیرین معاضد (۱۳۲۴ - ۱۳۵۳) معلم بود و بعد از واقعه‌ی سیاهکل چریک، فعال سیاسی و عضو سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران شد.

کمی بعد چند نفر رد او را در آبادان می‌زنند؛ او کارمند کشتیرانی آریانا شده است. اما هر چه در این شهر دنبالش می‌گردند شهریاری را پیدا نمی‌کنند. عده‌ای به دفتر کشتیرانی در امارات متحده‌ی عربی می‌روند. اما کسی با نام شهریاری آنجا شاغل نیست. چریک‌ها در تهران هفته‌ها دفتر کشتیرانی آریانا را تحت نظر می‌گیرند. اما عباس هرگز پا به آنجا نمی‌گذارد. او بدل به شیخ شده؛ انگار همه‌جا هست اما کسی نمی‌بیندش.

سال ۱۳۵۱ است. آزاده شهریاری نژاد دختر دوم عباسعلی تازه ۱۸ ساله شده است و دلش می‌خواهد در دانشکده‌ی نفت درس بخواند. این آرزوش است؛ می‌داند که آینده‌ی ایران به نفت ربط دارد و پدرش هم یکی از فعالان کارگری بوده است. شاید خبر ندارد از کارهایش پدرش، اما گذشته‌اش را، دوره‌ی سخت مبارزه‌ی او در آبادان را، خوب می‌شناسد. می‌داند که چطور کارگران آبادانی برای رسیدن به هدفشان خون دادند. خوشبختانه پدری دارد که می‌تواند هر آرزویی را برآورده کند؛ مخصوصاً اگر به شرکت نفت ربط داشته باشد. شهریاری هم چند سالی است که دیگر به مسافرت نمی‌رود؛ ساکن تهران شده است و بی‌سروصدا هر روز از خانه بیرون می‌رود و شب‌ها برمی‌گردد؛ او در میان‌سالی مرد خانواده شده است.

شهریاری در آن سال با لابی‌های مختلف می‌تواند دخترش را بدون کنکور وارد دانشکده‌ی نفت آبادان کند. اما قصه فقط کنکور ندادن آزاده شهریاری نیست؛ ماجرا این است که آن سال دانشکده‌ی نفت اصلاً دختری را نپذیرفته است و آزاده، شده تنها دختر دانشکده‌ی نفت آبادان. همین هم باعث واکنش دانشجویان می‌شود. اعتراض‌ها و اعتصاب دانشجویان از همان روز حضور آزاده در دانشکده شروع می‌شود و کم‌کم به قدری جدی می‌شود که یک ترم تحصیلی تعطیل می‌شود و ساواک چند دانشجوی را هم بازداشت می‌کند. ترم بعد هم در دسرهای ادامه پیدا می‌کند و آزاده در دانشکده ثبت نام نمی‌شود. این اتفاق بدبختی است؛ اما شاید از بخت‌یاری آزاده شهریاری هم هست. دولت به شهریاری خبر می‌دهد حاضر است دخترش را بورسیه کند تا در امریکا درس بخواند. چه چیزی از این بهتر. آزاده به امریکا می‌رود و ظاهراً قصه‌ی شهریاری در آبادان هم فروکش می‌کند.

اما کی خبر دارد آینده چه می‌شود؟

حضور آزاده شهریاری در آبادان تعدادی از هواداران سازمان چریک‌ها در آبادان را دوبه‌شک می‌کند؛ ثبت نام او در دانشکده مشکوک است و احتمالاً هنوز پدرش را می‌بیند. پس شاید از طریق تعقیب او بشود به شهریاری رسید. از همان روزهایی که آزاده به تهران می‌آید چریک‌ها عملیات جست‌وجوی یافتن شهریاری دوباره شروع می‌کنند. حالا بعد سال‌ها یکی از نزدیکانِ خائن خودش را نشان داده و وقتش است به حکم دادگاه انقلابی سازمان درباره‌ی مرد هزارچهره عمل کنند.

ظاهراً دو چریکِ اهل دوان‌اند که می‌توانند محل زندگی شهریاری را پیدا کنند؛ بهنام و بهزاد امینی دوانی دو جوانی‌اند که هم با خانواده‌ی هریاری آشنا هستند می‌توانند از طریق دخترِ شهریاری دنبال سرنخ‌ها بروند. آن دو کسانی‌اند که خانه‌ی شهریاری را در خیابان پرچم در میدان کندی پیدا می‌کنند.^۱ بعدها افاد دیگر سازمان چریک‌ها می‌گویند که شناسایی شهریاری خیلی اتفاقی بوده است؛ ظاهراً یکی از چریک‌ها در تهران به طور اتفاقی او را دیده است که از تاکسی پیاده می‌شود. پیگیری این چریک از راننده او را به این نتیجه می‌رساند که او از میدان کندی سوار تاکسی شده. چریک‌ها مدت‌ها در آن منطقه پرسه می‌زنند تا شهریاری را می‌بینند و می‌فهمند که او ساکن خیابان پرچم است. همین جاست که به حمید اشرف خبر می‌دهند شهریاری را دیده‌اند؛ می‌گویند او می‌لنگد و عصایی به دست دارد. صحبت چریک‌ها با هم محله‌ای‌های شهریاری آنها را به این نتیجه می‌رساند که این مرد جنوبی سعی می‌کند ناشناس باشد؛ اگرچه یکی دو نفر از همسایگانش می‌گویند یکی دو بار با او حرف رده‌اند و شهریری به‌شان گفته که زیر شکنجه، پاهش آسیب دیده است. شهریاری هنوز از نقش قربانی ساواک خارج نشده؛ شاید خودش هم دوست دارد باور کند قربانی است. عباس حالا با عصا راه می‌رود؛ عصایی سفیدرنگ. این عصا عصایی افسانه‌ای است. شایعات می‌گویند شهریاری برای حفاظت از خودش در آن یک اسلحه جاسازی کرده است. اما کی می‌داند حقیقت چیست؟

شهریاری بعد چهار سال در تهران تردد می‌کند؛ بی‌هیچ واژه‌ای، بدون هیچ نگرانی.

۱. مجاهدتی، ص ۱۹۵

عملیات شروع می‌شود.

چریک‌ها مدت‌ها شهریاری و خانه‌اش را تحت نظر می‌گیرند. نقشه‌ی خانه‌اش، مسیر رفت و آمدش، راه‌های خروج از خیابان و کوچه و خانه را یک‌به‌یک بررسی می‌کنند و بعد، تیم ضربت را شکل می‌دهند. حمید اشرف نام عملیات را خسرو روزبه می‌گذارد؛ به یاد رفیق قدیمی که هم صادق بود هم مقاوم هم نترس. در این مأموریت بهمن روحی آهنگران مسئول شلیک اولیه است، بهروز ارمغانی مسئول شلیک تیر خلاص و تفتیش بدنی، فرهاد صدیقی مسئول پرتاب کوکتل مولوتوف و پخش اعلامیه و سردادن شعار، احمد راننده‌ی اتومبیل و زهرا قلعه‌کی مراقب اطراف است. مسیر حرکت شهریاری مشخص شده است و همه محل استقرارشان را می‌دانند. آنها دو روز به محل می‌روند تا کاملاً با فضا آشنا شوند.

صبح روز چهاردهم اسفند سال ۱۳۵۳ ساعت ۷:۳۰ دقیقه شهریاری از خانه‌اش بیرون می‌آید. به‌خلاف روزهای دیگر آن روز برفی است؛ سرما تن را می‌لرزاند و برف همه‌جا را سفید کرده است. شهریاری با عصاش آرام قدم برمی‌دارد؛ مراقب است هنگام لنگ زدن سر نخورد. هنوز او وارد خیابان اصلی نشده است که طبق برنامه یکی از چریک‌ها به‌ش نزدیک می‌شود. شهریاری انگار بو برده است؛ به محض دیدن آن مرد می‌دود؛ با تمام سرعتی که می‌تواند، با تمام قدرتش. او زیگزاگ می‌دود تا اگر سمتش شلیک کردند تیر به‌ش نخورد. مدام داد می‌زند و عربده می‌کشد. اما راه فرار ندارد. تیرها او را زمین می‌زنند؛ تن‌اش سوراخ سوراخ شده و خون، خون خائن روی زمین ریخته است. کمی بعد باقی گروه از راه می‌رسند. بهروز ارمغانی تیر خلاصی به سر شهریاری شلیک می‌کند و خون داغ روی زمین جاری می‌شود. ارمغانی جیب‌های شهریاری را می‌گردد؛ در جیب او ۲۰۰ دلار آمریکا و ۴ هزار تومان پول نقد پیدا می‌شود. گروه، عصای شهریاری را برمی‌دارند و با خود می‌برند. بعدها می‌فهمند که هیچ سلاحی در عصا مخفی نبوده است.

شهریاری روی زمین افتاده است؛ غرق در خون. کسی او را نمی‌شناسد؛
هیچ‌کس نمی‌داند او که بوده و چه کارهایی کرده است. او حالا یک جسد است؛
جسدی ناشناس که به پشت روی زمین افتاده و خون، خون داغ از سبیل‌های
نازکش می‌چکد.
از عباس‌علی شهریاری فرزند اسماعیل تنها جسدی باقی می‌ماند در برف، و
این پایانِ کارش است.

فصل آخر

مرگ دوباره متولد می‌شود.

انتقام. نامش همین است. این انتقام ۴۶ روز بعد از مرگ شهرداری اتفاق می‌افتد؛ درست به تعداد سال‌های عمر او.

روز پنج‌شنبه ۳۱ فروردین سال ۱۳۵۴ روزنامه‌های تهران خبر کشته شدن ۹ زندانی را اعلام می‌کند. نامشان برای چپ‌ها آشناست؛ محمد چوپان‌زاده، احمد جلیل‌افشار، عزیز سرمدی، بیژن جزنی، حسن ضیاظریفی، کاظم ذوالانوار، مصطفی جوان خوشدل، مشعوف کلاتری، عباس سورکی.

در خبر آمده که این ۹ زندانی هنگام فرار از زندان اوین، همان اطراف اوین با گلوله‌ی زندان‌بان‌ها کشته شده‌اند. این خبر برای چریک‌های فدایی خلق دردناک است؛ تمام رهبران‌شان، نظریه‌پردازها و اعضای قدیمی‌شان در این تیراندازی جان باخته‌اند. اما چه کسی قصه‌ی فرار این ۹ نفر را باور می‌کند؟

این مهم نیست؛ از نظر حکومت مهم این است که ساواک پیامش را رسانده است: این سازمان بی‌رحم است و تلافی می‌کند، این سازمان انتقام می‌گیرد. سازمان چریک‌های فدایی خلق در سال ۱۳۵۳، طی یک سال ۱۰ ترور موفق داشتند. این کشتار به تلافی آنهاست. آن زمان کسی این موضوع را مطرح نمی‌کند؛ اما سال‌ها بعد، وقتی بهمن نادری‌پور، مشهور به تهرانی، بازجوی ساواک بازداشت می‌شود در

اعترافاتش به آن روز خاص می‌پردازد؛ به آخرین روز ماه فروردین. او روز شنبه ۲۶ خرداد سال ۱۳۵۸ در دومین جلسه‌ی دادگاهش اعلام می‌کند که بعد ترور سرتیپ بهمن زندی‌پور، رئیس کمیته‌ی مشترک خرابکاری در آخرین روزهای سال ۵۳، یک روز به اتاق محمدحسن ناصری، مشهور به دکتر عضدی و از بازجویان ساواک، فراخوانده می‌شود. او به نادری‌پور می‌گوید پرویز ثابتی دستور داده که هر دو در عملیاتی شرکت کنند. هیچ‌کدام نمی‌دانند قرار است چه کاری انجام بدهند.

روز ۲۹ اردیبهشت است که دستور صادر می‌شود؛ آنها باید کاظم ذوالانوار، عضو سازمان مجاهدین خلق را از زندان قصر به اوین منتقل کنند. اولش نادری‌پور فکر می‌کند مأموریت همان است. اما او از مسؤلان ساواک به ناهار دعوت می‌شود. او باید خودش را به رستوران هتل امریکا در خیابان تخت جمشید، روبه‌روی سفارت امریکا برساند. ساعت دوونیم است که او وارد رستوران می‌شود و می‌بیند که تعدادی از بازجویان آنجا هستند، پرویز فرنژاد مشهور به دکتر جوان، ناصری مشهور به دکتر عضدی، سرگرد سعدی جلیل اصفهانی معروف به بابک، ناصر نوذری معروف به رسولی و حسین شعبانی مشهور به حسینی. رئیس آنها به‌شان توضیح می‌دهد که زمان انجام مأموریت است؛ ثابتی طرح را تصویب کرده و سرهنگ عباس وزیری، رئیس زندان اوین هم در جریان است. او توضیح می‌دهد همان‌طور که مجاهدین خلق و چریک‌های فدایی، وقت و بی‌وقت در دادگاه‌های خودش حکم اعدام و ترور می‌دهند حالا وقتش است تا حکومت هم از آنها انتقام بگیرد. برنامه این است؛ شعبانی به زندان اوین می‌رود و زندانیان را همراه سرهنگ نوذری با یک مینی‌بوس به نزدیکی اوین می‌آورند. باقی گروه باید بیرون زندان در قهوه‌خانه‌ای منتظر می‌مانند تا مینی‌بوس از راه برسد. بعد، همه با هم به تپه‌ها و اطراف زندان اوین می‌روند.

روز ۳۱ فروردین همین نقشه اجرا می‌شود؛ مینی‌بوس به زمین‌های ناهموار اطراف اوین می‌رسد و نگه می‌دارد. مأموران ساواک تمام زندانی‌ها را که چشم‌هاشان بسته است از ماشین پیاده می‌کنند و در یک ردیف می‌نشانند. یکی از مأموران با صدای بلند می‌گوید همان‌طور که سازمان‌های شما افراد را ترور و اعدام می‌کنند ما هم شما را به اعدام محکوم کرده‌ایم و می‌خواهیم حکم را اجرا کنیم. جزئی و چند نفر اعتراض می‌کنند. اما ناگهان سرهنگ وزیری با یک مسلسل یوزی آنها را به رگبار می‌بندد. این

کار را همه‌ی مأموران ساواک، به ترتیب انجام می‌دهند. بعد، سعدی جلیل اصفهانی بالای سر تک‌تک آنها می‌رود و تیر خلاص می‌زند.

بعد کشتار است که جنازه‌ها را سوار مینی‌بوس می‌کنند و آنها را به بیمارستان ۵۰۱ ارتش می‌برند.

خبر همان روز پخش می‌شود و روزنامه‌های چاپ عصر آن را منتشر می‌کنند؛ بی‌آن‌که کسی اصل ماجرا را بداند، بی‌آن‌که کسی فکر کند فرار از زندان اوین چطور رخ داده و دنبال توصیف و شرحی از این ماجرا باشد.

آن روز ۹ نفر می‌میرند؛ تنها به خاطر خشم حکومت. بعدها سازمان چریک‌های فدایی خلق جزو‌ای در بزرگداشت سازمانشان منتشر می‌کند. در صفحه‌ی ۱۵ این اعلامیه جمله‌ای از حمید اشرف نقل شده است:

این ضربه‌ی بزرگی به جنبش بود و اگر عملیات ما باعث آن شده باشد، کارمان اشتباه بوده است.^۱

اما زندگی و تاریخ هیچ‌وقت مایه‌ی عبرت نیست؛ هیچ‌کس قرار نیست کوتاه بیاید و به گذشته فکر کند. آدم‌ها خون می‌ریزند و خون‌شان ریخته می‌شود. خون.

هنوز از تاریخ خون می‌چکد و این قصه‌ای است که ادامه‌دار. شاید همین مایه‌ی تسلا‌ی آدمی است.

۱. رفیق احمد اشرف، اعلامیه‌ی بزرگداشت سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران، سال ۱۳۵۸، ص ۱۵

مؤخره

قصه‌ی زندگی عباسعلی شه‌ریاری بعدِ دهه‌ی چهل و همکاری اش با ساواک هنوز ابهام‌هایی دارد؛ با وجود انتشار اسناد ساواک درباره‌ی تشکیلات تهران و همین‌طور گزارش‌ها و کتاب‌های مختلف درباره‌ی حزب توده‌ی ایران، هنوز جزئیاتی هست که افشا نشده. زندگی او، به خصوص بعدِ سال ۱۳۴۲ مبهم و گنگ است. معلوم نیست ساواک چطور او را تطمیع کرده است و چرا او به این سرعت دست به جنایت می‌زند؛ آمار از افرادی که او به ساواک لو داده منتشر نشده و اسناد هم گنج‌کننده‌اند؛ گاهی از مسعود حرف می‌زنند، گاهی از اسلامی، گاهی از سهیل و گاهی هم از آقای ۶۴۶. هیچ مشخص نیست چرا روس‌ها که از سال ۴۵ که از جاسوسی شه‌ریاری مطلع می‌شوند تلاشی برای قانع کردن رضا رادمنش نمی‌کنند. از خانواده‌ی شه‌ریاری، زن و بچه‌هاش هم اطلاعی در دسترس نیست و معلوم نیست کجا و چطور زندگی می‌کنند. آقای عبدالرحمن مجاهدنقی در کتابش، تازیانه‌خورده‌ی خویش، موفق شده با برادر و خواره و دوستانی نزدیک شه‌ریاری گفت‌وگو کند؛ از این نظر این کتاب منبع خوبی است برای بررسی زندگی شه‌ریاری اما همچنان وقایع ده سالِ آخر عمر او مخفی مانده است. انگار شه‌ریاری در دوران اوجش، آرام‌آرام، اثراتش را محو می‌کند و جز در مدارک رسمی، کمتر جایی می‌شود ردش را پیدا کرد. پس این قصه هنوز تمام نشده است؛ شاید، فقط شاید، روزی جزئیات بیشتری از آن منتشر شود. البته اگر قصه‌ی زندگی یک جاسوس و فعالیت‌هاش مهم باشد.

منابع

- آبراهامیان، یرواند. ایران بین دو انقلاب، ترجمه‌ی کاظم فیروزمند، حسن شمس‌آبادی، محسن مدیرشانه‌چی (۱۳۹۱)، نشر مرکز
- آبراهامیان، یرواند. کودتا، ترجمه‌ی محمدابراهیم فتاحی (۱۳۹۲)، نشر نی
- آذربایجان‌ی، اکبر. از جنبش یخ تا حکومت کارگری در آبادان (۱۳۹۹). انتشارات افسر و انتشارات پرسش
- اعدام انقلابی عباس شهریاری، مرد هزار چهره (۱۳۵۷)، انتشارات چمن
- از دیار خویشتن، یادنامه‌ی زندگی احسان طبری. به‌کوشش محمدعلی شهرستانی (۱۳۸۲)، نشر بازتاب‌نگار
- بیگدلی، علی. تاریخ سیاسی و اقتصادی عراق (۱۳۶۹) نشر میراث ملل
- پژمان، عیسی. اسرار قتل، و زندگی شگفت‌انگیز بختیار (۱۳۹۵)، نشر تمّتی
- پهلوی، محمدرضا. پاسخ به تاریخ، ترجمه‌ی حسین ابوترابیان (۱۳۷۲)، انتشارات زریاب
- تشکیلات تهران حزب توده به‌روایت اسناد ساواک (۱۳۹۲)، مرکز بررسی اسناد تاریخی وزارت اطلاعات
- تاریخ تحلیلی سینمای ایران. گردآوری عباس بهارلو (۱۳۷۹)، دفتر پژوهش‌های فرهنگی ترکمان، محمد. توطئه ربودن و قتل سرلشکر افشارطوس (۱۳۶۳)، انتشارات خدمات فرهنگی رسا
- جامی. گذشته چراغ راه آینده (۱۳۶۲)، انتشارات نیلوفر
- جلالی، یونس. تقی‌ایرانی (۱۴۰۱)، نشر مرکز
- جعفریان، رسول. جریان‌ها و سازمان‌های مذهبی - سیاسی ایران (۱۳۸۰)، سازمان انتشارات پژوهشگاه فرهنگ و اندیشه اسلامی، مؤسسه فرهنگی دانش و اندیشه معاصر.
- جنگی درباره آثار و زندگی بیژن جزنی، کانون گردآوری و تجدید آثار بیژن جزنی (۱۳۷۸)، انتشارات خاوران؛ آلمان
- خاطرات ایرج اسکندری؛ دبیر اول حزب توده ایران (۱۳۸۴)، مؤسسه مطالعات و پژوهش‌های سیاسی.
- حزب توده‌ی ایران از شکل‌گیری تا فروپاشی (۱۳۷۰)، به‌کوشش جمعی از پژوهش‌گران، مؤسسه‌ی مطالعات و پژوهش‌های سیاسی

حزب توده ایران، اسناد و اعلامیه‌های حزب توده ایران، تهران، ۱۳۵۹

خاطرات کیانوری (۱۳۷۱)، انتشارات مؤسسه‌ی اطلاعات

خاطرات دوران سپری‌شده؛ خاطرات و اسنادیوسف افتخاری، به‌کوشش کاوه بیات، مجید تفرشی (۱۳۷۰)، انتشارات فردوس

در دامگه حادثه، گفت‌گویی با پرویز ثابتی، مدیر امنیت داخلی ساواک (۱۳۹۰)، مصاحبه‌کننده: عرفان قانع‌فرد. امریکا: شرکت کتاب

رهنما، علی. چپ رادیکال در ایران: انقلابیون مارکسیست ایرانی، تشکیل و تکامل سازمان فداییان خلق، ترجمه‌ی پوریا پرندوش (۱۴۰۱)، نشر نگاه معاصر

سپهبد تیمور بختیار به روایت اسناد ساواک (۱۳۷۹)، سه جلد. مرکز بررسی اسناد تاریخی

سلامی، عبدالعلی. فرهنگ گویش دوانی، نشر آثار فرهنگستان زبان و ادب فارسی

شاهدی، مظفر. ساواک؛ سازمان اطلاعات و امنیت کشور (۱۳۸۶)، مؤسسه مطالعات و پژوهشهای سیاسی

شوکت، حمید. پرواز در ظلمت؛ زندگی سیاسی شاپور بختیار (۱۴۰۰)، نشر اختران

عربانی، جواد. پدر ساواک؛ نگاهی به زندگانی سیاسی - اجتماعی سرلشگر تیمور بختیار (۱۳۹۰)، مرکز اسناد انقلاب اسلامی

کاتوزیان، همایون. مصدق و نبرد قدرت در ایران، ترجمه‌ی احمد تدین (۱۳۷۲)، انتشارات خدمات فرهنگی رسا

کامبخش، عبدالصمد. نظری به جنبش کارگری و کمونیستی در ایران (۱۹۷۲)، انتشارات حزب توده ایران

کژرا، احسان طبری (۱۳۶۷)، مؤسسه‌ی انتشارات امیرکبیر

گنجوی، مهدی، برنامه‌ی کتاب فرانکلین در ایران، ترجمه‌ی زهرا طاهری (۱۴۰۱)، انتشارات شیرازه ما

لاجوردی، حبیب. اتحادیه‌های کارگری و خودکامگی در ایران، ترجمه‌ی ضیا صدقی (۱۳۶۹)، نشر نو

لهسایی‌زاده عبدالعلی، سلامی عبدالعلی. تاریخ و فرهنگ مردم دوان (۱۳۸۰)، مؤسسه‌ی اطلاعات

مجاهدنقی، عبدالرحمن. تازیانه‌خورده‌ی خویش (۱۳۹۸)، نشر نشانه
منتصری، هوشنگ. در آنسوی فراموشی؛ یادی از دکتر رضا دامنش، دبیرکل اسبق حزب
توده (۱۳۷۹)، نشر شیرازه ما
نادری، محمود. چریک‌های فدایی خلق (۱۳۹۰)، موسسه مطالعات و پژوهش‌های
سیاسی
نورمحمدی، قاسم شفیع. جاسوسی در حزب توده؛ برادران یزدی و حزب توده ایران
(۱۳۹۰)، انتشارات جهان کتاب،
نورمحمدی شفیع، قاسم. حزب توده ایران در مهاجرت، مطالعه‌ای براساس
اسنادمنتشرنشده‌ی آلمان شرقی (۱۳۸۵)، نشر اختران
هوشنگ مهدی، عبدالرضا. تاریخ روابط خارجی ایران (۱۳۶۸)، مؤلف
بررسی نفوذ ساواک در حزب توده، فرخی‌نژاد، پریسا؛ مصطفوی‌اصل، سیدمحمد؛
میرعرب، مرتضی. نشریه‌ی آفاق علوم انسانی، تیر ۱۳۹۷، شماره‌ی ۱۵
حزب توده پس از کودتای ۲۸ مرداد، بایرامی، سمانه. نشریه‌ی مطالعات تاریخی، ۱۳۹۶،
شماره‌ی ۵۸
آرشیو روزنامه‌های کیهان و اطلاعات از سال ۱۳۲۰ تا ۱۳۵۳
مجله‌ی خواندنی‌ها دهه‌ی ۱۳۴۰
ضمیمه‌ی نامه‌ی مردم ۱۳۴۲ تا ۱۳۴۹
یادی از روزبه، نشریه‌ی حزب توده، اردیبهشت ۱۳۴۵

گزارش تراژدی

گزارش تراژدی

گزارش تراژدی

گزارش تراژدی

